



شکرستان

[illegible]

غزلیات شکرستان لسان الشعراء

بسم الله الرحمن الرحیم

آرم آغاز در این نامه ز نو نام خدا را | آنکه آشفته ز گیسوی بتان خاطر ما را
آنکه آراسته چون گل رخ هر لعبت کابل | کرده پرچین سر زلفین غزالان ختا را
داده بر سرو قدان سنبل زلف و خط خضرا | سنبل از لاله برویانده ز گلبرگ گیا را
بسته از غمزه آهو روشان راه پلنگان | خسته از ناوک‌شان بال عقابان هوا را
از پی محمل لیلی بدواند دل مجنون | بجرس آورد از زمزمه عشق درا را
که جز او زیر خط سبز نهد لب شیرین | که جز او کرده نهان در ظلمات آب بقا را
که جز او صید دل از سلسله غصه رها را | آرد از دام برون پای گرفتار بلا را
عاشقان ساخته دیوانه گیسوی نکویان | کرده زنجیر همان غالیه لخلخه سا را
سیدم او تندی نفس و چکش نالد | آورد آورد ز تار دف و چنگ صدا را

وله ایضاً

ستاره و مه و خورشید چهره ننماید | که طلوع نبینند ما محمد را
پی شفاعت امت بعرصه محشر | بس است واقعه کربلا محمد را
ز هول روز قیامت مدار غم دهقان
شفیع خویش علی ساز با محمد را

وله ایضاً

از سبزه فرش بین همه صحرا و باغ را | برخیز تا کنیم زمی تر دماغ را
تا لاله رست نور بیاید می خوریم | کاین نور کم مباد مدام این چراغ را
بار در رخ تو خون ز رنگ ابر چشم من | کرده است پر ز لاله و گل باغ و راغ را
مستم چنان ز چشم تو نگار زندم ار برم | خواهم شکست ساغر و جام و ایاغ را
آه از دمی که آن خط سبز تو شد سیاه | بر جای طوطیان بنشانند زاغ را
غیر از رخت که بر زده آتش بجان گل | نگذاشته است کس بدل لاله داغ را
دهقان خموش باش و مزن دم ز سر عشق
جائی که برتریست به بلبل کلاغ را

امشب از شمع رخت سوخته پروانه ما | آتش افتاده ز رخسار تو در خانه ما
میهمان دردکشانیم که از روز ازل | بود جبریل امین خادم میخانه ما
تشنه مردیم و نکردیم نظر بر کف خضر | لوحش الله از این همت مردانه ما
ما صبوحی زدگان در انجمن ما منکر | که فرشته ببرشته گل پیمانه ما

وله ایضاً

ترسد از نازکی آسیب رسد باد صبا / زند امشب بکوی رخش چوگان را
گرد اسباب پریشانی ما آنکه جمع / که پریشان کنی آن زلف عبیرافشان را
با چنین رخ بکلیسای محبت عجب است / گر زره دختر ترسا ببرد صنعان را

چون برآید ز زمین لاله بیاد رویت
آه چون برق برآید ز جگر دهقان را

ایکه گفتی بهر سروت دیده آمد جو مرا / جوی میخواهی اگر از بهر سروت جو مرا
من ضعیفم ریخته خون آن قوی بازو مرا / میخورم حسرت که آید بجون بازو مرا
آن طبیب جان شد و ننمود درد ار دو مرا / خسته بنهاد و نگر داد و یاد درد ار دو مرا
زلف تو مانع شود از دیدن ابرو مرا / دیدمی مه را نمی گشتی اگر ابرو مرا
ور دو لب گشته است همچون فاخته کوکو مرا / تا ببینم سرو قدت آن سعادت کو مرا
با همه سیری کشد از چشم چون آهو مرا / زنده میترسم که بگذارد بجا آهو مرا
میکند دعوت بکویش در بهشتان کو مرا / گو بدوار زان ترا با دان بهشتان کو مرا

من نه دهقانم فسون پرداز ساحر گو مرا
تا قیامت هست در چوگان دانش گو مرا

آور بدور جام شراب شبانه را / کن دور از دلت غم دور زمانه را
از بوی مشک و غالیه بیهوش میشوم / وقتیکه میزنی ببر زلف شانه را

وله ایضا

هرگز فرو نیارد سر بر سریر شاهی
درویش قدر داند گر فرش بوریا را

بر چهره کرده پرده دو زلف سیاه را / مشکل ز زیر ابر توان دید ماه را
خط بر لبش نگر لب آب زندگی / گوئی که خضر کاشته است این گیاه را
دلهای عالمی ز رقفایش رونشده است / آنشاه میبرد بکجا این سپاه را
اندیشه از گناه مکن می بخور که نیست / ور نی بپیش رحمت یزدان گناه را
ای دل ز زلف او چه گریزی بهوش باش / کو در زنخ براه تو کنده است چاه را
ای برده جان من چه دهی باز پس دلم / آنکس که سر دهد نستاند کلاه را
بگذر بسوی ما که زعین عدالت است / باشد گر التفات بدرویش شاه را

دهقان بگیر جام بجشن خاصه کاین زمان
جمشید گل بسبزه زده بارگاه را

برخیز و سبک گیر بکف رطل گران را / بنشین که بشادی گذرانیم جهان را
بر صید بیابان چه زنی تیر بمنت / با پای خود آید که ده بوسه نگارا
گفتم بکمان زه بیابم بدهانت / ره نیست بدان پسته سربسته گمان را
خوبان بربایند اگر دل ز خم زلف / گیری ز دل عاشق دلخسته تو جان را
از روی نکو بین بنفشه از قد ... / بنگر ببر سرو سهی لاله ستان را

وله

وله

صورتگر چین خواست کشد صورت او را / انگشت بریده است و شکسته است قلم را

آنانکه پرستند بت از روی تو بینند / از بتکده بسازند نگونسار صنم را

در ملک چون شاهیم و زناله دل کوس / برداشته افراشته از آه علم را

در روز فراق تو مرا مشفقی نیست / غمخوار نبینیم بجز از غصه و غم را

آهو ببر تو با پای خود آید / دشمن شده با چشم تو بر جستن و رم را

نرگس بهر باج بچشم تو ده دار / بس خواند بنثار تو دینار و درم را

دهقان زگدائی در یار امید بیم / رشک است بدرویشی با قیصر و جم را

بندند برخ در زشه کوی تو ما را / آری بر سلطان نبود راه گدا را

پیغام فرستید دل و زلف نگذارد / زنجیر تر و بسته بپا باد صبا را

گویند مه چارده نسبت بتو دارد / نسبت چه بود بر تو چنین بی سر و پا را

این زمزمه تار محبت چه نوائی است / کاتش بدل اندازد مرغان هوا را

تا صورت بالای تو بسته است دل نقش / دور از سر خود می توان کرد بلا را

جا دارد اگر پیرهن از رشک کنم چاک / آن شان که بر تنگ بگیری تو قبا را

تا دیده سکندر لب جانبخش تو تشنه است / چون خضر کند خاک بسر آب بقا را

نتوان تو او بحث که ابروی تو خونریخت / تا تیغ برافراخته سیف الشعرا را

وله

وله

بین گریه ام بسنگ ز لبهای خود مرا / کاین جو برقص داشته سنگ آسیاب را

دیدم بخواب زلف تو آشفته شد دلم / آشفته تر از این نتوان دید خواب را

دهقان بکش بکوی خرابات خستگان / کاباد می کنند در آنجا خراب را

باج جم و قباد نباشد هوس مرا / خاک سرای یار بسر تاج بس مرا

از بهر انگبین لب آن شکر دهان / باشد زمردمان دو دیده مگس چرا

لب بر لبت اگر بنهم یک نفس چه غم / مقصود حاصل آید از آن یک نفس مرا

یک لحظه پیش و پس ننهم گام در رهت / بار و بفرق بر گر از پیش و پس مرا

در دنبال محمل تو جرس تا فتاده ام / بر جا است ناله از دل چون جرس مرا

پیوند روح میکند از یک کرشمه دوست / دهقان کرشمه ایست از او ملتمس مرا

بستی بر تو شیرین بسر بس است مرا / نبات و قند میاور شکر بس است مرا

زهجر چون کشیم دور کن رقیبان را / برای سوختن این بخیر بس است مرا

دل از کلم بگشاید مرا نخود بگذار / فضای این قفس تنگ بس است مرا

ز عشق تو بی تو باده و غصه ساخته ام / ره بلا و طریق خطر بس است مرا

بخواندن غزلم زبرفی لب شیرین / همان قدر که شود نیشکر بس است مرا

وله

وله

قد خمیده ام آهم ز آسمان گذراند | که داد یاد خدنگ افکنی کمان مرا
زبسکه لاغرم از هجر تا کویم حرف | نیاوری بنظر جسم ناتوان مرا
چو رفت قمری از این باغ با غبار ... | بروی سرو گذارید آشیان مرا
زوال کرد سپاه غمت بخانه دل | هوای خانه خرابی است میهمان مرا
بجان بلبل و گل آتش افتد ار گوید | حدیث حسن تو و سوز داستان مرا

ز سوز شعر نباشد عجب اگر دهقان
سخن زبانه آتش کند زبان مرا

چرا بروی زنخدان نیاوری مو را | چه شد که بازیچه گان نمیزنی گو را
بچشمهای تو نازم که در گرفتن صید | نفس بسینه بسوزانده اند آهو را
زعشق تا که بدیوانگی مثل شده ام | نیاورم بنظر حکمت ارسطو را
هزار صید دلش کشته است حلق آویز | فرو گذاشته فتراک زلف گیسو را
شدیم پیر و جوانی بسر رسید و هنوز | نمیکنیم رها کودکان مه رو را
هر آنچه مینگرم مه بدیده نیست مگر | بابر زلف نهان کرده تو ابرو را
کجا روم که زسحرم بخاک دوخته پای | بمن گماشته ان چشمهای جادو را
بگرد لعل تو این خال نیست می بینم | بر آب زندگی آتش پرست هندو را
اگر بدیده دهقان نشست جا دارد | که جای برلب جو هست سرو دلجو را

وله

بصید کبک وشان احتیاج باز نیست | گشودن پر شهباز جان بس است مرا
بهشت بوده مرا جای از هم آوازان | یکی صفیر از آن آشیان بس است مرا
زبلبلان چو بری نام تا که دهقان است | غزل سرائی این [illegible] بس است مرا

دل کرده ساز زمزمه عاشقانه را
خود ساخته است دشمن جان این ترانه را

شور کلام من برسانده است بر فلک | از مجمر دهان زر بانم زبانه را
غم برده شادی از دل و صبر و قرار و تاب | مهمان زخانه کرده برون اهل خانه را
زاهد کجا زپند تو پوشم ز یار چشم | رو رو فسون بکار مبر این فسانه را
دل بسکه ریخته است بزلف تو روی هم | راه عبور بر تخیر مو نیست شانه را
بر رخ فکنده زلف که تا سر نهم بپیش | هان عذر را نگاه کن و بین بهانه را
تا دور ماست جام بده دور از ساقیا | کن دور از دلم غم دور زمانه را
خواهی بیاد رفت سرانجام باده زن | کن خاک بر سر افسر و گنج و خزانه را
از طعنه رقیب مرا هیچ باک نیست | بر مرده درد نیست زدن تازیانه را

دهقان زخاک میکده جان بخش تر کجاست
موج آب زنده کی زده این آستانه را

داده بر زهر آب چشمانت خدنگ ناز را | نیست در دل رحم این کمان تیرانداز را

وله ایضا

وله

و له

[illegible diagonal marginal verses]

رفتیم که سیمرغ ببینیم ندیدیم
دیدیم که او از پری هست در انجا

چون نیک به بینی بسر تربت شهدا
ازصورت شیرین اثری هست در انجا

بر کردلم تا بال زند طوطی روحم
زانروی که دانه شکری هست در انجا

درعالم او رد بگلزار خروشی
شک نیست که شوریده سری هست در انجا

ایدل زخم ابروی جانانه بپرهیز
هرگوشه هزاران خطری هست در انجا

دهقان شده مجنون بیابان محبت
زانسان که نداند دگری هست در انجا

روی تو بر فروخته رنگ شراب را
شیشه و جام سوخته ساخته آتش آب را

هر دل زخمار من زد نمک انشکر دهن
هردم از این نمکدان خون بچکد کباب را

مهر تو رنگ باخته هجر تو آتش گداخته
دیده تو ورز بساخته چهره افتاب را

رونق زهره شکنی طعنه بمهر و مه زنی
گر تو پری بر افکنی از مه رخ نقاب را

ترک کمان کشیده ام بر دل رمیده ام
کبک دری بدیده ام صید کند عقاب را

دانه از او و دام از او پخته از او خام از او
شیشه از او و جام از او مستی از او شراب را

گر بهشت و گر کشتنم بیتو بر دمی زنم
با تو قبول میکنم سوختن و عذاب را

دهقان سوی دیر شو دفتر شعر نه گرد
هستی اگر سخن شنو شوی بی کتاب را

و له

[illegible diagonal marginal verses]

[illegible diagonal marginal verses]

مجنون رساله که باشد حرام خوردن می
برو که باده حلال است در رساله ما

نکرد در دل ان سنگدل اثر دهقان
بسنگ خاره اثر کرد گرچه ناله ما

زد تیر ترک چشم تو آهوی خسته را
زخمی نکرد بسمل در خون نشسته را

زنجیر زلف داد دلم صلح با جنون
بر بست باز رشته از هم گسسته را

پیچم بخود ز رشک چه پیچاند او بسر و
ان سنبل شکن شکن و دسته دسته را

دنبال دل که بسته زلفت بود مگیر
از پی نتاخته است کسی صید بسته را

نازم به پسته دهن او که فستقی است
دارد بسر ترقی و بشکسته پسته را

پرواز در چمن کنم و رشک میبرم
مرغان بال ریخته و پر شکسته را

دهقان ز زلف او چه رهائی دلت که او
ازدیده ام طایر از دام جسته را

رنده بر پای دلم زلف تو سلسله را
بارز دیوانه کند من هیچ صد سلسله را

پرده از طره و مو دل خلق از همه سو
در دو شب راه نکو پیش بده قافله را

ای تو ام قبله جان ده ره کعبه نشان
به مغیلان مدوان پای پر آبله را

کعبه نزدیک ببین راه طی کن منشین
سخت بر خود مکن این دو قدم فاصله را

راه عشق است بسی سخت بیداد رسی
طی نکرده است کسی ره چنین مرحله را

و له

[illegible diagonal marginal verses]

سرخ تر از آنکس که رویش ساخته است از ارغوان ... زردتر از زعفران کرده است رخسار مرا
عشق مجنونست و من دیوانه دل دیوانه‌تر ... وای تا آید چه بر سر عقل هشیار مرا
از مسلمانی گذشتم کافر زلفت شدم ... نیست با تسبیح زاهد کار زنار مرا
ای اجل روز فراق آید بجنبش کن فارغم ... ساز آسان جان من اینکار دشوار مرا
با دهان تنگ او موی میانش ساخته ... ترسم آخر کم چه خود سازند آثار مرا
خاطر جمع است کز زلف پریشان میشوم ... داد خواهد طرهٔ اش آشفتگی کار مرا
بارد ابر پنبه مینا بگل باران می ... اندک اندک تا برد غمهای بسیار مرا
او بود شاخ گل و من خار گل بیچاره ... دور نتواند ز دامانش کند خار مرا

شعر گفتن کی میسر میشود دهقان که یار
آتش از رخ بر زده طومار اشعار مرا

سوخریدار بصد جان شکرین نوش را ... پیش از آنکه خوری حسرت آغوش را
کی وفا داشت جهان جام جمم ده که بتا ... سر کنم قصهٔ کیخسرو و کاوس را
در کلیسا دل اگر مهر تو ترسا نالد ... ندهد گوش کسی نالهٔ ناقوس را
شیخ گر سوی میخانه بیاید نخرند ... بیکی جرعهٔ می خرقهٔ سالوس را
شمع خورشید شده تیره بفانوس فلک ... گویا دود دلم سوخته فانوس را
گر تو ای سرو خرامان بخرامی سوی هند ... نخرد هیچکسی جلوهٔ طاوس را

چشم شده حیران رخ دوست اشم ... باشد چه بهره دیدهٔ حیرت نگرم را
باز خط فرمان تو بیرون نگذارم ... بر ند قلم وار اگر پا و سرم را
در رهگذر کوچه عشقت منم آن نخل ... کاثار نمانده است بجا برگ و برم را

بسته قلم نی شکر از شعر نوشتن
دهقان شکر افشان نکره نی شکرم را

طی ز عشق تو کنم مرحله ها ... دارم از خار غمت آبله ها
که بپای دل دیوانه زده است ... از سر طرهٔ خود سلسله ها
از قفایت همه چو جرس مینالم ... دارم از اشک روان قافله ها
بتو میبازم و میسوزم سخت ... بود دم آه بشب مشعله ها
همه مشغول بشغل عشقم ... نبود بهتر از این مشغله ها
دور از آن گل بودم چون بلبل ... ناله ها غلغله ها و لوله ها
گر چه صد مسئله در نهی می است ... نکنم گوش بدان مسئله ها

از پی کعبهٔ کویت دهقان
بر سر خار زند هروله ها

عشق او آوازه در گرد جهان سازد مرا ... چون پری از دیدهٔ مردم نهان سازد مرا
هست با مهر ابن بس مهر که بندر عاشقی ... من اگر گردم زمین او آسمان سازد مرا

شراب اگر نبود چهره ساقیم کافی است
گر آفتاب نباشد قمر بس است مرا

بتیغ ناز چه کشتی مرا بکشته من
مکن نظر که همان یک نظر بس است مرا

بگفتمش بغبار رهم حنت گفتا
نبات ریختن گرد شکر بس است مرا

شب وصال چه ترسانیم ز روز فراق
همان عقوبت مرغ سحر بس است مرا

شد از لبش همه دشنام قسمت دهقان
دعای نیمه شب و این اثر بس است مرا

قفا گرفته علم زلف یار وه دل را
حذر کنید که دیوانه دید و سلسله را

بباد داده نثار زلف او زمانه دل
زند ز بانگ جرس دزد راه قافله را

همان زمان که بدیدیم عشق او کردیم
وداع طاقت و صبر و قرار و حوصله را

بملک حسن چنان حکم عشق او جاریست
که فیض گردنش او خط باطله را

مقام کار لیلی کجاست با مجنون
گشته بدیده غبار سگان آن کله را

فرو نشست اگر حسن مه بر تیغ عجب
که نیست نور بر آفتاب مشعله را

خوش است با تو شب وصل خلوت [illegible]
چه نفع و فایده باشد نماز نافله را

حدیث مسئله در نهی نغمه است و شراب
زده است عشق تو آتش حدیث مسئله را

بنیم بوسه بدادم تمام ملک جهان
کسی نکرده ز من خوشتر این معامله را

بسر چگونه بری راه عشق او دهقان
کسی نکرده طی این هولناک مرحله را

تو خنجر میکشی و میکشی هر کس که می بینی
کند تا چشم کار افتاده می بینیم بسملها

بسی با عقل طی کردیم راه عشق او دهقان
بجائی رفت از اول که حیرانند عاقلها

گشته خجل از روی تو ابیرو و لاله را
ترکان سمرقند و نکویان بخارا را

ای ریخته بر برگ سمن سنبل مشکین
دی بچیده بر لاله تر عنبر سارا را

بر چشمه چشم بنشان سرو قدت را
تا پرورش بی حد کند و چمن آرا را

در عشق نبود فرق میان من و فرهاد
او تیشه بخارا زد و من شیشه بخارا را

ساقی بده انجام که تا با تو بگوییم
احوال جم و قصه اسکندر و دارا را

چون نیک ببینی همه جا خانه عشق است
چه صومعه زاهد و چه دیر نصارا را

گر دل بنوازی وه گر جان بگدازی
دهقان چه کند گر نکند با تو مدارا

گر دگنه پاک بکرد در [illegible] ها
ساقی اگر [illegible] شستشوی ها

سنم مبین بچشم حقارت سبوی ها
[illegible] عالمند گدایان کوی ها

کیقباد دیگر و جمشید دیگریم
باشد ز خاک بهمن و ارد سبوی ها

[illegible] ان کلوی صراحی بگیر سخت
زان پیشتر که مرگ بگیرد گلوی ها

[illegible] زد بر پیر مغان [illegible]
یک قطره می چکید [illegible] وضوی ها

وله

من مناجاتی و در صومعه ساکن بودم — کرد عشق تو خراباتی و بدنام مرا
خسروا کام چه فرهاد مرا شیرین کن — پیش از آنکه کشد تلخی ایام مرا
حلقهٔ طرهٔ کافربچه را نازم — که برون ساخته از حلقهٔ اسلام مرا
بکشم دور زسر شور تو ای پسته دهان — سر بکوبند گر از سنگ چه بادام مرا
مرغ باغ فلکم باز بپرواز آیم — روزی آید که صفیر آید از آن بام مرا
کلر خان خال بود دانه و زلفم بسته — بهر آن دانه فکندند در این دام مرا
گر زدست تو جوان بود مرا گردش جام — پیر کردی ز کجا گردش ایام مرا

یادگاری به از اشعار نباشد دهقان
تا زمین است و زمان کم نکند نام مرا

میوش شهد لبت ز عاشقان یارا — کجا توان ز مگس دور کرد حلوا را
بیاد چشم تو لیلی جمال چون مجنون — بچشم بوسه دهم آهوان صحرا را
کجا بطرف جهان سیل اشک من گنجد — بقطره که تواند نهفت دریا را
میان روز ثریا اگرچه پیدا نیست — بخند تا که نمایان کنی ثریا را
لبت بمرده صد ساله روح می‌بخشد — ز من دریغ مکن این دم مسیحا را
نه آدمی است که اندر سرشت حیوانیست — کسی که دوست ندارد جمال زیبا را
اگر بقامت او باغبان نگاه کند — کند صنوبر و سرو بلند بالا را

وله

وله

بر آن سریم که تا که بپایت سر افکنیم — این سر که هست بار گرانی بدوش ما
جان دوباره داد بجا بانگ تار عشق — خوش روح پرور است خروش سروش ما
چون دیگ زآتش غم دل جوش میزنیم — ننشیند از فراق تو تا حشر جوش ما
فریاد ما ست تعبیه گر نیک بنگری — بی غنچهٔ لبت بدهان خموش ما

دهقان پیاله زن که دو صد ساله جرم را
بخشد خدای دادگر جرم پوش ما

میرم ز رشک چشم و سنبل پر پیچش را — که همی بوسه زند لاله سیر ابش را
چشمهٔ زندگی است آن دهن شیرینت — که بقند و شکر آمیخته اند آبش را
دیده دل ز لف تو در خواب و با شفته شدن — کرده تعبیر سیه بختی من خوابش را
طالب روی تو آلوده بخون طفل سرشک — رستم عشق تو خون ریخته سهرابش را
خون جگر سوختگان رلبش آورده بجوش — خاصیت هست چنین تعبیه عنابش را
راه از طاق دو ابروی تو بیتاکو بند — برهمن سجده برد مسجد و محرابش را

دیده تا طبع گهر ریز تو دهقان دریا
کرده از شرم نهان لؤلؤ خوشابش را

ماه رویم بخورد باده و مستی کندا — مه که دیده است که خورشید پرستی کندا
سرو با آنکه بلند است بپالا شده راست — سر فرود آرد بر بالای تو پستی کندا

وله

نمود جمع برخ زلف عنبرافشان را
برای آنکه پریشان کند دل ما را

زعشق عارض گلگون او مرا در چشم
شناوریست بجیحون بمردمان دریا را

بیار آینه گون می که چرخ آخر کار
بجا گذاشت شکسته روی دارا را

فدای گردش چشمت بگردش آر قدح
بگردش آر بکام هم سپهر مینا را

بجو همائی از این آستان بوقلمون
که صید زاغ کند طوطی شکرخا را

نمود دانه خال از جمال گندم گون
فریفت آدم و از راه برد حوا را

رهی بدوست چرا مهر و ماه را نسبت
چه نسبت است بدو این دو بی سر و پا را

تکلمی کند و مرده را روان بخشد
ببین بسحر لبش معجز مسیحا را

کند چه سنگ دل دهقان بعشق تو عجب
که آخته است فراق تو سنگ خارا را

نشست چونکه بزیبائی او در دیبا
بلکه دیبا شده از صورت خوشش دیبا

ساقی ساده بکن باده سرخ آماده
تا که چون جام زنم خنده بچرخ مینا

گفتم از گریه مگر کم شود تب چشم
کم نکرد و زبردن ریختن آب دریا

که زنم دست بر این لعل گهی بر آن زلف
دل پراکنده از این دو بتسلسل شیدا

رنج بردیم در آفاق من و اسکندر
من برای لب یار او زپی آب بقا

بیاد چشم سیه مست هیچ آهو
گذر در هر بیابان است ما را

گریبانش بدست غیر و از رشک
فرو سر در گریبان است ما را

خلیلم از رخش آتش برافروخت
همان آتش گلستان است ما را

نمک گردیم گرد قصر شیرین
شکر اندر صفاهان است ما را

چه بیدار از همه برگشته بختی
از آن برگشته مژگان است ما را

نشیند گرد غم بر مه چو بیند
بکف سیب زنخدان است ما را

زهندستان دگر شکر میارید
که بس اشعار دهقان است ما را

همه جا جلوه کند طلعت جانانه مرا
هست یکسان بنظر کعبه و بتخانه مرا

پیش از آنکه قضا زلف تو را حلقه کند
خواست تا سوختن آموخت چه پروانه مرا

خورد و باید بجگر تیر شباید کله کرد
خوش بود تیر از آن نرگس مستانه مرا

دل من خورد بسی خون و چه بس صبح که گرد
تا رساند لب اندر لب جانانه مرا

ره بظلمات سکندر بده و صد حیله کرد
آنچه میکرد طلب بود به پیمانه مرا

در دو دهقان لبشان کار که با قافله کرد
کرد زلف سیهش با دل دیوانه مرا

دیده از گریه سر خانه خرابی دارد | داده سیلاب عطش سر به بیابان ما را
دست برد این باران سرشک آوردم | تا رساند بر یاران صفاهان ما را
تا پریشان شد کاینم بیجا خوش جمع | زند گره بهم از زلف پریشان ما را
به نشود حالت و آسیب بلا گردد دور | گر بدست اوفتد آن سیب زنخدان ما را
زاهدا کوثر و فردوس ترا ارزانی | چهر معشوقه و لعل لب جانان ما را

گو بمطرب بکباب گران چنگ مزن
غزلی بس بود از گفته دهقان ما را

آن گل که ندیدیم بگیتی بدلش را | نتوان بمه و حور و پری زد مثلش را
گردید زنیش مژه اش دل همه سوراخ | چون خانه زنبور و بجستیم عسلش را
آن آب حیاتیکه نهانست ز مردم | جستیم ز لعل لب جانان محلش را
دل خیره که پوید بحرم یا بخرابات | یارب بره خیر بیفکن عملش را
دین ملل دهشت اگر زاهد خود بین | زلف تو بهم بر زده دین مللش را
از زلف و رخ آن فتنه دین جمع بیکجا | تا شام ابد ساخته صبح ازلش را

گردند غزالان همه رام اش نگریزند
دهقان چه بخواند به بیابان غزلش را

کرده لبریز ز می یار وفا پیشه ما | جام ما ساغر ما کاسه ما شیشه ما

باقی اثر از من ننهاده است چو تارم | آن موی میانی که بجستم اثرش را
بین رشک زلیخای محبت که زلیخا نگذارد | تا اینکه پدر روی نه بیند پسرش را
آویخته بلبل بقفس در پس این باغ | بیرحمی گل بین که نپرسد خبرش را
ابر از پی برق رخ تو نالد و زارد | سیلاب بهر دشتی و دو چشم ترش را
با زلف سفر تا بر جانان بکن ای دل | کاین دزد سیه بخت کشد همسفرش را

دهقان قلم آورده بکف گشته غزل ساز
بر خاک چکد شیره جان نی شکرش را

طاق ز بر دین بر درخت است تیشه را | بر زن بطاق ابروی جانانه شیشه را
این بیشه سبز و خرم همیشه است | آن مغتنم شمار تو عیش همیشه را
در پای هر درخت بجوان شعر و باده زن | با خود حریف کن دو سه تن ذوق پیشه را
در سایه درخت جوانی نشسته ایم | یارب بریشه اش نبود راه تیشه را

دهقان مزن به تاک بزن می که این درخت
بر چشمه حیات دوانده است ریشه را

خوشا عشق و جنون و شور و پیراهن دریدنها | میان خوردن سنگ و باطفلان دویدنها
خوشا مژگان مست و غمزه یار و نگاه ره هم | بهم ابرو نمودنها و خنجرها کشیدنها
خوشا یار و رباب و نی و شب مهتاب و یار و می | نشاط و عیش کردنها بساط بزم چیدنها

وله

دل بهر که اسیر بد از تب عشق
همچو فندق بسرم خورده دو صد سنگ جفا
اشک غماز نخواهد ز تو شد دیل ...

بهتر است اینکه زند بوسه زنخدان ترا
تا کی بوسه زند پسته خندان ترا
آشکارا نکند تا غم پنهان ترا

طوطیان پر زده از خنده لبان دهقان
تا بخوانند کتاب شکرستان ترا

میکشم جور کشیشان کلیسائی را
دل چه ماه و سن نالد همه شب تا بسحر
کشد و زنده کند بعبیه آن جادوگر
یا رب این آهوی شهری چه بلائیست که کشت
دیده ام را نبود باک ز سیلاب سرشک
هر کرا کعبه مقصود تمنا باشد
همچو باغ ارم از دیده نهان است رخت
پس چرا دور نگردد ز دلم یاد لبت
کرده مینای تهیم دست هر موسم گل
گر خورم آینه گون باده نیارم منظر
میکند غارت عقل و دل و دین میکده رو

تا ببوسم لب آن لعبت رعنائی را
تا بدست آورد از زلف چلیپائی را
کرده در سحر لب اعجاز مسیحائی را
بیکی تیر دو صد آهوی صحرائی را
غم ز طوفان نبود مردم دریائی را
باید آماده شود بادیه پیمائی را
نبود راه بدان باغ تماشائی را
با مگس که نبود رابطه حلوائی را
زیر پا آورم این گنبد مینائی را
ورنه اسکندری و شوکت دارائی را
تا چه رهبر بود این لعبت یغمائی را

وله

حرف الباء

در پریشانی و آشفتگی افتاده جنون
زهره در رنگ بیارد دگر از چو پلنگ
دور از انصاف بود دگر تو رقیبم ببرد
چیست این سلسله زلف جنون خیز که او
پاسبان ز تخت سنبل چو کافی است
نه عجب کرشمه معجزه را افسانه

تا دل آورد بکف سلسله موی ترا
شیر بدمست اگر بنگرد آهوی ترا
زاغ راند ز چمن بلبل خوشگوی ترا
کرده دیوانه فلاطون و ارسطوی ترا
عجب است ار برباید از او گوی ترا
این فسونها که بود نرگس جادوی ترا

چون پریشان نشود خاطر جمع دهقان
بیند آشفته روی تو چو گیسوی ترا

طوبی لک ای فرشته حور سرشت ما
زان خط سبز رو زم اگر شد سیه کتاب
جوئیم راه بر تو بهر جا که بگذریم
زردی کشان میکده بیهوش میشوند
در خشکسال هجر بسوزم که عاقبت
راه گناه با قلم یا نوشته ایم

باشد لب تو کوثر و روی بهشت ما
بوده است اینچنین ز ازل سرنوشت ما
کوی تو هست کعبه و دیر و کنشت ما
بعد از هزار سال که بوبند خشت ما
باران رحمت تو کند سبز کشت ما
یا رب قلم بکش تو با فعال زشت ما

دهقان در آن میکده تا زنده شود مست
تغییر میکند در آنجا سرشت ما

وله

رهم دریده حجابات ماه کش ابهم | تو ماه پرده نشینی هنوز هم محجوب
بعمر خویش مرا یاد نآوری ز کمی | مرا کی ز فراموش گشتگان محبوب
کشد بجوش ز قلاب زلف دلها را | چنین کشد انقلاب عشق جذب قلوب
دل تو آهن صبر است مقناطیس | زده است عشق تو آتش بکاذب مجذوب

بلای عشق مرا هر که بنگرد دهقان
دگر بیاد نیارد حکایت ایوب

دلم چنان شده بیمار از دو چشم حبیب | که از معالجه اش عاجز آمده است طبیب
چو پا در زلف تو کردم دلم گرفت تلی | شب است باعث دلگیری از برای غریب
ز بوی سنبل زلف تو هر که شد بیهوش | اگر بهوش بیاید حکایتی است عجیب
چنان شدم ز فراق که سوخت جانم | دل سپهر ستمکار گریه کرد رقیب
مرا بناله در آورده است چون ناقوس | بتی که زلف چلیپا نموده طره صلیب
بگو بشاه که بالای دست ما منشین | بصدر میکده آداب باید و ترتیب
کجا بمکتب عشق ای سپهر ابراهیم است | که غمزه تو بلای معلم است ادیب

بلاست قسمت دهقان ز سرو بالایت
ز سیب غبغب تیغش آمده است نصیب

می تلخ و لب شیرین نگار است شتاب | در میان نقل می و بوس کنار است

و له

ریخت خون من از غمزه آن ترک بزد | چو ملبس چشم ترک او قد کف قصاب
نه وصل میدهد و دست وقت بیداری | ز خواب میبردم تا که بینمت در خواب
زده می خوب نصیحت چه میکنی ما را | تو کرد آبی و افتاده در گرداب
نخواهم از تو شدن سیر ای بهشتی رو | مرا بآتش دوزخ اگر کنند عذاب

بسوخت از غمت ای ابر رحمت دهقان
بیاره تشنه صحرای خویش را دریاب

ابروی تو تیغ آخت که از راست که از چپ | لشکر همه انداخت که از راست که از چپ
مژگان تو نازم که دو صد فوج سپه کشت | بر خاک نگونساخت که از راست که از چپ
مات رخ آن شاه سوارم که به تعلیم | پیل ستمش تاخت که از راست که از چپ
شانه به میان دلها سر زلف تو وز این دشت | صد قافله پرداخت که از راست که از چپ
برخیز و بزن خیمه و بنشین و بخور می | تا کل علم افراخت که از راست که از چپ
که تیغی از این دستم و که تیری از آن دست | بر من زده بنواخت که از راست که از چپ

حرف

دهقان به بیابان جنون برزد و آتش
صد بادیه کد خست که از راست که از چپ

التاء

این شاخ گل که در برها ایستاده است | خم چشمه های چشم من آتش که داده است
زخمی که هست بر گل رخسار نازک است | از اشک سرخ هست از رنگ باده است

و له

دیده است لب حالش از آنده خراب است تنها نه از او خانهٔ بیگانه خراب است	زنجیر خم خام دو زلف تو که خال بر خویش و تبار است ستم زان ستمکار

دهقان که شد ز بسیارش آوازه بلند است از نشئه آن نرگس مستانه خراب است

می نیست که خون دل صاحب نظر است فرد است که خاک تو گل کوزه گر است تا حلقهٔ زلف تو بدست دگر است گویم که او نیز هم از بی خبر است هر کس که بود منکرش از بی بصر است تا دیده نرگس بجمالت نگران است	این باده که گلرنگ که در رطل گران است بر دوش کش امروز سبوی می گلرنگ خون حلقه زنجیر شده بر حلقهٔ چشم کس را خبری از دهن تنگ تو نیست خورشید جمالت که بود خیره از او چشم چون غنچه خورم خون دل از رشک در این باغ

دهقان شده دیوانهٔ زنجیر دو زلفت بنشسته بیک گوشه و جام در دست

دیر شد تاخیر شد شمشیر کو قاتل کجاست آنکه میبارد وصالش حل این مشکل کجاست نیستم عاشق تو کس پرسم اگر ساحل کجاست آنکه همراهی کند با ما در این منزل کجاست	آنکه میباشد برای ستم مایل کجاست کار بر من گشته مشکل از فراق روی دوست غرق در دریای عشقم دست و پائی میزنم منزل عشق است آفت خیز و پر خوف و خطر

دیگر بحرم بستن احرام حرام است ای مغبچه کان راه خرابات کدام است

در کعبهٔ کوی تو مرا گرچه مقام است نا بر همه را بهره له ها کام بکام است گویا که در میکده ام باب سلام است گرد عرفات سر کوی تو خیام است زاین زمزمه در رقص عمر و شرمست	ره بر حجر الاسود خال تو ندارم در کعبهٔ کوی تو کند اهل صفا رمی آیم بسلام در بتخانه ز کعبه تا چشم کند ز لب تشنهٔ دیدار گرد حرم کوی تو لبیک کنانم

در کعبه چه دهقان رسد آخر چه تفاوت در پیش گرش راه جبل باره شام است

ببین که بر سر صید افکنان چو باز گذشت بزلف او که بما شب بسی دراز گذشت حقیقت آن بکف آورد گر مجاز گذشت ز عشق روی تو محمود از ایاز گذشت در آن میکده ها آن موسم نماز گذشت هر آنچه بر سر تیهو ز شاهباز گذشت چرا ز شب هجران بصد گداز گذشت	تذرو کبک خرامم بصید باز گذشت شکست قصد از آن زلف و لب نواز گذشت بطوف میکند تا شیخ از ره حجاز گذشت بیاد موی تو مجنون اسیر لیلی شد با قدای صراحی که نی زند تکبیر ز زاغ زلف تو بگذشت بر کبوتر دل [illegible] عاشق

و له

از بوسه زیاد داد لب تان — آن حالت فرصت و فراغ است
گل پیش رخ تو مست رقصد — بر چنگ نرگسش ایاغ است
شمشاد قدت بچشمه چشم — سرو یست که در میان باغ است
پندم نشنید دل بگفتم — مشنو که رسول را بلاغ است
از هجر تو لاله ابر نالید — گریان بهزار باغ و داغ است
در موسم گل چه شد که از می — هر زاهد خشک تر دماغ است

گم کرده یکی غزال دهقان
صد سال بود که در سراغ است

و له

آنکه در کشتن عاشق بکمانت تیر است — ما بتعجیل و تو را از چه سبب تاخیر است
باده بر مرده صد ساله روان می‌بخشد — مگذارید ز دستش که عجب اکسیر است
شیشه و جام صراحی یعقوب است و قیام — ناله چنگ و نی و غلغل می تکبیر است
دل سودازده ام را سر دیوانگی است — وای بر حال دلم زلف اگر زنجیر است
دست صورتگر چین مانده نگار از چه سبب — سبب این است که شرمنده از این تصویر است
گفتم از صدمه عشقت بنهم رو بفرار — بکجا روی نهم حسن تو عالمگیر است
نه هر آنکس که بناله بتوان عاشق گفت — ناله مرغ جگر سوخته را تاثیر است
آنکه گفتی مروم اندر پی خوبان دهقان — چکنم قسمتم این است و همین تقدیر است

و له

سینه ام از تیر آهم شد مشبک بیرخت — آتش او را از درون و از برون بر خاسته

گشته عاشق خیز دهقان کوی معشوقان از آن
هر که می‌بینیم بی صبر و سکون بر خاسته است

از بانگ مار عشق چه از قفس پر نداشت — خلوت نشین صومعه گر گوش کر نداشت
دریا بوی و در بیت بهر جا که بنگری — جز خانقاه عشق که دربان و در نداشت
صورت نمیگرفت که صورت کشد نکو — نقاش چین اگر بجمالت نظر نداشت
زنجیر خانه غم او دیده ام ولیک — از من شکسته دل تر و دیوانه تر نداشت
پرویز ساخت با غم شیرین بهجر تلخ — این نکته روشن است که شور شکر نداشت
صیاد عشق و چه ستمگر کسی است کو — رحمی بحال طایر بی بال و پر نداشت
از سنگ و آهن است دل او سخت تر بود — فریاد من چرا بدل او اثر نداشت
بر روی خاک خشک نرویاندی ابر گل — گر تقویت ز چشمه این چشم تر نداشت

آسان گرفت عشق و باو گشت کار سخت
دهقان از این مقدمه گویا خبر نداشت

و له

از زال چرخ رستم و سودابه سوخته است — ماهی نه آنکه ماه از این تاب سوخته است
ترسند کی ز آتش کاوس عاشقان — مهر سیاووش است که سودابه سوخته است
از آب دیده بریان نشود خشک — اینجا سرشک خون شده خونابه سوخته است

بلبل و من هر دو مسنالیم از عشق گلی قمری و من بر سر وی هر دو پرواز آوریم	میل ها در این قفس با هم زهم آوازی است خوی ها با هم در این بستان زهم پروازی است

جزوی از اشعار دهقان صفاهانی اگر
بر کف آری کلیات سعدی شیرازی است

بخت من برگشته تر از لشکر مژگان اوست	حالتم سرگشته تر از طرهٔ پیچان اوست
گر نباد ام حسد بر قامتان سرو قد	اشک شوری میچکد از پستهٔ خندان اوست
خون ما را جای می گردون کند در شیشه اش	کرده پر پیمانه ما را چنین پیمان اوست
تا و چین باد و دامن دامن افشاند بجا	گر معطر شد جهان از زلف مشک افشان اوست
سیل اشکم موج زن صحرا بصحرا میرود	بر هر آبادی که رو میآورد ویران اوست
گر که از دوروازه هر سازد حاکم اوست	قدرت و جرات گر افزان از او حاکم ازاوست
حلقه در گوش هیچ هستم که ماهش بنده است	گوی خورشید فلک در حلقهٔ چوگان اوست
شور و ناله دم ببر زان خسرو شکر لب است	جان شیرینم بلب از تلخی هجران اوست

گو بتازد اسب تازان شهسوار ملک حسن
قیروان تا قیروان دهقان کنون میدان اوست

بردار ساقی از سر خم شراب خشت	بر روی آفتاب چرا شد حجاب خشت
هرگز بگل نمیشود اندود آفتاب	بردار ساقی از سر خم شراب خشت

و له

و له

سرو و گل بگلستان سوی دهقان باز آئی
بلبل قافیه پرداز غزلخوان اینجاست

بپای قامت بالای تو هزار بلاست	بلاست اینکه تو داری نه قامت و بالاست
تو برنشستی و بنشست فتنه از هر سو	تو خاستی و قیامت ز هر طرف برخاست
هر آنکه مردم چشم پر آب دید غریق	چنان نمود تو هم که مردم دریاست
بپای سرو چمن آنکه میرود جو نیست	بچشم نیک نظر کن که آب دیدهٔ ماست
هر آنچه بر سرم از قامت تو میگذرد	اگر که شرح دهم در حدیث ناید راست
شد از زنده دو صد بار عاشقان گیتی	دم مسیح ترا در دهان شکر خاست
بهر کجا که تو آئی عاشقان کنند آشوب	بهر کجا که بود گل ز بلبلان غوغاست

بیاید روی تو از رشک دامن دهقان
پر از شقایق و گل همچو دامن صحراست

بچین حلقهٔ زلف تو ترک تاری نیست	که اندر او دل صد حلقه بیقراری نیست
دهند بهر دو رخ مرا دوزان غافل	که با رخ تو مرا با بهشت کاری نیست
که گفته است که بمن مسکینی نظری	چه رنه است که سوی بهشت گذاری نیست
بدامن تو زده خار چنگ من محروم	فغان که پیش تو ام اعتبار خاری نیست
بروی یار نگر تا که فرصتی داری	بنوش می که بهر فصل نوبهاری نیست

[illegible]

وطوفان خیزد گرداب و نهنگ و چار موج
ناخدا را کار دهقان با خدا افتاده است

بزلف یار که دل بر سر دل افتاده است
نمانده جای دلم کار مشکل افتاده است

هر آنقدر که کند چشم کار روز وداع
ز اشک دیده من بار در گل افتاده است

ز زلف شسته دیوانه را بپا زنجیر
هزار سلسله بر پای عاقل افتاده است

شدم بگریه که هاروت دل کجاست چه شد
زنخ نمود که در چاه بابل افتاده است

گذشت محمل لیلی هنوز هم مجنون
بجای گرد به دنبال محمل افتاده است

نکرد در دل آن سنگدل اثر آهستم
ز آه سوختگان سخت غافل افتاده است

مکن ببیسکه بتکلیف شیخ مدرسه را
که او به وسوسه راه باطل افتاده است

میان بحر محبت غریقم و کریم
بحال آنکه گذارش بساحل افتاده است

کنید گریه حریفان بکشته دهقان
که این ستمزده از چشم قاتل افتاده است

برکف آوردن زلف تو بآسانی نیست
بهره زین سلسله ام غیر پریشانی نیست

اگر گوئی زچه از صدمه زلفش نالی
تو چه دانی که ترا اینقدر چو کافی نیست

دل بچاه زنخ در ناله کند گو بکند
شاه کنعان غمش ایمن ز زندانی نیست

رم ز من میکند امروز غزال شهری
اینچنین رم بغزالان بیابانی نیست

[illegible]

[illegible]

دهان یار علاوه شد شکرستان برداشت
جمال دوست طراوت ز گلستان برداشت

بخود ز مهر وفا محبت ار بیابد
بدور چشم تو زلف تو امیان برداشت

هی که هیچ دهان نیست مصور هیچ
بسحر گر چه نقش دهان برداشت

بلند سیل سرشکم رقیب را از جای
غبار هستی او را ز آستان برداشت

ترا ز قصر بلند آورم چگونه بچنگ
کجا توان مه تابان ز آسمان برداشت

بچنگ ترک من افتاده روی واتخلیق
که تیر از مژه و ز ابرویش کمان برداشت

ز بسکه درد تو تاثیر کرد ناله من
زمین خروش کشید آسمان فغان برداشت

توانم از همه عالم گذشت نتوانم
دل از محبت خوبان مهربان برداشت

خبر دهید ز خنجر رسیدن دل دهقان
جرس که ناله ز دنبال کاروان برداشت

بیا و روی نگارم که لاله زار من است
هزار چشمه خون جاری از کنار من است

شده است طالع آشفته تر ز گیسویت
سیاه تر ز دو زلف تو روزگار من است

ببر ز خاک چه مجنون ز غم لیلی
سیاه چادری اندر مزار من است

بیاد داده هوا عشق در هوای رخت
هنوز گرد جهان در به در غبار من است

گرفته غنچه برخ آستین چرا دانی
که شرمسار و خجل از دهان یار من است

نه بود نه ابر و نه رعد اینکه ناله و زار و
سرشک چشم من و ناله های زار من است

[illegible]

و له

بر ده معشوق قرار از دل خود عاشق کی / شمع بر خویشتن آتش زده پروانه کجاست
گشت کم دل بسر زلف تو و خال بخت / مرغ اینه ام ندانست که اندانه کجاست
هفتخوان ره عشق است پر از خوف و خطر / رستم شیر دل و همت مردانه کجاست
مو بمو با خبر از حالت آشفته ماست / هر که در زلف تو دانسته ره شانه کجاست
غم ره خانهٔ دل تنگ شناسد هرگز / کسی از جغد نپرسیده که ویرانه کجاست
خاک مستند ز چشم تو و ویرانشد شهر / اندر این شهر یکی عاقل و فرزانه کجاست

رشک پرساخته پیمانهٔ عمر دهقان / تا بدانست که جای لب پیمانه کجاست

سیم چون زر است که جالت بدیدنی است / این گل بشاخسار محبت بچیدنی است
عاشق کجا ز کعبهٔ کوی تو پا کشد / با سر بروی خار مغیلان دویدنی است
صد نقد جان بپای و بیفشان بپای یار / جان عزیز یوسف مصری خریدنی است
رو کل نفس ذائقة الموت بخوان / این شربت اجل همه کس را چشیدنی است
گر یار با تو انس بگیرد مخور فریب / این رام گشته آهوی چینی رمیدنی است
بلبل کشیده نغمهٔ توحید بر درخت / بگشای گوش هوش چه گل کاین شنیدنی است
گر بسته ام دهان و نفس حبس کرده ام / غافل مشو که صور قیامت دمیدنی است
لیلی نشاند و زد دهقان لباس تن / این پیرهن به پیکر مجنون دریدنی است

ح جانزان طبیعت در این خاکدان دهر / این مرغ عرشی از قفس آخر پریدنی است

و له

کس نیازرده بدین آرد دل از آنچاه زنخ / بسکی که بگذرد از زلف دل آویزش نیست
یلینگ از حلقه زلف تو نکرده است گذر / هر نسیمی که دم غالیه آمیزش نیست
سرو چون خواست ادراک بود سنبل زلف / هر نمکدان بلورین شکر ریزش نیست

طرب انگیز نگردد نفسش چون دهقان / هر که در پیش نگار طرب انگیزش نیست

بنفشه خط او لاله در نقاب گرفت / برآمد ابر سیه روی آفتاب گرفت
ز دو دست کسی را که بوسد کف پای / بغیر خون شهیدان که آن رکاب گرفت
ز پسته نمکین خونچکاند از جگرم / دلم که یاد از او سوختن کباب گرفت
بعهد قامت و بالای تو بلا بگریخت / بدور نرگس چشم تو فتنه خواب گرفت
حدیث زلف ترا چون شنید کشتهٔ عشق / بسان مار بغلطید و پیچ و تاب گرفت
خوشا کسی که بخوابید در گلستان مست / بچنگ زلف تو شبهای ماهتاب گرفت

بیاد سرو قدت بسکه ریخت دهقان اشک / تمام روی زمین را بزیر آب گرفت

نام اشور لب سر اندر شیرین است / بینماید بانگشت که فرهاد این است
چشم با کار کند زلف شکن در شکن است / حلقه در حلقه و خم در خم و پیچ در پیچ است
عجب آهسته از مشک تو بیخبر دچین / نه عجب خاستن مشک اگر از چین است

و له

[illegible]

چشم مستت خوش نماید زیر زلف مشکبو / جای آهو هیچ جا خوشتر ز سنبل زار نیست

دل بدشواری شود در حلقه‌های زلف او / در دهان اژدها رفتن چنین دشوار نیست

گر بود بیم ز هجرانت بود از مرگ نی / ور بود ترسم ز زلفینت بود از مار نیست

کیست حاسد تا شود دیوار راه عاشقان / سد اسکندر به پیش عاشقان دیوار نیست

یاری از یاری و مرهم زاری و گلزاری بجو / روز و شب مپسند که کاری بهتر از این کار نیست

تا بصد برگ و نوا گل در گلستان خیمه زد / بلبلان را جز نوای عشق در منقار نیست

باده زن در سایهٔ دیوار کوی میفروش / زانکه هرکس را بجز خشت و گل دیوار نیست

خیز دهقان تا کله کج بشکنیم و می خوریم / تا بگردانی کله بر سر ز ما آثار نیست

تا زلف یار و طره جانانه بوده است / زنجیر قسمت من دیوانه بوده است

مرغ دلم بدام دو زلفت اسیر شد / گوئی بزیر دام نهان دانه بوده است

پروانه گرد و خرمن آزادگان بسوخت / شمع رخت که آفت پروانه بوده است

اسکندری که در پی آب حیات رفت / غافل مگر ز در که میخانه بوده است

با آنکه جان بمرد فلاطون ز دست رشک / درمان درد او دو سه پیمانه بوده است

مخفی است ذوق در دل دیوانگان عشق / گل پیش خار و گنج بویرانه بوده است

دیوانه هرکه گشته ز زنجیر زلف دوست / بس هوشیار و عاقل و فرزانه بوده است

[illegible]

[illegible]

یاد آیدم از دامن بگرفتن و خواریها / او بچه می بینم جاری چه بدا بانست

دل تنگیم آماده از خفته بیجاده / آشفتگیم جمع است از زلف پریشانت

گر سنگ جلا یابد و سیراب سوان آرد / این شور که من دارم از پستهٔ خندانت

گر هیچ کبابت آتش گیرد و چکد شان خون / شوریده و حیران شد هنداز دست نگهبانت

از خون شهیدانست صحرا است پر از لاله / برخیز و تماشا کن ای گل بگلستانت

از چاک گریبانش که پیکر او بینی / تا صبح ابد ماند سر زیر گریبانت

بوسی تو اگر لعل آن بلقیس ربی بروا / در زیر نگین آید صد ملک سلیمانت

گر خسرو هند از شهرت بزبان گوید / شیرینی جان دارد دهقان شکرستانت

چشمم بیاد یار بسرو صنوبر است / قصدم ز سیر لاله و گل روی دلبر است

بگشوده ام نظر بتماشای روی دوست / گر صد هزار لاله گلزار خوشتر است

حور بهشت و کوثر اگر نسیه میدهند / ما را بنقد در بهشت است و کوثر است

هرکس که زد خروشی و آهی نه عاشق است / آه و خروش سوختگان نوع دیگر است

یارب چه فتنه تو که یکشب فراق تو / با صد هزار روز قیامت برابر است

باد صبا ز زلف تو یکبار بر گذشت / صحرا و باغ تا بقیامت معطر است

زندگانی بسوخته آهم مراست غم / از نامه ام که بسته ببال کبوتر است

[illegible]

می خورد و کباب زمنش بود تمنا | گفتم دلم از آتش عشق تو کباب است
بیهوش بود یار و ببین نرگس مستش | بیدار طرب باش که تا فتنه بخواب است
پرواز کند دل بهوای سر زلفت | غافل مگر این صعوه ز چنگال عقاب است
در بزم تو خون دل عشاق بود می | آواز دل سوختگان بانگ رباب است
بر قصر تو حور ار همه مهمان را بود راه | تا آه من سوخته دل تیر شهاب است

دهقان هنر خویش نکرده است پدیدار
گنجی است بویرانه و ماهی بسحاب است

خمیده چنگ صفت قامتم ز طره دوست | نمانده است بتار وجودم جز رگ و پوست
بیاد تار دو زلفش چه تار مینالم | دو صد هزار خروشم بلند از هر سوست
کنار چشمه چشمم یکی درخت گل است | که خوشتر از ان سروها که بر لب جوست
هزار سال ازاین پیش باد از زلفت | گذشته است و هنوزم مشام جان خوشبوست
بود خلاف ادب گر بماه نو نگرم | مرا نظاره که پیوسته سوی آن ابروست
ز هجر لاله لعل لب تو گل رخسار | ز خون درون دلم پر چه غنچه تو بر توست
چه بنگرم بتو خورشید روز مژگانت | هزار سوزن سوزان مرا بدیده فرو است
خطاست بردن چین و ختن ز زلفش | بچشم او که شکارش دو صد هزار آهوست
بروی خوب نه دهقان همی نظر دارد | که هر که مینگرم عاشق جمال نکوست

چون برانم بر سفر محمل که از باران شتاب | در نخستین منزلم کوی تو بار افتاده است

خاطرش جمعیت هر کس را که بینی از دو زلف
زانمیان دهقان پریشان روزگار افتاده است

در گشتنم او را بنهانی نظری هست | جان برقصدم از شوق حریفان خبری هست
در دور دو زلفت که بس آشفته دلانند | از من نتوان گفت که آشفته تری هست
همچون مه و خورشید بخاک سر کویت | افتاده دو صد عاشق بی پا و سری هست
راه از در میخانه بحق چون نه زمسجد | در باغ ز دیوار مرو تا که دری هست
هر چیز که بینی ازمش کم شود آخر | جز عشق که او را بقیامت اثری هست
اندیشه ز دریا نکند طالب مقصود | گر زانکه دو صد رنج و هزاران خطری هست
خون چون نجهد از رگ چشمم چه ببینم | از هر مژه ات در دل من نشتری هست

عیب است هنرها همه دهقان چه ببینی
جز عشق مپندار که دیگر هنری هست

در ظلمت زلف تو دلم را سفری هست | ای آب بقا دست دهد با خطری هست
تا روی تو در زیر سیه زلف نه بینم | اندر شب تاریک نه انجم قمری هست
تنها سر راه تو نه من برزارم و نالم | این ناله و فریاد بهر رهگذری هست
خواهم بهوای سر کوی تو پریدن | تا آنکه مرا قوتی و بال و پری هست

هر کس که نوائی ز غم عشق تو دارد / او را نتوان عاشق بی برگ و نوا گفت
با او سر و کار است مرا دم نتوان زد / گر تیغ ببارد نتوان چون و چرا گفت
بگشود دهان شکرین خویش به پیشم / صد نکته سربسته از آن پسته بما گفت
سر خواهی اگر سرّ دل خویش نگهدار / نتوان بر جهال ز اسرار خدا گفت

دهقان چه تراود میان کلک که موئی است / باریکتر از موی سخن گفت و بجا گفت

دوش از بزم آن طرفه نگار آمد و بگذشت / یکچشم زدن فصل بهار آمد و بگذشت
از حلقه فتراک برآویخته سرها / بر رغم من آن شاه سوار آمد و بگذشت
تیری نفکندیم و کمانی نکشیدیم / با آنکه دو صد دشت شکار آمد و بگذشت
بی لاله رخسار تو در دامن صحرا / سیلاب سرشکم ز کنار آمد و بگذشت
این برق جهانسوز کجا بود که ناید / بر سوختن لاله و خار آمد و بگذشت
صد بار که بنشستم ز حضور تو بگفتی / کاین دل شده از بهر چه کار آمد و بگذشت
گرد غم و اندوه ز دل شوی که این عمر / از پهلوی ما همچو غبار آمد و بگذشت

دهقان بهوای گل رخسار تو چون ابر / با چشم تر و ناله زار آمد و بگذشت

رفت مجنون ز بیابان و دگر مردی نیست / دل بوقتی شده دیوانه که همدردی نیست

دوش دست باد بدیدم چه حلقه زلفت / نصیحت همه خلقم چو باد در گوش است
برای وصل زنم باد دل از آنکه دلم / بزیر آتش عشقت چو دیگ در جوش است
خبر دهد ز پریشانی شب دوشم / شکن شکن سر زلفت که بر سر دوش است
همیشه کس نگرفته است داد دل ز فلک / مگر زمین که به طفلان هم آغوش است

خطا است این که بگرد دهان او دهقان / بنفشه رسته بر اطراف چشمه نوش است

زاهد از سر هوس چشمه کوثر نگذاشت / رندی در طلب او لب دلبر نگذاشت
حلقه عشق تو انگیخت پی کشتن هم / آشنائی بمیان دو برادر نگذاشت
تا تو کردی بچمن جلوه ندیدم سروی / که نگردید خم و بر قدمت سر نگذاشت
خواستم بوسه زنم بر دهنت گفت بهای / لب میگون ترا اگر بدهش اختر نگذاشت
خضر صد جام زد از چشمه حیوان و بجا / جرعه بهر لب خشک سکندر نگذاشت
زد بپروانه جان شمع جمالت آتش / سوخت آنگونه که از هستی او پر نگذاشت

تا که دهقان قد و بالای ترا دید بباغ / کند شمشاد بجا سرو و صنوبر نگذاشت

زاهد ابر آنچه که خم بر سر خم است / ما را همان قدر ز تو غم بر سر غم است
بر بسته دهان تو سربسته گفتگو است / بر بستر و بگوش که این نکته مبهم است

و له

خوش در کجاوه میرود آن شهسوار حسن
مارا بروی خار مغیلان پیاده داشت

دهقان نماز کردست ار چند جا چه نقص
عذرش بنه که دیده بخوبان ساده داشت

سرم ز تیغ محبت برید و دور انداخت
تنم بخاک مذلت کشید و دور انداخت

چه دید در سر زلفش دل مرا آشفت
گرفت زلف و سر شرا برید و دور انداخت

شکار کرد عقاب غمت تو مرغ دلم
عجب ز طالع ستم پرید و دور انداخت

دلم که همچو انار است پر ز خون طفلی
بکف گرفت و فشرد و مکید و دور انداخت

چه دید لاله روی تو باغبان از شرم
هر آنچه گل بچمن بود چید و دور انداخت

غلام همت آن عاشقم که در ره عشق
گرفت سر بدو دست و دوید و دور انداخت

خوشا بحالت دیوانه که چون دهقان
برید رخت تعلق درید و دور انداخت

شب با من نشست بمحمل گذشت و رفت
عمر عزیز بود که غافل گذشت و رفت

ازما چه رشک داشت که ما را خبر نکرد
دنبال یار قافلهٔ دل گذشت و رفت

نشناختیم قیمت روز وصال را
آنچند روز عمر بباطل گذشت و رفت

از تیغ خونچکان نربودیم بوسهٔ
آه و دریغ و درد که قاتل گذشت و رفت

از شاه عشق خسرو عقل انهزام یافت
بگذاشت شهر و از سر منزل گذشت و رفت

و له

وله ایضاً

از تیر آه من که نگونسار شد رقیب
اهریمنی بود که ز تیر شهاب سوخت

بردم بر آب رشک چو عکست در آفتاب
دل شد مرا چو خاک چه از آن آتش آب سوخت

یکذره نور تا بسپنجی سرای تافت
از چهرهٔ تو تشش جبه و ز حجاب سوخت

تا نامهٔ رقیب ببال کبوتر است
آه آنچنان زدیم که بال عقاب سوخت

آباد دل ز باده چه باید جهان مرا
انگار میکنم که جهان خراب سوخت

من یک قلم دگر نتوانم غزل نوشت
دهقان از آن کز آه دلم صد کتاب سوخت

عندلیبی را که می بینی بفریاد آمده است
گوئیا چون من گل روی توش یاد آمده است

خسروا شکر دهانا این توئی بر تربتم
یا که شیرین بر سراغ گور فرهاد آمده است

تا صنوبر قامتم بگذشته سوی بوستان
لرزه بر جانم هزاران سرو و شمشاد آمده است

خانه‌های عاشقان را کرده از عشقت خراب
در حقیقت جغد را ویرانه آباد آمده است

با همه سنگین دلی خواهی بحالم گریه کرد
گر بدانی بر من از جور تو چه بیداد آمده است

ایکه عشقت نیست گاهی بشمری بار فراق
بر من آن غم سخت تر از کوه فولاد آمده است

بس پریشانم که از سنبل پایش بند حیست
قد و بالایت که نامش سرو آزاد آمده است

نافهٔ چین باد خوشبو ریزد اندر ناف خاک
گوئیا از چین زلف یار این باد آمده است

شادی و غم چونکه میباشند از او داری حکایت
از سر کویش غمین دهقان و یا شاد آمده است

و له

زلفت آورد و زنخدان تو زیر حلقش — نتوان بهتر ازین گوی بچوگان انداخت

روشنم گشت کزان برق بلا جان نبرم
آتش آن روز که بر خرمن دهقان انداخت

فضول را چو برند سوی باغ بهشت
فرشته در الجهنم کشید بیاید
خوشا بعالم آزادگان که دم نزنند
ز بدگهر نتوان یافت اصل و استعداد
درخت تلخ کجا میوه آورد شیرین
هر آنکه نیک بود دهر کجا رود نیک است
تفاوتی نبود آفتاب را هرگز

اگر فتیلیب که باشد فلان روش زشت
چرا بهشت که او پای در بهشت بهشت
بکار کس که چرا بد بخواند و به نوشت
کجا ز پشم تواند کسی بریشم رشت
کنار چشمه نوشش اگر بباید کشت
تغیری ندهد در اخترش انبهر شت
اگر بکعبه بتابد و گر بخاک کنشت

ز قدر و رتبت شه کم شود کجا دهقان
اگر بپاش زرینه سر نهد با خشت

فریاد مرا در دل سخت اثری نیست
اینشور که بر سر ز نمکدان لب تست
از سر جهان باز چه پرسی خبر از من
تا بال و پرم بود ز دامم نرهاندی

در حلقه خوبان ز تو دل سخت تری نیست
ما را همه دانند که هیچ سری نیست
شو بیخبر از عشق که جز آن خبری نیست
امروز رهاندی که مرا بال و پری نیست

فدای آن سپرم کو چه سرو چالاک است
همیشه خفته در آغوش دختر تاک است

بشهر عشق مجو آبرو که در این خاک
بگو بصبر که در پیش عشق و سیل سرشک
بدین دلیل نبینید بهشت را زاهد
تو ترک کشتنم ای ترک کی کنی که ترا
ز بوسه کف پای توام بسی محروم
ز عشق روی تو مرغان جنون گرفته و
و مار زلف تو از عاشقان برآورده
غم تو برد غم گلرخان ز دل این برق

بباد خرمن تقوی و عقل و ادراک است
مساز خانه که اینجا اساس بنا پاک است
که او ز دیدن رخسار نیک غمناک است
کرشمه کافر و دل سنگ و غمزه بیباک است
خوشا کسی که براه محبت خاک است
دریده جیب گل و لاله پیرهن چاک است
حذر کشیده که این بار بار ضحاک است
بسوخت آنچه در اندیشه خار و خاشاک است

براه عشق تو تا گشت دهقان چیست
بلندی و یکی از زهره آن افلاک است

گذشت خضر ز آب بقا شراب گرفت
اگرچه بود مرا بخت پیش ازین بیدار
چنانکه فاخته لرزد ز چنگل شاهین
فدای مطرب بزم محبتم که ز دستش

عجب ز تشنه که آتش بجای آب گرفت
چه دور نرگس مستت بگشت خواب گرفت
دلم ز جنبش مژگانش اضطراب گرفت
ز چنگ زهره و مه بربط و رباب گرفت

و له

دل بسته زلف تو شد از دیدن چشمم
این بستن پای دل از آن دیده باز است

کوته نتوان است ز زلف تو کند دست
دهقان چه خبر داشت که این رشته دراز است

کسی که چون تو عذرا عذار عاشق نیست
بخواه عذر که اگر زو دو احمق نیست

ز عشق چاره ندارم که چاره ایزد
بسعی قوت دست حکیم حاذق نیست

شدم برانکه به پیچم بصبر پنجه عشق
کنم چه چاره که صبرم بعشق فایق نیست

زمین بتیر بلا عاشقی که بجز یزد
مسلم است که از عاشقان صادق نیست

حدیث ما و تو از عشق لیلی و مجنون
گذشته است دگر گفتگوی سابق نیست

معلق است بزلف تو بیشتر دل من
علایقی که مرا هست به علایق نیست

گرفته ام سفر عشق پیش و میپویم
کسی بهمرهی من دلش موافق نیست

بگفت ماه که من همچو ماه روی توام
چسان قبول کنم دعویش مطابق نیست

حلاوتی که لبت راست در شکر نبود
طراوتی که رخت راست در شقایق نیست

هزار جان چه کنی پیشکش براو دهقان
محقر است مبر بر زبان که لایق نیست

گل رنگ و بوی آن بت مهوش گرفته است
ما دیده است چهره آن آتش گرفته است

کار من است عشق از آن رو که از ازل
خوبا غم تو جان بلاکش گرفته است

و له

ز یوسف دل من گر کسی خبر پرسد
بگو ز چاه زنخدان بدر نیامده است

بگرد چشمه حیوان و بر لب کوثر
برون چو خط تو ریحان بر نیامده است

مجوشان ز دهان و میانش از من هیچ
که این دو نکته مرا در نظر نیامده است

بر نیامده دهقان درخت مقصودت
مگر که سرو روانت بر نیامده است

کیست آن فتنه که آمد بدل آذر زد و رفت
از رخ آتش همه خشک و تر اندر زد و رفت

هر کجا بود دل از غمزه بیغما زد و برد
هر کجا بود سر از ناز بخنجر زد و رفت

ز آهوی چشم پلنگان شکاری زد و گشت
از خدنگ مژه شیران دلاور زد و رفت

گرد رو ز همه آفاق سیاه و بگذشت
همچو نقش دل عشاق بهم بر زد و رفت

آمد و مجلسی آراست نشست و برخاست
ریخت خونم عوض باده بساغر زد و رفت

باز آن کبک خرامان ز کجا میسکند
گر نه مرغ دل سوخته کان پر زد و رفت

دید عاشق چه لبت البته غیر ز رشک
چون مگس تا به شکر همه بر سر زد و رفت

شد بگلگشت چمن سرو سهی بالائی
از قدش طعنه بشمشاد و صنوبر زد و رفت

ترک صید افکنی از پهلوی دهقان بگذشت
ناوک غمزه بدان سوخته اختر زد و رفت

ای ز مژگان تو پیکان بلا تیزتر است
از کجا تیغ ز ابروی تو خون ریزتر است

و له ایضا

خشم نگار بر دگران است رنج و درد / در پیش ما محبت و مهر و تلطف است
ای پادشاه حسن چرا میکنی خراب / این کشور دلی که ترا در تصرف است

دهقان بهر طریق بعشق تو ساخته است
در کعبه است زاهد و در دیر اسقف است

ما را که غمت در دل دیوانه نشسته است / چندیست که در گوشه ویرانه نشسته است
از مصطبه میکده درویش نخیزد / اینگونه که با شوکت شاهانه نشسته است
اندر شکن زلف تو دل دید بخالت / این مرغ بدام از طمع دانه نشسته است
زاهد که شکستی رخ چون ساغر و مینا / چون شد که چنین جاهل و فرزانه نشسته است
بین چاره عشق که ریزد به سرش شمع / خاکستر و در ماتم پروانه نشسته است
ان دوست چرا دوست ز دشمن نشناسد / این یار چرا در بر بیگانه نشسته است

آنانکه به بینند سر کوی تو دهقان
گویند گدائی بدر خانه نشسته است

مرا همیشه میسر وصال دلدار است / بهر کجا که نگه میکنم رخ یار است
بدور چشم تو مردم نمیروند بخواب / چرا که در همه شب چشم فتنه بیدار است
زسیل دیده مجنون خراب صد صحرا است / هنوز هم به بیابان پدید آثار است
کنار چهره تو از رسته این خط سبز / و یا بوده شنگرف رنگ زنگار است

نمود یوسف مصری جوان زلیخا را / بحیرتم که چرا فکر پیر کنعان نیست
سرود وجد نیاید ز دشت نجد بگوش / مگر که خیمه لیلی در این بیابان نیست
خبر دهید بمجنون ز خیمه لیلی / که این فلک نه دهد تاب در هجران نیست
گرفته ام ره صحرای عشق اندر پیش / هر آنچه میروم او را کنار و پایان نیست
هر آنکه نیست به پیشانیش زخوبان داغ / نوشته اند به پیشانیش که انسان نیست

غزل سرائی دهقان ببین به پیش رخت
مگو بگلشن من بلبل غزلخوان نیست

قاتلم تیغ کشیده است و همی در غضب است / زیر تیغش همه اعضای من اندر طرب است
سرو گویند که او میوه نیارد هرگز / پیش من هست یکی سرو که بارش رطب است
عجبی نیست اگر ماه تابد ز سپهر / از سر سرو اگر ماه بتابد عجب است
قمر است اینکه تو داری بطراوت نه رخست / شکر است اینکه تو داری بحلاوت نه لبست
دیده تا دیده من سیر قمر بوده به شب / لیک برعکس ترا گرد قمر سیر شب است
دلم اندر شکن زلف تو آرام گرفت / آری آرام کند مرغ بهر جا که شب است
خنده لیلی و آه دل مجنون باشد / حالیا آتش و دودی که بلند از عرب است

صد فلاطون نکند چاره غم دهقان را
اینچنین درد دوایش می تا کی نیست

[illegible]

کمر به بندگیت بسته سرو و استاده است
ز دستی بچمن پا نسبب سرافراز است

زهجر روی تو گل ناله میزند دهقان
چو عندلیب غزلخوان و نغمه پرداز است

مرغ دلم بباغ رخت در ترانه است
دانه ز ابروان تو بر من چه میرود
از افراق روی تو گشته ز روزگار
گردم بگرد عالم و بینم ز عشق او
عاشق نگوید ار چه بکس راز خویش را
شیرین لب تو شوخ بنوشیده جز که جام
این شور عشق هر که میان من و تو دید

او را ز خال و طرهٔ تو دام و دانه است
هر کس که پیش تیر ملامت نشانه است
مرگ و جفا و گردش گردون بهانه است
هر سو بلند زمزمهٔ عاشقانه است
کوی نگار کز نه فراموش خانه است
از زلف آنکه کام گرفته است شانه است
گوید حدیث لیلی و مجنون فسانه است

دهقان زیارت در میخانه میکند
گوید که قبله ام در این آستانه است

ما را ز چهرهٔ یارم نگاه افتاده است
دیده گریان ما را این فروغ روی نیست
پای دل لغزید در زلفت فتاد اندر زنخ
این خط باشد که دیده ات بر گرد لبت

حیرتش رخ داده و در اشتباه افتاده است
یا در آب چشمه ساران عکس ماه افتاده است
بود شب تاریک این مسکین بچاه افتاده است
سایه گوئی برگ گل را از گیاه افتاده است

ولہ ایضا

[illegible]

[illegible]

نشانی از دهن یار ما هویدا نیست
ز روی خوب ملامت چه میکنی ما را
بباز گشتن یوسف و تا کند یعقوب
سراسر تنگ بگرداب میبرد کشتی
بطوف بتکده ام از پی رخ صنمی
کنم تحمل بار فراق و هر حال
بجستجوی میانت چو مو شدم باریک
زنم ز هجر خطا جام جم سه مینا
فقیر گرسنه را نازم و بهمت او

هزار بار فزون جسته ایم و پیدا نیست
که رفته است دل و اختیار با ما نیست
مگر که با خبر از جذبهٔ زلیخا نیست
فغان که راه برون آمدن ز دریا نیست
میان ما سخن از کعبه و کلیسا نیست
اگر چه صبر هر است بر سخت با نیست
نشان از او چه بگیرم که هیچ پیدا نیست
غمم ز گردش این نه سپهر مینا نیست
چه روز بیش رسد امروز فکر فردا نیست

ز جور چشم تو دهقان نهاده سر در کوه
انیس او بجز از آهوان صحرا نیست

وفا و مهر و محبت بگلعذاران نیست
مجوی چشمهٔ حیوان ز تیغ اسکندر
ببرگ لاله و گل قطره که میبارد
بیاد نرگس مست تو ترک باده پرست
کشی تو تیغ و کشی عاشقان و در گذری

از آنگروه یکی نگر میسر اران نیست
که این زلال بجز پیش باده خواران نیست
قسم بروی تو اشک هست باران نیست
هر آنکه مست نگردد ز هوشیاران نیست
مدامت چه پروای جان نثاران نیست

[illegible]

[illegible]

گرد و در آهن و فولاد اثر نالهٔ من | مگر از آهن و فولاد دلت سخت‌تر است
گر به شمشیر زنندش نکند رو واپس | عاشقی را که بر آن گوشهٔ ابرو نظر است
هیچکس قدر وصالت نشناسد چو من | قدر پرواند آن مرغ که بی بال و پر است
کیقبادم من اگر هست کلاهم نمدین | پادشاهم من اگر کسوت فقرم ببر است

بنشانده است به بستان محبت دهقان
نخل عشقی که غم و درد فراقش ثمر است

همهٔ آن حلاوت شیرینی که در عسل است | بیا ببین که مراد از قصیده و غزل است
بزن شراب چه چشم خروس گوش مده | تو وعظ واعظ از آن که خروس بی محل است
محبت تو پریده مرا نه امروزی است | نهفته مهر تو در سینهٔ من از ازل است
کسی که بود خداوند عقل از عشقت | میان شهر به دیوانگی کنون مثل است
بران جمال که دیدیم داشت شبه و بدل | اگر جمال تو گوئی نظیر و بی بدل است
جدائی از شکرین لعل آن بت شیرین | بعینه در مذاق تلخی اجل است
بفصل گل نبود به ز می زدن کاری | مرنجم مطیع کسی که مطیع این عمل است

ز آب رز نهوشتند سرشت ار دهقان
عروس خوب چه محتاج زیور و حلل است

هر کرا با صورت زیبای خوبان کار نیست | گر بمعنی بنگری جز صورت دیوار نیست

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

کس زمی شد و لت خامه که از باد بهار | مرو زرا شود همه غنچه صفت در کفن است
یار می‌آید و همراه رقیبش آرے | هر کجا هست پری همره او اهرمن است

وصف لعل لب شیرین تو دهقان گفته است
عرق زای عسل از غزل خویشتن است

یار من چو بخور و بیباک به ستم شده است | این مسلمان بچه را بین که چه کافر شده است
فصل گل زن می گلگون که ز تاثیر هوا | زاهد خشک عجب نیست اگر تر شده است
بخورم غم خورم و رد خبر ز خون که بمن | زین سه خواهر ستم هفت برادر شده است
راه یأجوج غم و غصه ندارد سوی ما | شیشهٔ باده مگر سد سکندر شده است
باز آورد ز طفلی که بکف خرامم پر می | لبش سرخ تر از خون کبوتر شده است
قطره‌ای می ز لبش تا که چکیده است بخاک | جاری از میکده صد چشمهٔ کوثر شده است
پیش روی تو ز این ساغر می میباشد | آفتابی است که با ماه برابر شده است
راستی گرده کنم ز چه تیر قد دوست | گر نه ابروی کج اندیشش کمانگر شده است
از سیاهی نبود زنگی اگر بالاتر | بخت من از چه ز زلف تو سیه‌تر شده است

یار و تار و می گلنار و بهار و گلزار
هر چه دهقان ز خدا خواسته میسر شده است

از شکرین دهن تنگ تو پسته ارزان است | دو صد هزار ملاحت در این نمکدان است

وله

[illegible]

چشمت ز ابرو و مژه خنجر گرفته است
خونریزی و ستمگری از سر گرفته است

زلفت هر آنچه دیده مسلمان بخسته است
خود را عجب سیه دل و کافر گرفته است

هرکس که دید خال بکنج لب تو گفت
هندو مکان بچشمهٔ کوثر گرفته است

آهنگ کرده زلف تو بر کشتن دلم
باز این عقاب دیده کبوتر گرفته است

در جام چونکه عکس جمالت فتاده است
خود را با فتاب برابر گرفته است

صید افکنم نگر شده از دشت سوی او
هر مرغ دل بکشتن خود پر گرفته است

هرکس که خوانده است غزلهای دلپذیر
دهقان کتاب شعر ترا زر گرفته است

جمعی بره کفر و گروهی پی دین است
دیوانهٔ عشق تو ز هفت و نه این است

زان سنبل پرپیچ برون دل نتوا نشد
از بسکه شکن در شکن و چین سر چین است

تا ان دیده بدر زید مبادا که بسوزید
زین شعلهٔ آتش که بلند از سر زین است

غلمان جنان جا اگر این ذرهٔ خاکی است
خورشید فلک بندهٔ انبار زمین است

یک عشوهٔ او کشته ده صد صد معبر آه
یکغمزهٔ او آفت صد گوشه نشین است

در جام می و در لب نوشین تو دیدم
آن چشمهٔ کوثر که بفردوس برین است

گو مبند اگر مشک بچین است خطا نیست
چین کاه شکست و گهی مشک بچین است

نگه در حرم مرا گشت ترک چشم تو شوخ
بدان مثابه که افراسیاب اغریث

بگیر جام جم امده مخور که رفت بباد
کلاه تاج کیومرث و تخت طهمورث

بدور کشتی نوح از فصل ای ترک
که دیده چرخ بسا سام و جام بس یافث

حرف الجیم

ز هجر زلف تو دهقان به پیچ و تاب نالد
بگاه فغان نشود اینچنین بلا حادث

آمد هم گذاشته بر سر کلاه کج
مژگان کج ابروان کج و زلف سیاه کج

تنهانه زلف و ابرو و مژگان تو کجند
آئین و طرز کج روش و رسم و راه کج

این چیست زلف گر زنخ او نگون شده است
ماهی سیاه برده فرو سر بچاه کج

باغی که کج نهاده شد اول بنای او
خود بد معین است درخت و گیاه کج

از زلف و مژه کج چه تو با من بجا جستند
گرد سپاه کج چه شود پادشاه کج

بنگر بزیر زلف کجش ابروی کجش
ابر است گرد بشش کج و هم سیر ماه کج

اقلیم حسن را که سپهدار زلف اوست
شاید کشد ز ابرو و مژگان سپاه کج

از هجر ابرو و مژه و زلف پیچ پیچ
دهقان رسانده تا بفلک روز داه کج

ای سیب غبغب تو گرو برده از ترنج
بهتر زمین ندیده کسی در غم تو بیچ

کان حلاوتی و بهار طراوتی
پا تا بسر کرشمه و ناز و لطف و غنج

حرف الحاء

حالت از ناوشه زنگ گرفته است خراج
شاه چین داده بچین سر زلفینت باج

دل آشفته‌ام اندر شکن طرهٔ تو	انچنان هست که در پنجه شاهین دراج
خرم آنسلسله را که بری دل تو ز زلف	دولت انقا فنه را که تو سازی تاراج
در همه درد علاج است بقول حکما	درد عشق است که او را نبود هیچ علاج
منم آن رند خراباتی مسکین که بود	تاج شاهان بکلاه نمدینم محتاج
اگر از گوش برون پنبه غفلت بکشی	بشنوی ذکر انا الحق زنکان حلاج
طوف در کعبهٔ دل کن نه اینخانهٔ گل	حاجیان را چه تمتع بود از بیت الحاج
نیست از پیش دهان تو شکر را رونق	قند را هم نبود در لب لعل تو رواج

بردای غم مکن آزار دل دهقان را
که کس از کشور ویرانشده نگرفته خراج

زمستی افتد انشانی گاهی است گاهی کج	چو شاخ ارغوان از باد گاهی راست گاهی کج
اگر با او مسیحا دم نیرزد زلف او برهم	بکل سنبل نیافتاد گاهی راست گاهی کج
بیاد ابروی شیرین کنونم آه میخیزد	ز دندان تیشه را فرهاد گاهی راست گاهی کج
اسیرت پیر اماند خسته نعقصد نگردد	رود چون هند آرد یاد گاهی راست گاهی کج
چه چوب تر بفرمان توام در آتش عشقت	کند انچوب را استاد گاهی راست گاهی کج

کنار بحر سرشک مرا نخواند دید	اگرچه مردم آبی بسی بود ملاح
مرا بجای زنخ چرخ حقه سیب تحفه	تفو بر او که تفاوت نکرد از تفاح

بیار نامه توانم نوشت چون دهقان
که سوخت آتش شعرش دفاتر و الواح

حرف الحاء نظم

راح ریحانی محبوبه بود راحت روح	روشن آنکه به پیوسته خورد او بصبوح
شد کلید در میخانه هلال شب عید	البشاره که از باده گشاد است فتوح
مردمان غرق بدریای سرشکم شده اند	نتوانند بر آیند بجد کشتی نوح
ای صبا بر رخش سنبلش آهسته بزن	ترسم آسیب بدان بر رسد آید مجروح
توبه از خوردن می موسم گل نتوان کرد	ناصحا توبه دو فصل نکرده است نصوح
بوریائی که از او بوی ریا میاید	چه شمر سبحه شماریدن و ذکر سبوح

خوش بود صبح دل و ناله بلبل دهقان
خوشتر است و در نفس [illegible]

صلیب زلف تو بر هم زده بدین مسیح	اگر نچینم زنار و بسیجیم تسبیح
ز همی مرا که بحر ره مضعوبه نیست عشق	بقول پیر مغانش نماز نیست صحیح
[illegible] نتوان در زبان نمیگنجد	براز او نتوان هیچ نکته را تصریح
خیال خویش نمازم گر بخنجر او	بپای خویش دونه صد هزار ذبیح

حرف الدال

زاشک شنگرفی بروی زعفرانی درشت
آتش هجر آورد از سوختن افروختن
دانهای نار اشکست شعله های نارنج
زاول شام سیه زن باده تا صبح سفید
تا درنگ اره تشویش آفتاب است و سهیل

لاجوردی رنگ نگاری ده پیکر زرد و سرخ
میشود آری ز آتش چهره زر زرد و سرخ
آورده شاخ درخت عاشقی بر زرد و سرخ
پیش از آن کاین مهر پوشد جامه در بر زرد و سرخ
آورد از پرده بیرون از خیمه دختر زرد و سرخ

چون شقایق جام برکف گیر کز گلها بپاست
هر طرف دهقان درختان پیکر زرد و سرخ

خیمه زد گل بچمن مرغ پرد شاخ بشاخ
خیز همراه نگاری بگلستان بخرام
خواست آهو شود از چشم تو نخجیر شد
من بیچاره چسازم که غم و غصه تو نیست
بر سر سنگ اگر ریزه الماس سرشک
بهر من بچه عمت مانده از خون جگر

وقت عیش است که تنها بنشینی در کاخ
از چه بر خویش کنی تنگ تو این ساحت فراخ
وای بر دی که نوشتند بر آتش بر شاخ
عشق بیباک شد فلک سرکش و گبر گستاخ
ریزم از فرقت مژگان تو سازد سوراخ
چکنم هست چنین قاعده این طباخ

شعر دهقان بر بی ذوق چه خوانی کاینقوم
بانگ بلبل نشناسند ز فریاد کلاخ

هر کلیسه که عشق بت مهربانه یخ
او مرده دور او ستمه آتش قوی کوه جاست

همچو دهقان هر که جنس نو پری
عجب است از بدرد جامه پوشیده نشود

ای آنکه لبت جز لب یار نباشد
فتنه است سر الحق بود چشم تو بیدار
آن نشئه که در گردش پیمانه چشم است
از زلف تو دیوانه از چشم تو مستم
کبکان دری راهمه دیدیم خرامان

دریاب که شیرین تر از این کار نباشد
این فتنه چه وقت که بیدار نباشد
در جام می و خانه خمار نباشد
در شهر یکی عاقل هشیار نباشد
بر هیچ یکی همچو تو رفتار نباشد

هر جا که بود یار رقیبی است بدنبال
دهقان گل این باغچه بیخار نباشد

از شهر بدون مهر سفر پایه برآمد
صد قافله دل گشت روان از پی محمل
هر ره که نوردید و هر دشت که بگذشت
سیلاب روان گشت ز چشم بسر راه
فریاد من از غم رخسار چه برکش
خار ره من بود رقیب آه منش سوخت
شمشیر کشیدی ز پی کشتن مردم

فریاد و خروش از در و دیوار برآمد
هر گوشه دو صد ناله جرس وار برآمد
هم ناله و هم لاله بسیار برآمد
شد ناقه فرو در گل و دشوار برآمد
آن نعره رعدی که بکهسار برآمد
پس آنچه ز دو دشت و دیوار برآمد
هر کس که بدیدیم ز نهار برآمد

دل دیوانه گر آرام بگیرد در زنجیر | بهرش از زلف شکن در شکنی ساخته اند
خوش تماشای گل و لاله بر آنان که ز رنگ | گرد خود گشته گیاه و چمنی ساخته اند
شور عشق است که شیرین دهنان از خسرو | ببریده دل و با کوهکنی ساخته اند
هیچ از نقطهٔ موهوم کسی آگه نیست | اینخیال است که او را دهنی ساخته اند
زیر این بوقلمون چرخ تذرو آن بهشت | در شگفتم که چرا با زغنی ساخته اند

شعر دهقان همه سحر است بدو رحمت | که چنین شاعر جادوسخنی ساخته اند

آنچه از چاه زنخدان تو بر دل برود | کی بهاروت چنین در چه بابل برود
گر کند دلبر من و سفر همچون ماه | از پیش یکه و جهان قافلهٔ دل برود
وقت آنست که مانند جرس ناله کنان | من پی دل روم و دل پی محمل برود
با بت ساده بط باده بزن هان که مدام | کاینچنین عمر گرانمایه بباطل برود
جای دارد که زند ریزه دلم ریشهٔ تاک | حیف از این ریشهٔ جانبخش که در گل برود
همچو خضرش برد تا لب آب حیات | هر که در میکده با رهرو کامل برود
این دو امینست که من همچو سکندر باشم | تشنه و آب حیاتم ز مقابل برود
عاشق آنست که گر کشته شود صد ره باز | خیره در رقص کنان از پی قاتل برود
گر کند زیر و زبر باد جهان را تا حشر | گرد من از خاک سر کوی تو مشکل برود

عجب از سنگ سیه دارم اگر روز فراق | بنگرد روز سیاه من و گریان نشود
چرخ با گوی قمر گرم بچوگان بازی است | شرمسار از چه ازین گوی زنخدان نشود

طیباتی که بود دسته‌ای از سعدی دهقان | ملکش خوان کتاب شکرستان نشود

از پیش اشکم ساربان محمل بصحرا میبرد | محمل بصحرا ای عجب از راه دریا میبرد
یعقوب اندر کنج غم منشسته چشمان پر ز نم | از حسن یوسف دمبدم لذت زلیخا میبرد
میلم ببالا یست بسی باشد ز روی راستی | زان رو که او کار مرا هر روز بالا میبرد
اندر بهشت عارضت خالی چو گندم هست که | هم راه آدم میزند هم هوش حوا میبرد
باشد سفالین جام ما آیینهٔ اسکندری | پشمین کلاه ما گرو از تاج دارا میبرد
در دو میم ابیض و قد تا جان در آید در جسد | زان باده کز وی بی بدن روح مسیحا میبرد
باشد هوا یا چاه من بی روز روشن شب ز آه | با آنکه هیبت آه من ره بر ثریا میبرد

دهقان دل صد پاره ات هرگز نخواهد شد رفو | زانسان که نوک آتش فرو سوزن در اعضا میبرد

اگر یابی بدست ای مبارک دولتی باشد | بزن با آدمی گلگون ترا تا فرصتی باشد
بگیر و صورت این هر که در انجا نبشته | بهر جائی که نیکو روی زیبا صورتی باشد
بپرس مدت خواهم بود ز ترکان | چنین انده که بیناعی را چه قدر و قیمتی باشد

طوطی جان مرا از قفس تن برهان

می و معشوق بیاور و بکف خوش گذران

عیش ساری بود و دور فلک را [illegible]

در سبزه دمن وصلت بتوانیم [illegible]

نغم عشق ز لب [illegible] جان [illegible]

جان برابر ببر و پای ز رفتار بماند

[illegible] سالار [illegible]

گفت از گفته دهقان غزلی باید خواند

وله

آمد بهار و مرغ طرب در ترانه شد

پیمانه سنگ زمزمه عاشقانه شد

رفتم ببام تا که ببینم باده تو

[illegible] برای دیدن او دیده بهانه شد

[illegible] سیلاب اشک [illegible]

قاصد [illegible] بکوی [illegible]

بابای خود [illegible] زلف تو [illegible]

دل جان [illegible] طلب تازیانه [illegible]

	آب حیات خضر نشانم نمیدهد تا ره بکوی پیر مغانم نمیدهد	

چون شرح اشتیاق نویسم که نامه را	شوید سرشک دیده امانم نمیدهد
از زلف و ابرویت چه گریزم که فرصتی	این از کمند و آن ز کمانم نمیدهد
سربسته پسته دهنت گو بده سخن	هیچ او خبر ز راز نهانم نمیدهد
پیوسته تیر بفکند ابرو کمان من	مهلت بدل مجال بجانم نمیدهد
بر لعل لب نهاده مهم ساغر بلور	بوسی از این و باده از آنم نمیدهد
موی میان او سر موئی پدید نیست	ره بر من و خیال گمانم نمیدهد
آهسته ناله میکنم از بهر خاطرش	شادم که گوش او بفغانم نمیدهد
باریک بس بود ره اندیشه او نشان	باریکتر ز موی میانم نمیدهد
شیرین نمیشود شکرستان شعر من	تا بوسی آن لب پر ز دهانم نمیدهد

	دهقان سبک نمیشود دم بار غم ز دل یارار بدست رطل گرانم نمیدهد	

آه پرویز چه روز است که شبدیز را	اشک فرهاد چه وقت است که گلگون بدوانم
عشق ره دیست که او را دیو فرباد آهن	سنگرا با همه سختی ز جگر خون بچکاند
کاش از حالت آشفته من داشت خبر	زلف جانان که بدین روز سیاهم بنشاند

[illegible] شبنم [illegible] سر [illegible]

جام عمر بود و مرغ بهشتی [illegible] گذشت

[illegible] عاشقان [illegible] بنیاد [illegible]

[illegible] بکنار من [illegible] زلف جوانان [illegible]

دهقان [illegible] این

گر گل ز باغ بخت [illegible] کور [illegible]

باغ طرب بکام تو [illegible] شد [illegible]

دهقان بنازد از [illegible]

رفا [illegible] بر کلام [illegible]

وله

[illegible] خوبان [illegible] بر لب [illegible]

[illegible] از [illegible] پیر [illegible]

[illegible] از [illegible] و فریاد [illegible]

[illegible] قصه [illegible]

[illegible] زخم [illegible] ابروی تو [illegible]

[illegible] شمشیر [illegible]

	این مطرب از کجاست که چنگ و چغانه زد آتش بپود و تار من از یک ترانه زد	

آبحیات از در میخانه جو که خضر	صد ره سکندری در این آستانه زد
ما هم کشود سنبل زلف و نمود خال	راه هزار مرغ از این دام و دانه زد
دل بسکه ریخته است بزلف تو ریهم	مشکل تو آنیش سر موئی تو شانه زد
گفته است ابر لاله ز روی تو بهتر است	برق جهنده بر سر او تازیانه زد
تیر ار زند خوشم نزند تا خوشم کجاست	آن قدر تم که دم نتوان زد و بانه زد

	قمری گرفت آتش و بلبل کباب شد دهقان مگر که زمزمه عاشقانه زد	X

ای دل می ار بجام تو شد نشد نشد	جمشید جم غلام تو شد نشد نشد
گرم ار تنور دهر نگردید گو بگرد	گر پخته نان خام تو شد نشد نشد
گر اختر مراد نتابید گو متاب	دور فلک بکام تو شد نشد نشد
گر زلف لیلیت نبد دست گو مده	مجنون عشق نام تو شد نشد نشد
گر آن غزال با تو نسازد گو مساز	آن رم گرفته رام تو شد نشد نشد
گر باز دولتت نشود صید گو مشو	پروازش ار بدام تو شد نشد نشد
بی زلف یار سنبل اگر نیست گو مباش	مشکین از او مشام تو شد نشد نشد

در جنگ [illegible] صد [illegible] فولاد [illegible]

یکبار [illegible] قاصد [illegible] بر عشاق

از کوی تو قاصد چه بود باد [illegible]

دهقان بتماشای گل و لاله نرفتم

[illegible] نظم [illegible] بت [illegible]

وله

اگر گلی چه بود لاله زار بر چینم

[illegible] بلبلان چمن [illegible] بوستان [illegible]

[illegible] لاله چون [illegible]

[illegible] بیاد زلف تو [illegible]

[illegible] خواب صبح [illegible] روزگار [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] صبح [illegible]

نه ز جلوه من کر سنگار کباب کند — خروش و غلغله از کوهسار برخیزد
ندانم این همه سنگار انگلی است کز پیش — مجال نیست که مرغی ز خار برخیزد
گرفته ترک کمان ابرویم کمین عجب — که زنده گر بنهد یک سنگار برخیزد
مده تو پند ز عشقم که اختیاری نیست — هر آنکه نالهٔ بی اختیار برخیزد
هزار فتنه خوابیده می شود بیدار — ز خواب ناز هر آنگه که یار برخیزد
دو ورقه چشمت که مست خواب بود — کجا ز خواب کسی هوشیار برخیزد
دهم بباد رخت آنسان ز چشمه چشم — هر آنقدر که گل از لاله زار برخیزد

بود محال که بنشیندش ببر دهقان
بهر کجا که یکی گلعذار برخیزد

آشفته کان ز زلف تو دل جستجو کنند — شرح شکسته حالی خود مو بمو کنند
از غایت طراوت گلشن عجیب نیست — گر زاهدان خشک بمی ترگلو کنند
همچون حباب غوطه بدریای می زدم — رندان بزیر آب چنین سرفرو کنند
نسبت دهند بر لب آب حیات را — او را برند رونق بی آبرو کنند
آنانکه کرده اند بتیغ بلا نشان — باید ز خون خویشتن اول وضو کنند
از بسکه عشق سخت گرفته بعاشقان — روزی هزار مرتبه مرگ آرزو کنند
دهقان لبا بهار بیاید که بلبلان — خوانند شعرهای تو و هاهو کنند

از پی دلبر رود دل رحم بر جویا دود — این کبوتر بین که چون دنبال شاهین میرود
از ورقهای گل سرخش غم بزبان شده است — ماه من خورشید را پر کرده پروین میرود
از جفای گلرخان دهقان بفریاد آمده است — پیش پور ارشد شه ناصر الدین میرود

ظل سلطان شاه مسعود آنکه صیت عدل او
از حدود ا... ان تا چین و ماچین میرود

بیباکی و بیدادگری کار تو باشد — ای وای بر آنکس که گرفتار تو باشد
شاید که تو خون همه خلق بریزی — اما نه کسی اگر ز بهار تو باشد
رخ کعبه و محراب مسلمانان است و — زلف تو صنم خانه کفار تو باشد
میکرد اگر چاره بیمار فلاطون — میرد بسی رشک که بیمار تو باشد
حسن تو بود شاه و سپه ابرو و مژگان — چشم سیه مست سپهدار تو باشد
در عهد جمال تو گل افتاده ز چشم — هر گل که ببینیم بچمن خار تو باشد

دهقان نکند کسی ز شکرستان بسته
یا خال بکنج لب دلدار تو باشد

بوسه خسرو بر لب شیرین مهوش میزند — در دل فرهاد ز رشک عشق آتش میزند
برده از کوی ترکان گوی زان سیمین زنخ — طعنه بر زلف بچوگان سیاوش میزند
مطرب بزم محبت کرده سر آوازها — میزند راه حریفان را ولی خوش میزند

[illegible]

بوصف لاله رخان یافت صد زبان دهقان
چو دید روی تو شه مات شد خموش آمد

بزلف او مپیچ که حیرانی آورد	بردار دست از او که پریشانی آورد
زلف تو سجده برده بمحراب ابروت	کافر ندیده ام که مسلمانی آورد
زاهد می آشکار بنوشد گذشته است	کارش از آنکه برده به پنهانی آورد
بنوشم شراب ناب حکیمانه زانکه آن	در مغز روح جوهر انسانی آورد
بشنو ز من که جوهر دانائی است می	مشنو حدیث شیخ که نادانی آورد
دیرم سرشک سوز بتلخی از آنکه شهد	از خنده پسته ات شکر افشانی آورد
کوی نکوئی از همه دلبران برد	یارم بکف چه طره چوگانی آورد

روی تو آن گلی است که مرغان باغ را
دهقان صفت همی بغزلخوانی آورد

باشد ببزم شور ز شیرین پسری چند	فریاد ز بزم همره شوریده سری چند
در دشت جنون همره مجنون نگذرها	طی میکنم این بادیه با بوسعری چند
لؤلؤ یکتا ز صدف چشم فشانم	در هجر میان بت زرین کمری چند
صید افکن من آمد و خونین جگر از تیغ	آویخته از حلقه فتراک سری چند
شد سوزن مژگان تو خونریزتر از تیغ	اندر رگ جان برده فرو نیشتری چند

[illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

گشته دیوانه زنجیر دو زلف دهقان
وای بر وی اگر از شهر بصحرا برسد

با تو گر خسته دلان دست در آغوش کنند	عالم و آنچه در او هست فراموش کنند
بکش امروز در این میکده بر دوش سبو	پیش از آنکه سبو گردی و بر دوش کنند
خضر و اسکندر اگر آب بقا را خواهند	کو نظر در کف رندان قدح نوش کنند
خسروان حلقه گیسوی ترا اگر نگرند	حلقه بندگیت را همه در گوش کنند
بنده خویش کنم رستم و کیخسرو را	گر بجامم می چون خون سیاوش کنند
عارفا زانچه سر و کار فتد با جهال	خوشتر آن مصلحت است که خاموش کنند

سروهائی که نشانده است بستان دهقان
سزد از خدمت این سرو قباپوش کنند

بگذار ز گلبرگ رخت ژاله برآید	تا از چمن جام گل و لاله برآید
باران بهاری رود و دم از نرگس شهلا	گر زلف بماه رخ تو هاله برآید
گفتی که چو دلتنگ شوی ناله برآور	عشقت نگذارد که ز دل ناله برآید
ایا که بدنبال سفر کی بتوان رفت	تا عقرب زلف تو ز دنباله برآید
بانگ ارنی چون شنود کی رود از راه	موسی تو با گلی ز گوساله برآید
دارد دل یا بنشسته بر عشق تو دنبال	چون گرگ که دنباله ز غزاله برآید

و له

[illegible]

و له

[illegible]

آن باده ده ساله مدامم چه دارویی
گفتی فتاده از چه دنبال زلف من
آن آتش کاو بیخبر از ذوق عشق من
اندر شگافه بربت فرهاد گوش تن

کز خاصیت بون عجم صد بناله میکند
من چونکنم که زلف تو دنباله میکند
کو از خری بمار بکوساله میکند
من باز هم ز شور حیبان ناله میکند

دهقان طمع مدار تو آسوده گی ز عشق
کاین کرک کی هراس ز نزغاله میکند

باده ز نم روز نگار اگر بگذارد
پای بساحل باختیار گذارم
دست بر آن زلف بیقرار برآرم
من دگر از خانه راه دشت بگیرم
از بر تیرم گریختن بتو آسان
کرده جهان را تمام صید عجب نیست
بانگ موذن مرا کشد سوی مسجد
پای دل از حلقه جنون بدر آرم
زان رخ گلگون که باغ فتنه شب
بوسه کی از بیم زلف بر تو توان زد

گردش چشم نگار اگر بگذارد
گریه بی اختیار اگر بگذارد
عشق تو بر من قرار اگر بگذارد
جنبش باد بهار اگر بگذارد
غمزه ان شهسوار اگر بگذارد
زنده بجا یک شکار اگر بگذارد
ناله جانسوز تار اگر بگذارد
سلسله زلف یار اگر بگذارد
گل بتوان چید خار اگر بگذارد
گنج دهد دست مار اگر بگذارد

و له

[illegible]

و له

[illegible]

دهقان چه بود بر رخ او طره خالش
هندو بنگاه منذک خورشید پرستند

باد از طره لیلی به بیابان گذرد
شور شیرین نتواند بنشاند شکر
فصل گل من همه با لاله رویت نگرم
زنجیر این که زلیخا نگذارد ز قصر
عاشق کعبه کویی تو نخواهد رخ تافت
گرتو در حالت آتش کنی گردانی

تا چها بر دل مجنون پریشان گذرد
کوه دیده ره در حله خسرو بصفاهان گذرد
هر که بینی بتماشای گلستان گذرد
بوی پیراهن یوسف بسوی کنعان گذرد
با هزاران خم بار خار مغیلان گذرد
که با چون ز غم عشق تو پنهان گذرد

از چه آن شهره بهی کسب کند در سر خاک
هیچ خوشنشت انکه سر دیده دهقان گذرد

نگذارد که شمع رخت افروخته باشد
سحر و فتن و غمزه و آشوب و کرشمه
نگذاشت خدنگ مژه اش آهن زم
انصاف نباشد که بسوزی ز فراقش
در دهر ز آفاق ندیدیم کسی را
از داغ جدائی جگرم سوخته دهقان

پروانه صفت بال و پرم سوخته باشد
در چشم تو بینیم همه اندوخته باشد
هیچ است که صیدی ز تن دوخته باشد
آنکس که بوصل رخت آموخته باشد
کو دین و دلش را همه نفروخته باشد
آن روی که چون لاله افروخته باشد

و له

[illegible]

دهقان ز پی دنبال چه میرود

[illegible]

همه کس

[illegible]

بوی ... نشد که چنین درد دل بوی از او افتاد
این نازکن کاری بنگاه است که بر سو
صد طایر دل کشته بی بال و پر افتاد
چون غنچه دلم پرده بپرده بستم از تو
ای خون ز لب لعل توام در جگر افتاد
در صومعه صد سال مناجات نمودم
آخر سر و کارم بخرابات در افتاد
دهقان نظر از منظر زیبای تو برداشت

همه کس دماغ جان تر کند از شراب وردی | مگر انکه باد نخوت چه تو در دماغ دارد
لبم از خیال لعلت ز شکر کناره جوید | زخم از فروغ رویت قمر فراغ دارد
دل عندلیب مسکین همه از گل است خونین | نه شکایتی ز گلچین نه غمی ز زاغ دارد

گل سرخ در گلستان شده چون چراغ رخشان
خنک انکه همچو دهقان می چون چراغ دارد

بتی که شکرش از بار دانه میریزد | ستمگریست که خون بی بهانه میریزد
به پیش مرغ دل از سنبل دو زلف سیاه | نهاده دامی و از خال دانه میریزد
مراز مغبچه بر دل آتشی است که آب | بر آتشم ز شراب مغانه میریزد
بآستین نشود پاک اشک خونینم | بدان صفت که بران آستانه میریزد
ز شور آن لب شیرین ز نم ترانه عشق | نمک بر زخم دلم این ترانه میریزد
خدنگ تیر تو نازم که بر دل سیمرغ | چنین نشست که خون ز آشیانه میریزد
گدا ز سر قناعت نگر شده است آگاه | که خاک بر سر گنج و خزانه میریزد

بریخت خون مرا تیغ ابروش دهقان
مگو که خنجر دست زمانه میریزد

بر زلف تو چون باد صبا راه گذر افتاد | سنبل ز دو سو بر سر گلبرگ تر افتاد
بر فندق سر سنگ بلا کوفت سپهرم | زان پسته بهار زد که شورم بسر افتاد

[illegible]

[illegible]

طاق کسری ز ابروی تو شکست | خون ز عشقت بگذشت از سر ایوانی چند
دامن کوه ز اشکم شده تر کو خاکی | تا که بر سر کنم از عشق تو دامانی چند

کجا است شکرستان تو نازم دهقان
که بود هر غزل او شکرستانی چند

بجام می بت مشکین کلاله میریزد | ز شیشه جوهر جان در پیاله میریزد
ز نم پیاله از انم رساله تقلید | که آبروی مرا این رساله میریزد
عرق بود که بر بیرون بروی گلفامت | و یا که بر ورق لاله ژاله میریزد
بگرد باغ نگر گرد باد دیده رخت | که خاک بر سر نسرین و لاله میریزد
بنفشه گون فلک از خط سبز و زلف سیاه | بگرد ماه رخت طرح هاله میریزد
ز میکده ام می حواله کان بت مست | می از حوالی لب بیحواله میریزد
فدای غمزه آن طفل هفت ساله شوم | که خون مردم هفتاد ساله میریزد
ببین محبت مجنون که از خون جگر | به پهلوی سگ لیلی نواله میریزد

ز برق روی تو دهقان چه ابر ازاری
ز دیده اشک بفریاد و ناله میریزد

بعد مرگم از من عشوق من یادی کنید | گفتگو از قصه شیرین و فرهادی کنید
چون بمیرم از غم قد بتان تابوت من | از درخت سرو نی از چوب شمشادی کنید

[illegible]

شب فراق که کوتاه کرد عمر مرا	چو زلف یار بچشمم دراز میآید
سبکتگین شده خاک و بگوش ما از	هنوز هم ز فراق ایاز میآید
زشور عشق دمی کو فرو رود در دل	برون بیاد لبت جانگداز میآید
هوای سجده محراب ابرویت دارد	امام شهر که بهر نماز میآید
عراق را زده آتش نوای شور تو گر	بدیده دود ز خاک حجاز میآید
نهاده سرو سهی سر بپای شمشاد	چو سر کند آهسته زان سرفراز میآید
بچشم شعبده بازت برم پناه که او	ز چاره فلک حقه باز میآید

ز غم مسوز تو دهقان که بر سر بیمار
طبیب خوش نفس چاره ساز میآید

با سخن ران قد موزون و دلارا زده	هیچ سروی نشود دست به بالا زده
شهر را سلسله زلف تو بر هم زده است	چاک بر دل دیوانه بصحرا زده
دردمندان ترا حاجت افلاطون نیست	هر که بیمار تو شد پیش مسیحا زده
لیلی است که دیوانه کند مجنون را	یوسف است که دنبال زلیخا زده
عاشقان از ابر ندار بگلستان بهشت	بیجمالت کسی آنجا بتماشا زده
مردم دیده بدریای سرشکم شده غرق	باشد او تا که دگر از ره دریا زده
ساکن بتکده کوی تو تا دهقان شد	راه بر کعبه نجوید بکلیسا زده

بسر چشمه کوثر بنهندش فردا	هرکه امروز سوی خانه خمار نشد

از گلستان محبت گل مقصود نچید
تا که دهقان زغم لاله رخان خار نشد

ترکم از طره برخ نافه تر میریزد	تمکین پسته اش از خنده شکر میریزد
مشک بر دامن مه تا بمیان ملیا شد	سنبل از زلف سیه تا کمر میریزد
آشنا عشق تو با هم دو کبیر آنکه داشت	از برای تو سپهر خون پدر میریزد
من نه تنها بسر از عشق تو تیر بزم خاک	بر که امین کرم خاک بسر میریزد
ساقیم ریخت بلب آبحیات از جام می	سلسبیلم بلب از جام دگر میریزد
میدمد لاله و گل از جگر خاک چرا	بسکه از دیده من خون جگر میریزد
کیت کبخشک دلم تا بهوای تو پرد	زانکه سیمرغ در این حلقه پر میریزد
درگه میکده نازم که ز رفعت باشد	خاک بر تارک خورشید و قمر میریزد
در کف ساقی گلرخ چه بود جام بلور	آب خشکی است کز او آتش تر میریزد

پیش از اینکه شود کاسه سر پر از خاک
باده دهقان بلب از کاسه زر میریزد

تیر مژگان تو خون ریزد و بیداد کند	که تواند سر موئی گله بنیاد کند
اگر این غم که مرا هست گذارند بکوه	با همه سنگدلی ناله و فریاد کند

دهقان بجریده بکجا از بر جسمت
هر جا که رود دشمنه بر آنکه تنها باشد

تذرو کبک خرامم بجلوه باز اگر آید
همای اوج سعادت سر از بر زیر آید

رود ز شهر برون دلبر یکه جان منست او
خدا را آنکه رسید جان من بدر آید

اگر ز کوی تو پایم بریده شد بسر آیم
سر از در تو نتابم مگر که عمر سر آید

صدا درای دلم از در آید از پی محمل
مگر که یار سفر کرده من از سفر آید

تو ماه تا ز کنارم شدی ستاره ببارم
خروش از دل زارم ز شام تا سحر آید

نوای عشق خدائی مخوان بخلق ریائی
از آنکه نغمه سرائی کجا بکار آید

شده است گم دل دهقان به زلف چاه زنخدان
از آن غریب پریشان کجا دگر خبر آید

تا صبا زلف بگیسو ز رخ یار نکرد
زیر سنبل ورق لاله پدیدار نکرد

یاد زلف چه جنونی که نیاورد بعقل
چشم مستت چه ستمها که بهشیار نکرد

عشق آسان بگرفتیم بسی مشکل بود
هیچکس طی ره این منزل دشوار نکرد

از من احوال نپرسید بر صورت یار
کس توقع سخن از صورت دیوار نکرد

اینچه بیرحم طبیبی است ندانم یارب
که دمی پرسش حال دل بیمار نکرد

دل تو سخت تر از سنگ و مرا آه ضعیف
چه عجب آه من ار در دل تو کار نکرد

شمعی افروخته تا به جهان سوخته
آه از آن آتش سوزان که به پروانه زدند

بر زده جوشن یاهی خم می آب حیات
خضر و الیاس قدم بر در میخانه زدند

ای بجز شاه حالت قومی که بریدند ز خلق
چنگ بر سلسله طره جانانه زدند

آشنایان ببریدند چرا از دهقان
جام عشرت همه با مردم بیگانه زدند

مار مژگان تو بیرون بدل انداخته شد
وای بر حالت من کار دلم ساخته شد

عاشق سرو برافراخته ات چون بودم
پیش از اینکه بر رواق فلک افراخته شد

نعره کوس غمت گشت بلند از دو بام
لشکر عشق تو بر کشور دل تاخته شد

سرو تا از دو هزاران قمری
سنبلت سلسله پای دل فاخته شد

سخن عشق چه با کوه بگفتم لرزید
شد بفریاد و گرفت آتش و بگداخته شد

سپه غمزه و مژگان تو بستند رهم
گردم از چار طرف تیغ بلا آخته شد

مثل روی تو با ماه نه السنه زدم
نسبت موی تو با غالیه نشناخته شد

با خیالش بدل افتاد خیال خویشم
آه کاین خانه ز اغیار نپرداخته شد

نقد ایمان که براندوخته بودم چل سال
همه دهقان بیکی غمزه او باخته شد

ترک وفا نگار جفا پیشه میکند
از آه دردمند کی اندیشه میکند

بیستون را از تیشهٔ فرهاد بجاست
نتوان گفت که شیرین ز تو شیرین تر بود
سوخت بر حالت من چرخ و نسیم دل شب بهم
پیش روی تو عرق ابر بهاران ریزد
ای دریغا که خزان گشت بهار حسنت
زلف زناری آن مغبچه ام کافر کرد

هرچه دیدم بنظر صورت شیرین آمد
کوهکن دلشده از من مسکین آمد
اشک در چشم مه و دیدهٔ پروین آمد
گرچه از خاک بدن لاله و نسرین آمد
زیکی مرغ خزر بشنیده گلچین آمد
بر زد اسلام بهم راهزن دین آمد

بجمال تو جهان هست دهقان یکسر
روی تو روشنی چشم جهان بین آمد

چیست آهوی بیابان که به بند تو بود
جان و سر پیشکش آورده ام بهر حکم
انگبین است بشیرینی اگر بس مشهور
آن قیامت که از این بعد بپا خواهد شد
انچه کشش انجم که به بیند ز تو آزار گزند

سر شیران جهان زیر کمند تو بود
چه بیارم که سزاوار و پسند تو بود
کی بشیرینی لبهای چو قند تو بود
راستی قامت بالای بلند تو بود
رحمت در وجه ز آزار و گزند تو بود

سر دهقان که زتاج جم و کی دارد عار
ببرد رشک که پامال سمند تو بود

جان سپر در بر تیر نظرش باید کرد
حذر از غمزهٔ بیداد گرش باید کرد

پر طوطی است چمن کبک خرامی چو هما
آنکه بر مه زده آتش ز رخش چهره آسمان
رحمی ای شمع برافروخته پر سوختگان
از گلوی تر خضر آب بقا رو تو بجو

از گلوی بط او خون کبوتر خیزد
کآتش از خرمن این سوخته اختر خیزد
چند پروانه نشیند بر تو در خیزد
آب حیوان ز لب خشک سکندر خیزد

گر بیاد در دندان تو گرید دهقان
جای اشک از مژه اش لؤلؤ و گوهر خیزد

خون صد همچو من آن ترک اگر خیزد و ریزد
گر گریم و زارم ز فراق آه بر آرم
وحشی صفت اندر کمر کوه دوانم
ماتم زده عشق تو را قدر تو این بیت
ای حقهٔ مرجان لبت از صدف چشم
بیمار غمت لحظه آرام نگیرد

خواهم که همی بارد گر خیزد و ریزد
از چشم و دلم سیل و شرر خیزد و ریزد
سیل از مژه ام تا بکمر خیزد و ریزد
تا آینکه کفی خاک بسر خیزد و ریزد
هر لحظه مرا لؤلؤ تر خیزد و ریزد
اشک از مژه اش تا بسحر خیزد و ریزد

دهقان چه بوصف دهنش شعر بگوید
او را ز نی کلک شکر خیزد و ریزد

حسنت رود چنان که بدین نمیرسد
آید بهار حسن و بسرعت گذر کند

آیینه ات بآه کشیدن نمیرسد
ریزد گل از درخت بچیدن نمیرسد

خدنگ غمزه ز پرهیزکار میکند زد
زمست بین که چه بر هوشیار میکند زد

ترا که درد نباشد کجا خبر داری / که چون بمن ز غم روی یار میکند زد
قرار بر سر آتش گرفته میدانند / چها بسوخته بیقرار میکند زد
گرفته ام ره دریای اشک طوفان خیز / ره از دو هم ز سر کوهسار میکند زد
بیاد زلف تو شبها چه تار مینالم / ببین بمن چه ز شبهای تار میکند زد
تو روزگار سنی نیست بیتو روزم خوش / چه میروی ز نظر روزگار میکند زد
تو گل خوش تنی ندانی پیاده عشقت / برهنه پای چسان روی خار میکند زد
همیشه سیل سرشکم بیاد بالایت / ز پای سرو لب جویبار میکند زد
شراب کش بهار شباب خوش بشتاب / که تا زنی مژه بر هم بهار میکند زد
بترک چشم تو نازم که چون جهید تیرش / ز چشم رستم و اسفندیار میکند زد
دیار را چکند آنکه عاشق یار است / آشنائی یار از دیار میکند زد

شکفتن گل روی تو دیده دهقان
ز بر شکفتن صد لاله زار میکند زد

خسرو و کوهکن ار بر تو شکر لب نگرند / نام شکر نبرند و غم شیرین نخورند
پاره های دل مجنون جگر سوخته است / لاله هائی که در این کوه و کمر نگرند

ای دیده زود اشک تو بایست زودن

ای دیده ز تو دو اشک [illegible] بود / این چشمه پر آب تو جیحون شدنی بود
گر رفت رقیب از بر او کور و دل / این در ز او ازین قافله بیرون شدنی بود
وارون شده این سر فشان کار بفرقم / این کاسه زهریست که وارون شدنی بود
دم میزنم از حکمت و اسرار الهی / دیوانه عشق تو فلاطون شدنی بود
صحرای ما این ز سرشک رخ خسرو / گلگون شده ان بادیه گلگون شدنی بود
شیرین شده فرهاد تو این بود نصیبش / لیلی شده مجنون تو مجنون شدنی بود
بربادده چشم تو دل از صومعه بگذشت / در میکده مسکون شده مسکون شدنی بود
شد قافیه طبع من از قد تو موزون / این قافیه از قد تو موزون شدنی بود

دهقان شده مسعود شه افزوده جلالش
پیداست منوچهر فریدون شدنی بود

خط بگرد شکر سبزه تر دوشش نگرید / سبزه نو بلب چشمه نوشش نگرید
تا سیاق آمده مشک از سر دوشش بیند / تا کمر ریخته زلف از سر دوشش نگرید
از دو رو زلف [illegible] دوشش / با دو لب خصم دل و دشمن هوشش نگرید
[illegible] ضحاک مرا [illegible] دو مار / از دو سو برده فرو سر بدو گوشش نگرید
ثمر آتش دوش [illegible] همه عالم را گشت / سر گران باز هم از باده دوشش نگرید
غنچه در پیش دهانش نتواند دم زد / همچو من خون دل و دلتنگ خموشش نگرید

اندیشه کن از آه من ای ابر بهارست / از ناله خط را بمحیط قمر آورد
چشم تو که می خورده بیاد خم ابروست / ترکی است که شمشیر ببالای سر آورد
از نرگس خوبان دگر خار دمیده / از اطراف برون نرگس تو بیشتر آورد
در گوشه لب خال سیاهست بچه ماند / زاغی است که برگ گل تر زیر پر آورد
عشق تو ز کثرت بگراید سوی وحدت / همواری ره بسپاران خطر آورد
شد روز سپیدم سیه از سبزه خطش / دهقان نگر عشق که چو نم بسر آورد

خلقی گویند که خورشید تو بیرون ناید
گر بود جذبه عشق آورمش چون ناید

بسوی نجد شدم کوه و بیابان گشتم / دیدم آنجا بجز از ناله مجنون ناید
نوک مژگان تو خون از رگ جان میریزد / این محال است که نشتر زند و خون ناید
ترک تورانی من ایرج دل زار کشت / در شگفتم ز چه رحمش بفریدون ناید
خواستم تا که کنم چاره بیمار فراق / دیدم از چاره این درد فلاطون ناید
زر چه باشد که کنی صرف غم سیمبران / اندر اینجا بنظر دولت قارون ناید

راستی شعر تو دهقان نبی قامت است
با چنین حال چسان طبع تو موزون ناید

خوش تیر اثار چه هر عشوه و ناز اندازد / عاشقان را همه در سوز و گداز اندازد

پروانه را اگر ز برون ره نمیدهند / بازنده است بال بفانوس میزند

آشفته گر ز زلف تو از دست داده دین
چون مست روی دست بناقوس میزند

در دیر و حرم قبله من روی تو باشد / محراب نمازم خم ابروی تو باشد
خلقی ز نگاهی کشد و زنده نماید / این معجزه نرگس جادوی تو باشد
تنگ است پلنگ ار بجهد زلف تو در دام / ور شیر کشد چشم تو آهوی تو باشد
حال دل دیوانه بپرسید که چون است / آشفته تر از سلسله موی تو باشد
خوش حالت آن عاشق دیوانه که زنجیر / بر پای دلش حلقه گیسوی تو باشد
در معرکه عشق چو چوگان پی از زلف / خواهم دل سرگشته من گوی تو باشد
خوبان جهان جمع کنند ار که بیکجا / از جا نروم میل [illegible] تو باشد
در روز قیامت نکنم سر بدر از خاک / ترسم که سر خاک سر کوی تو باشد
در سایه سرو و لب جو جای نجویم / سرو لب جو قامت دلجوی تو باشد

هر چند که دشنام بدهقان دهی امید
همراه تو و بازو دعاگوی تو باشد

در منع گریه نامه که بر ما نوشته اند / خطی بود که بر سر دریا نوشته اند
دیوانگان دشت جنون شرح حال خویش / گاهی بکوه و گاه بصحرا نوشته اند

ولہ

سنبل آشفته از تار پریشان کرده اند / بر من آشفته دل حال پریشان داده اند

چهره ات شایسته خال است لب لایق بخط / زاغ را گل طوطیان شکرستان داده اند

بختم از برگشته کی میاورد سر کشته گی / یاد اینحالم از آن برگشته مژگان داده اند

مات رخسار تو اند و پایمال بیل غم / شهسوارانیکه اسب ناز جولان داده اند

حالت بیماریم بخ بخ شد از سیب تو به / آب و تابی خوش بدین سیب زنخدان داده اند

هست چشم تو ز گلرخ اشکر ز سیل خیز / آنچنین باران کجا بر ابر نیسان داده اند

نیشکر در هند دانی اینقدر شیرین چراست / بسکه او را آب از اشعار دهقان داده اند

ای نسیم زلف تو بیهوش میکند / با هستی زمانه هم آغوش میکند

خورشید خاوری که بود او چراغ صبح / خود را بر جمال تو خاموش میکند

تعلیم درس عقل بعاشق چه میدهی / کو هر چه خوانده است فراموش میکند

اندر عزای حسن پریشان بنفشه زلف / خط خانه جمال سیه پوش میکند

من سر ز تخته می شکنم او کدوی می / از رسم تقاص خون سیاوش میکند

رسد ز عشق عقل نه جای تعجب است / گر از پلنگ آهوی خرگوش میکند

از مرده زنده کرده مسیحا عجیب نیست / اینجا شراب زنده فتوح نوشش میکند

گویند تار و نی شکن و کوزه روزه گیر / دهقان کجا به پند کسی گوش میکند

ولہ

ولہ

دست و پا گشته عشق تو زند بر جوشش / وای بر وی اگرش دست بجاهل نرسد

زاهد از جنبه حقیقت شمری مایل باطل / این حقیقت که ترا هست بباطل نرسد

خدمت پیر مغان کن که ببیند رخ خضر / هر که در خدمت این مرشد کامل نرسد

دل بدریای سر شکم که فرو رفت بجست / کشتی آغاز بکن چاره که به گل نرسد

آفتابی که بود شهره عالم دهقان / هست روشن که بدین حسن و شمایل نرسد

با چشم مست چون ز برم یار بگذرد / گردم خراب و کار من از کار بگذرد

دیوانه گردم و بدرم پیرهن بتن / از چشم من نه چه یار پریوار بگذرد

شبنم براورد رخت از تپش شراب / آنسان که از طراوت گلزار بگذرد

باشد ضرور یار ستم پیشه را رقیب / این گل بود محال که از خار بگذرد

از اشتیاق آن لب میگون عجب نیست / زاهد اگر بخانه خمار بگذرد

موسای عشق یا بچشش ارنی ترانی است / مشکل بود که از سر دیدار بگذرد

گر سر رود ز دیدار نگویم بترک دوست / مشغول نیست هر که از این دار بگذرد

چشمت بیاد داد دل و دین هوشمند / زان چشم تا چه هشیار بگذرد

قند و شکر وجود نخواهد پدید کرد / دهقان اگر ز گفتن اشعار بگذرد

ولہ

[illegible]

لبکان دری طرز خرام تو چه دیدند
آواره از آن تند بکوه و کمری چند

آورده ز زلف سیهت باد صبا دوش
سوی من آشفته پریشان خبری چند

مینا گل رخ نازکرت از گل بر شیبان
ز نسیم رسد آسیب بد و از نظری چند

مژگان تو زد بر رگ دل نشتر و دل کرد
خون گریه ز خونریزی بیدادگری چند

جوییم از چون ز میان تو ز دهانت
کی هیچ بجو پیدا اثر از بی اثری چند

گنجشک صفت در پس خاری بگریزم
گر دور بگوشم رسد آواز پری چند

و نهاد بیک خنده شیرین لب تا ...
پرویز گرا آرد ز صفاهان شکری چند

زلف از رخ و ابرو و جبین یار کند دور
دهقان سر یکی بهره نماید ثمری چند

در قفس دل هوس ناله کشیدن دارد
ناله مرغ گرفتار شنیدن دارد

دام بگسسته و بشکسته قفس طایر جان
بهوای چمن آهنگ پریدن دارد

خواستم چید گل از روی تو گفتند مچین
چون نچینیم گل از آن باغ که چیدن دارد

دل کند یاد جنون و بگریبان زند چنگ
باز دیوانه سر جامه دریدن دارد

دیده ام خار بیابان غمت لاله و گل
میدوم بر سر آن خار دویدن دارد

باوجودیکه پی حسن تو چشم خورشید
خیره شد ماه کجا طاقت دیدن دارد

دست دهقان بقلم برده و پا اسب قلم
رستخیز است و سر صور دمیدن دارد

[illegible]

[illegible]

دل صد سلسله آن ترک بیغما زد و برد
رهزنی بین که دو صد قافله یکبار زد و برد

شهسوارم ز رخ ریخته زلف آمد و رفت
زلف چوگانی او گوی دل از ما زد و برد

میرسد دزد بیکی قافله اما نه تمام
این چه دزدیست که صد قافله یکجا زد و برد

شد ز آتشکده عشق برون مغبچه
دل شیخ حرم و پیر کلیسا زد و برد

ترک من گشت بهر کس که رسید اندر شهر
هر که بگریخت قفا کرد ز صحرا زد و برد

نه همین مشکین سنبل تو در سلسله کرد
پای دیوانه که هوش از سر دانا زد و برد

گریه کردم که مگر رحم کند دل نبرد
کشتی صبر مرا تیر ز دریا زد و برد

دید یوسف که پدر نیست نظر باز و حریف
رفت در مصر و دل از دست زلیخا زد و برد

خوار منگر تو بدهقان که کلاه نمدش
غارت از افسر کیخسرو و دارا زد و برد

دست دیوانه شستم چه بجایی نرسید
چاک زد جامه دل پیرهن صبر درید

اشک عاشق بکشش باز نگر و آن دل
طفل اگر به چه سود است چو گنجشک پرید

چه خطا میدانم ز من آن آهوی چین
تاختن کرد به همسری و از من برمید

دل بسر گشته ام از سر گرتم دور نشد
همچو پرگار به پیرامن او میگردید

کاشش بهره ندارد بجز از خار جفا
کس بکام دل از آن باغ گل وصل نچید

سبز پوشان بهشتی ز خط سبزه ...
سبزه خوشتر از این بر لب کوثر ندمید

[illegible]

جانم بلب رسید ... ارم آرزو است
از عمر مانده اندک و بسیارم آرزو است

در هوای سرو بالائی که دلها را بلاست | کله بر سیمست و دود آه بالا میرود
میرود دیوانه را بر کف نه تنها جستنست | اندرین حال اختیار از دست دانا میرود

این نه سیلابست کز کهسار میریزد بدشت
اشک دهقانست کز هر سو بدریا میرود

در وادی محبت هر کس که پا گذارد | بنود ره نجاتش الا که جان سپارد
گر قسم از دهانش بوسی و زنده گشتم | گوئی که در دهانش آبحیات دارد
بر جای لاله و گل خورشید و مه بروید | گر ابر جای باران بر دشت می ببارد
جام می و یاری چنگ و نی و تار | خوش دولتی است یاری گر آسمان گذارد
باید به بیند اول چشم نگار ما را | نقاش شکل آهو خواهد اگر نگارد
گردد هزار جو خون جاری بقصر شیرین | گر خاک کوهکن را از تیشه کس نخارد

دهقان اگر بصحرا گرید بیاد رویت
صد گونه گل نشاند صد گونه لاله کارد

دوش از دهن دوست نشانم دادند | زان نشان الهی از راز نهانم دادند
هوسم بود که خاک در میخانه شوم | از خدا آنچه دلم خواست همانم دادند
خیمهٔ سلطنتم را بسر عرش زدند | تا گدائی در پیر مغانم دادند
تا شوم طعنه زن سایهٔ طوبی و بهشت | جای در سایهٔ آن سرو روانم دادند

خرم بکین و کرستی مردم امید
بختم بخواب و طالع بیدارم آرزو است

دلم ز چاه زنخدان بدر نمی‌آید | بمن زکشتهٔ من خبر نمی‌آید
نیاورد بنظر هیچم آنکه در گفتار | دهان کوچکش اندر نظر نمی‌آید
کدام وقت که از دوریت ننالم | که ناله از جگر سنگ بر نمی‌آید
کدام ساعت از آندوه دل نمیسوزم | چه مجمر آتشم و دود سر نمی‌آید
کدام روز که دریای خون نمی‌گریم | هزار چشمه ز چشم بدر نمی‌آید
کدام شب که بهر طره‌ات نمیگیرم | که مشک و نافه مرا کار گر نمی‌آید
کدام صبح که از دل نمیکشم آهی | سموم جای نسیم سحر نمی‌آید
کدام شام که از راه چشم خون آشام | بدامنم همه خون جگر نمی‌آید
ولیک با همه حالت نمیکنم ترکت | اگرچه کام مرا از تو بر نمی‌آید
بغیر بوسه مرا نیست کامی و مقصود | برون ز تنگ دهان این شکر نمی‌آید

لبی به پیش رقیبان شکایت از دهقان
برو که بر سر کویت دگر نمی‌آید

دست بر زلف تو آشفته دلان یازده‌اند | دل سودازده در سلسله بر پا زده‌اند
زلف مشکین بر خت پیش دل مجنونم | دامن خیمهٔ لیلی است که بالا زده‌اند
یوسف مصری اگر ساکن زندان غمست | از چه رو سلسله بر پای زلیخا زده‌اند
پیر دخال تو دلها ز رخ گندم گون | با همین دانه ره آدم و حوا زده‌اند

و له

کو یعقوب مثال ابهمه از در دور / یوسف گمشده ات سوی وطن باز آید
نام شیرین چه برم بر سر گور فرهاد / بی ستون نعره کشد سنگ بآواز آید
گفت بتوان سپهی را بشارت کشتن / گفتم اینکار از این غمزه غماز آید
از پی طایر قدسی قفس تن شکنید / بگذارید که اینمرغ بپرواز آید

چون دهان تو شده قافیه دهقان را تنگ
باچنین حال چسان قافیه پرداز آید

در زلف تو جز خطر نباشد / دل را زه از او بدر نباشد
آن می بود که بی تو نوشم / جز خون دل و جگر نباشد
برمی شکنم خم فلک را / بی تو ز شراب اگر نباشد
از عشق خبر ز من چه پرسی / از خویش مرا خبر نباشد
شمشیر چو برکشد دلارام / عاشق بخیال سر نباشد
چون شعله شمع برفروزد / پروانه بفکر پر نباشد
در عشق تو روز تیرباران / جز سینه من سپر نباشد
سیلاب سرشکم از فراقت / شب نیست که تا کمر نباشد
در عشق تو ای پسر بدختر / ما طایفه را نظر نباشد
دهقان کند ز عشق بازی / معشوق اگر پسر نباشد

و له

دیدمش گشته کنون صورت دیوار تعشق / آنکه منع من از آن شکل و شمایل میکرد
چه بود دست بریدی سر خود جای ترنج / یوسف از صورت خود با تو مقابل میکرد
دیدم اسباب پریشانی خود را همه جمع / دل همانروز که در زلف تو منزل میکرد
روز هجران تو در فکر وصال تو بودم / غرق گرداب بلا یاد ز ساحل میکرد
بود نالیدن دلهای اسیران غمت / آن صدائیکه جرس همره محمل میکرد

شد سکندر ز پی آبحیات و دهقان
خدمت خاک در مرشد کامل میکرد

در بر چشم من آن قامت دلجو نگرید / راستی سرو سهی بر لب جو نگرید
فتنه شیر دلان گشته دو چشم مستت / کشته صد شیر ژیان را ز دو آهو نگرید
زنخش را چه دلم زیر دو زلفش بینید / در دو چوگان کج افتاده یکی گو نگرید
گر ندیدید ز یکجا بتابد دو هلال / زیر زلف سیه یار دو ابرو نگرید
هوس کوثر و فردوس اگر باشد تان / زین دهن بوسه بگیرید بد آرزو نگرید
خال بنشسته بکنج لب آن حور بهشت / در لب چشمه کوثر بچه هندو نگرید

تا که دهقان شده دیوانه عشق پسرش
عقل جاماسبی و هوش ارسطو نگرید

دل سوی دشت با من بیگانه میرود / دیوانه همره دیوانه میرود

و له

عشق را چاره نکردند بدرمان حکما — اندر این کار ببردند فلاطونی چند
غنچه‌ها تنگدل از عشق دهانت شده‌اند — رحم ای گل نکنی چون بجگر خونی چند

خون چکاند ز کباب آتش شعر دهقان
خوش بخون دلش آمیخته مضمونی چند

دوش در طرف چمن بی تو دلم شاد نبود — نظرم بر سمن و لاله و شمشاد نبود
غمزه‌ات خون مرا خورد و ندارد پرهیز — اولین روز چنین نکته مرا یاد نبود
کی بر سرو شدی فاخته شور انگیز — گر پی خاطر قد تو پری زاد نبود
کام آخر نگرفت از لب شیرین پرویز — آه کاین تنگ شکر قسمت فرهاد نبود
همه شب از ستم آن گل سرخ نوخیز — کس جز از بلبل و من گرم بفریاد نبود
عنبر آمیز کجا میشدی و غالیه بیز — گر بچین سر زلفت گذر باد نبود
چشم و مژگان تو بستند بمن راه گریز — کارشان جز ستم و کینه و بیداد نبود

دوختی سوختی از ناوک چشم خونریز
دل دهقان که کم از آهن و پولاد نبود

دل بیمار گر از ناله بسی میآید — بر تنش جان ز مسیحا نفسی میآید
ناله‌های دلم از سینه پر چاک شنو — بانگ مرغی ز شکاف قفسی میآید
خبرم نیست دل گمشده محمل چه شد — چون دهم گوش صدای جرسی میآید

کوهکن لحظه‌ای بی شیرین نباشد دیدنش — صورت شیرین برون از سنگ خارا کرده بود
آرزو هرگز نمیکردی گلستان بهشت — هر که رخسار ترا یکره تماشا کرده بود

گفتمش دهقان چه شد گورا نمی‌بینم بشهر
گفت آن دیوانه دیدم رو بصحرا کرده بود

روزیکه نگاهم بتو نسرین بدن افتد — گلهای گلستان همه از چشم من افتد
گر باد فکند زلف بروی تو پریشان — صد دسته سنبل به بر نسترن افتد
اندر شکن زلف تو نالد دل زارم — چون مرغ غریبی که بیاد وطن افتد
ترسم نگرد دیده نرگس برخ یار — از رشک نخواهم گذرش در چمن افتد
از ماه رخت آنکه نظر کرد چه شب دور — دارم رصد از چشم که بر روزن من افتد
آشفته شود هر که بدان زلف زند دست — دلتنگ شود هر که جدا از دهن افتد

همچند در این شهر بسی نکته سرایان
دهقان نه کسی همچو تو شیرین سخن افتد

رخ تو و مه تابان بسان یکدگرند — فروغ بخش هم از آسمان یکدگرند
میانت از دهنت کسب نیستی کرده است — که آینده واقف راز نهان یکدگرند
بنوش می که بمیخانه غم ندارد راه — چرا که باده‌کشان در امان یکدگرند
رخ و دهان و لبت غنچه اند و لاله و گل — شقایق و سمن و ارغوان یکدگرند

چه دشمنی بجنس هست آنکه میخواهد
مرا بدان بت بیگانه آشنا بکند

شراب سرخ بزن پیش از آنکه پیر شوی
سپید موی تو این کهنه آسیا بکند

مرا بجشت فراق تو این سزای کسی است
که خون لاله عذاران بیوفا بکند

قفا گرفته من آن پادشاه خوبان را
چه میشود که نگاهی بر این گدا بکند

بنوش باده ز جام سفال فقر که او
حکایت از جم و جام جهان نما بکند

بزیر سایهٔ پیر مغان درآ دهقان
مس وجود ترا تا که کیمیا بکند

زلف دلبر دلربائی میکند
مشک بربزی عطرسائی میکند

غمزه اش راه مسلمانان زند
طرّه کافر ماجرائی میکند

کشتکم دل در شب تاریک زلف
شمع رویش روشنائی میکند

در غمت موی سیاهم شد سفید
دور گردون آسیائی میکند

نی که از شیرینی افتاده است دور
ناله چون من از جدائی میکند

آفتاب از خرمنت شد خوشه چین
پیش حسنت مه گدائی میکند

خیزد و خونریزد انگیزد بلا
دستش از خونم حنائی میکند

بیوفائی میکند این است رسم
یار گلرخ بیوفائی میکند

شد ز دل دهقان خراب و گنج یافت
جغد این ویران همائی میکند

سود دیده بدقت چگونه موی میان
از آنکه هیچ بچیزی نبود که در نظر آید

نگاره هست تو گل با هزار خار نشینی
چه بلبل از دل دهقان هزار ناله برآید

زلفش آن پری چون شانه میکند
الغیا قلان مرا دیوانه میکند

از طرّه سبحه را زنّار ساخته
از چهره کعبه را بتخانه میکند

از خال دل برد بر زلف بسپرد
در دام مرغ دل از دانه میکند

آتش بهر نازد از شمع چهره اش
خورشید و ماه را پروانه میکند

چون هوشم آورد از زلف مشکبو
بیهوش نرگس مستانه میکند

از زلف کافرش ز اسلام دین برد
مسجد ز غمزه اش میخانه میکند

خور کاسه کاسه می بر رغم آسمان
زان پیش کو کلت پیمانه میکند

زاهد بنصیحتم در ترک می دهد
در خواب غفلتم ز افسانه میکند

در چاک سینه ام دانی که چیست دل
جغدیست ناله در ویرانه میکند

پروانه را بود پروای جان اگر
دهقان ز سوختن پروانه میکند

زنجیر تار طرّه تا بها نه کرده اند
دلهای عاشقان همه پیدا اگر کرده اند

بر مذهب ما دست کجا سوز شمع عشق
این سوز قسمت من و پروانه کرده اند

زانفاس روح بخش تو جان در تنم فزود
گویا دم مسیح نهان در لب تو بود

خط از لب تو بر شده از سینه آه من
هرجا که آتش است شود زو بلند دود

دل با تو بسنبل سر زلف تو بسته ام
دانسته ام که با دیده ام از دیده خون کشود

آتش بکوه برزده فرهاد تار عشق
کی این سرود را بتواند کسی شنود

نازم بشور عشق که در بزم ما و من
آورده زهرهٔ فلکی را فسرده رود

طشتم ز بام خون سیاوش بر فکند
سر بازی اگر چه بیخبر از دم فزود

از دوزخ آنکه گفت ز تبسم دقیقه
میبایدش بآتش هجر تو آزمود

دهقان ز هجر لاله عذاران اصفهان
از چشمهای چشم روان کرده زنده رود

زاهد چگونه بار دلارام میکشد
بار فراق عاشق بدنام میکشد

عشق تو داروئیست که هنگام خاصیت
سرسام را برون ز سر سام میکشد

کورانه ره مرو که جهان کوخانه ایست
گورش کند در ره بهرام میکشد

مستی دهد زیارت خاک جم العجب
کوئی هنوز زیر لحد جام میکشد

چشم تو آهوئیست که از زلف مشکبو
در پیش راه شیر دلان دام میکشد

عشقت نکرده پخته اگر خام را چرا
آتش زبانه از جگر خام میکشد

شب ز بانی می همچون چراغ از دست مگذاران
چراغ مجلس روشن بود با شمع باشد

بیاد چشمت ار گیرم کمر در کوه چون آهو
چنان گریم که سیلاب سرشکم تا کمر باشد

اگر غم بیشتر سازی دل ارایش تر سازی
مراد عشق هر گاهت محبت بیشتر باشد

چرا ای تلخکامان کار هیبان تنگ میگیری
ترا کاندر لب شیرین دو صد تنگ شکر باشد

لبیب غبغب آن سرو قد مشکل رسد دستت
چه کوشی اینقدر دهقان که کاری بی ثمر باشد

ز آتش می بیاد نگارگاه وجود
پرستش رخ زیبای او بود مقصود

زراز غیب که از وی ملک نبود آگاه
کنون بمیکده گفته بار از عود

بیاد چهره و خط ایاز تا محشر
گل و بنفشه برویید ز تربت محمود

زدودش زلف فروهشته آن پری رخسار
ببین به پیکر بلقیس جوشش داود

نبود لبم همه زان لب چو آب انار
گشوده باد بسان انار چشم حسود

زده است حلقه بگرد دلم سپاه غمت
بهر کجا که گریزد ز دستش بود مسدود

الا که خسرو حسنی بحال من نظری
که هست لازمهٔ خسروان سخاوت وجود

غمین مباش از این سبز طارم فیروزه
بنوش باده که او راست بس نزول و صعود

هزار غبار که باد آورد ز دامن دشت
ترا خبر دهد از بارگاه عاد و ثمود

ضیاء عید و شب قدر و روز دولت چیست
بماه روی تو دیدن بطالع مسعود

چه آتشی است به آه محبت که از او | اگر چه سخت بود آهن آب میگردد
هنوز تشنه به اطراف چاه بیژن عشق | منیژه دختر افراسیاب میگردد
اگر ستاره نباید بگرد جام شراب | به نیم چشم زدن آفتاب میگردد
غمت همیشه بگرد دلم طواف کند | چنانکه گرد کبوتر عقاب میگردد
خدنگ عشق گذر میکند چنان ز نشست | اگر بسنگ برآید کباب میگردد
بزم میکده خورشید گشته پروانه | بگرد شعله جام شراب میگردد

میار دست ز غفلت بموی او دهقان
بهوش باش که اینمو طناب میگردد

ز بر تیغ دل بسمل شده ام رقص آرد | مرغ چون کشته شود رقص بجان بسپارد
از خیال مژه‌ات گشته مرا روز سیاه | رو بهر جا که نهم تیر بلا میبارد
صید دل را انچنان دوخته تیر بخاک | که تواند پر زند پائی و سر بردارد
بشنود ز مژه لیلی ز نام لیلی | گوش بر تربت مجنون کسی ار بگذارد
بسپرد دست فلک اختر غمهای مرا | بتواند کسی ار ریگ زمین بشمارد
عاشق روی تو گل نیست اگر ابر بهار | از چه بارد همه باران سرشک و زارد
آهوی چشم تو نازم که در بیشه عشق | شیر را ار کشد و گردن و سر بفشارد
ارگه نخانه ابروی تو بارد همه تیر | فرصتی نیست کسی را که سرش را خارد

کن بپروانه سر آتش می خود را گرم | گر هوا سرد شد و برف سر بام افتاد
زلف تو کافری آموخت مسلمانرا | سبحه زنار شد و رخنه در اسلام افتاد
آمد آن مغبچه بر میکده آتش زد و رفت | از رخش زلزله و لرزه بر اصنام افتاد
تیر مژگان تو در صید خطائی نکند | اینچنین تیر کجا در کف بهرام افتاد
مست از باده چه گردم لب و چشمت بوسم | مزه مستانه خوش این پسته و بادام افتاد

شد خراباتی و بدنام و قلندر دهقان
رند بدنام نگه کن که چه خوش نام افتاد

سنبلت خم سر خم چین بسر چین دارد | بسته در هر شکنش صد دل مسکین دارد
مشک در چین بود و چین بود اندر شکنش | کس ز مشک العجب اینگونه کجا چین دارد
هر که زلفت نگرد بر گل رویت گوید | شاخه سنبل تر تکیه به نسرین دارد
فتنه مژگان تو باشد و دل فتنه پسند | این کبوتر چه غم از پنجه شاهین دارد
پرنیان پوشش تو میکند و میسوزد | زاهدی را که بر خرقه پشمین دارد
کوهکن کاسه چشمش شده پر خاک هنوز | باز در سر هوس دیدن شیرین دارد
فرقه گشته مسلمان و گروهی کافر | عاشقت کار نه با کفر و نه با دین دارد
بر کرم میم ز عشق رخ نون ابرو | که قدم دال ز هجر الف و سین دارد
ننگ از جام جم و تاج فریدون دهقان | با کلاه نمد و جام سفالین دارد

برقص آمده مجنون بدشت عشق مگر
کذار محمل لیلی ازاین بیابان کرد

رسید بر دل بیمار از ترنج تو رنج
زمانه قسمتش آسیب زان زنخدان کرد

زبسکه شد غزلم از دهان تو شیرین
ازان کتاب مرا نام شکرستان کرد

هران غمی که ز دروازهٔ بلا داخل
بشهر گشت نخستین سراغ دهقان کرد

سپاه عشق تو بر کشوری که میتازد
مسلم است که او را خراب می سازد

به پیش روی تو گل چیست تا برافروزد
و یا که سرو بنزد قدت سر افرازد

نه من بمیکده ام عاشق تو شوخ پسر
که شیخ صومعه هم با تو عشق میبازد

در آن مقام که سرو من ایستد در باغ
بسروهای چمن باغبان نپردازد

شگفت نیست کدازم من ار بروز وداع
که سنگ خاره بروز وداع بگدازد

بگرد لب خط سبزت بدان همی ماند
که خضر سایه بآب حیات اندازد

هزار بار جفا کرد یار بر دهقان
نشد که یکرهش از روی لطف بنوازد

سایهٔ خضر که بر چشمهٔ حیوان باشد
خط سبزیست که گرد لب جانان باشد

عرق لاله رویت بچه ماند دانی
چون بگل ریختن قطرهٔ باران باشد

قصهٔ یار من و قاصد فرخنده پیام
قصهٔ هدهد و بلقیس و سلیمان باشد

بردهانش نتوان برد ره و جست نشان
راز سربسته ببین کرده وی از پسته نهان

سر این نکته نهان است نهان خواهد شد
که گمان داشت که از پسته دهان خواهد شد

غم مخور خار غم از دل بدر آید دهقان
روزی این گوشهٔ غم لاله ستان خواهد شد

سوی من رقیب برده وصل تو تا رسید
بر دردمند عشق بهاندم دوا رسید

لب تشنگان بادیهٔ عشق سوختند
سیراب تا چه غم ز رسید آب یا رسید

بالای فتنه جوی تو بالید تا چه سرو
بر جان من ز عالم بالا بلا رسید

جان یافت قرب از اثر نالهٔ دلم
گم کرده ره بقافله از این صدا رسید

آتش ز دیگش که راند ز بیت الحرام بود
در حیرتم که او بمقام از کجا رسید

قلب مس وجود مرا زر نمود عشق
این فیض خاص من از آن کیمیا رسید

در عهد پیش عشق بملیان نبود سخت
از سنگ خون چکانه چه دوران ما رسید

رفتی کسی بهجر بگردد باختیار
بیچاره را چه چاره بود چون قضا رسید

با صد شکوه گشت سلیمان اسیر عشق
ایند لیتش ز هدهد شهر سبا رسید

زیبا و دلپذیر بود هر چه میکنی
ما را چکار از تو جفا یا وفا رسید

الحق بهمسانی لعل لب تو بود
خضر پیمبر که بآب بقا رسید

دهقان ز شمع روی تو آتش گرفت سوخت
پروانه از عشق کی این ماجرا رسید

سر محمود شده خاک کف پای ایاز / شه ندیدم که سرش پای غلام اندازد

گلرخان جلوه کنان از بر دهقان گذرند / نظر از ذوق ندانم بکدام اندازد

سرو من سنبل بدامن میکند / طوق قمری را بگردن میکند
جان بروی جان و دل بر روی دل / خوشه خوشه چیده خرمن میکند
سنگ پیش تیشه فرهاد چیست / رخنه او در کوه آهن میکند
هیچ کافر بر مسلمانی نکرد / آنچه زلفت با دل من میکند
یا دم مژگان تو در چشم فرو / صدهزاران تیر و سوزن میکند
آنچه چشمت کرد با دل در زنخ / شاه ترکان کی به بیژن میکند
ایخوشا بر حالت زلفت که دست / با تو سیمین تن بگردن میکند

بار خش حاجت نباشد بر چراغ / کو شب تاریک روشن میکند

شکر آن خسرو من از دهنش میریزد / خون فرهاد ز شیرین سخنش میریزد
عرق از ماه ببرگ سمنش پیدا شد / عقد پروین بسهیل یمنش میریزد
هر چه نافه است بتاتار و ختن مشک بچین / از سر زلف شکن در شکنش میریزد
صدهزاران ختن از زلف بهر چین دارد / مشک چین تا بنجا هر ختنش میریزد

و له

صد دسته سنبل است ز زلفت بهر گلی / بر روی مه طپانچه ز هر دسته میزند
لعل شکست رونق بازار غنچه را / از خنده سنگ بر دهن پسته میزند
شور است پیشه را ز نمکدان تو بسر / زلفت بسر ز نکته سر بسته میزند
بلبل بگوید از رخت بهتر است گل / عاشق ببند که حرف ندانسته میزند
بگسل ز یار تا که نیفتد گره بکار / گیتی گره برشته بگسسته میزند
بشکن تو توبه تو گل زانکه جام می / بس خنده ها بتوبه بشکسته میزند

صد کوهسار ناله دهقان شکافته است / با آنکه ناله بر رخت آهسته میزند

شد بسر عمر و دلارام ز من یاد نکرد / بنگاهی دل غمناک مرا شاد نکرد
آسمان داد بشیرین همه کام خسرو / ذره رحم بناکامی فرهاد نکرد
تجره است داد دلش داد ز آزردن من / هیچ کافر بکسی اینهمه بیداد نکرد
در بیابان فراق تو که این سنگی است / گر بخست از جگرش آتش و فریاد نکرد
با الجمله مگر برابر وی تو شاگرد نشد / چو بشیرین ز آسمان ساختن استاد نکرد
غم مخور باده بخور دور کن این باد غرور / بجز از باده کسی چاره این باد نکرد

دید دهقان قد و رخسار تو در فصل بهار / میل بر دیدن سرو گل و شمشاد نکرد

و له

ایکه کفتی هست در رخ جای مار و غم مخور	ان کریمی را که من دانم ترحم میکند
ره نمی یابد بکنه ذات بیهمتای عشق	هر چه عقل پیش بین با خود توهم میکند
نازم ان مرتاض مردی را که در دشت طلب	شیر غران را بزیر پای هیزم میکند

تا جدا افتاده دهقان از گلستان وصال
مرغ جانش بالها با صد ترنم میکند

شمعرا دیدم رخ جانانه ام آمد بیاد	بر گرفت اتش دلم پروانه ام آمد بیاد
قصه دیوانه و زنجیر آمد در میان	زلف دلدار و دل دیوانه ام آمد بیاد
داستان خضر و الیاس و سکندر میگذشت	باده نوشان در میخانه ام آمد بیاد
جلوه گر شد در خیالم کوثر و فردوس و حور	بزم عیش و ساقی و پیمانه ام آمد بیاد
یافتیم دلها اسیر زلف اندر پیش خال	حالت مرغان و دام و دانه ام آمد بیاد
با تو افتادم بیاد خویشتن در حیرتم	گرچه با تو آشنا بیگانه ام آمد بیاد
گرد نرگس ها هیوی مرغ دیدم صبحدم	چشم یار و نعره مستانه ام آمد بیاد

در دل دهقان نهان دیدم غم معشوق را
کنج پنهان گشته و ویرانه ام آمد بیاد

شهره جستن ز کران تا بکران خواهد شد	چهره ات قبله صاحب نظران خواهد شد
با تو در باغ نخواهیم شدن از غایت رشک	زانکه نرگس بدو چشمت نگران خواهد شد

شکفت

شگفت نیست سرشک ار ز چشم خون آلود
که هجر روی تو از چشم سنگ خون پالود

کبی کباب دلم را کوئی آه کمش	بلند چون نشود از کباب سوخته دود
هزار بار گذشتم به بیستون دیدم	هنوز کوهکن اندر سراغ شیرین بود
همانقدر که خدای ستاره و مه و مهر	جمال او بفزود و ملال من بفزود
بود کرشت سرا بروی یار پیوستن	بزیر تیغ محبت نباید آسود
ز چار سوی کند عشق تیر بارانم	گریختن ز خدنگ قضا ندارد سود
نیافت چهره زردم ز عشق بهبودی	ز سیب سرخ تو باید گرفت شفتالود
به نیم غمزه توانی تمام عالم کشت	بیک کرشمه توانی هزار دل بربود
نظر مدوز بچشم سیاه مژگانی	چه تیر جست ز شست انگهی ندارد سود

سیاه گشت لورا ور از ان دهقان
که خط بگرد جمالش بنفشه می اندود

شادم که جز جفا بمن آن سیمبر نکرد	بد بختی من است جفائی اگر نکرد
کرد آه من باهن و فولاد و سنگ اثر	وه وه که ذره بدل او اثر نکرد
خسرو بسر چه شور ز شیرینش اوفتاد	فرهاد را نگشت و هوای شکر نکرد
یوسف بمصر عشق زلیخا کشید و داشت	اورا چنان عزیز که یاد از پدر نکرد

[illegible]

پروانه شود عاشق روی تو بلبل

بسوزد ازین آتش و فریاد ندارد

حسنش بود و دلبری و ناز لطافت

[illegible]

بودند بهجر تو ز سیل اشک ما	انگه زمان که قصهٔ طوفان نوشته اند
چیزی بهر کسی شده روز ازل برات	ما را برات وصل بهجران نوشته اند
هر کس ز خاک زاد رود عاقبت بباد	اینشعر را بتاج سلیمان نوشته اند
روشن بغیر تا نشود گفتگوی می	نامش بمز مهر درخشان نوشته اند
ارسال اشک و ناله نمودند عاشقان	از این قبیل نامه فراوان نوشته اند
این خسروان حسن چه خواهند از دلم	چون نشد که باج ز ده ویران نوشته اند
خوبان ستمگرند و ستمدیدگان عشق	از دستشان عریضه بسلطان نوشته اند
از کس مپرس حالت مجنون و کوهکن	خود شرح حالشان به بیابان نوشته اند

شیرین ترین غزل چه ز دهقان شنیده اند

آورده اند و در شکرستان نوشته اند

شیرین بر پرویز و دلی شاد ندارد	جز غصهٔ ناکامی فرهاد ندارد
در خانهٔ دلهای خرابست ترا جای	این شهر تو یک خانهٔ آباد ندارد
گیتی است چه نی نفکنش از خنگ چو گوی	این رخنگهٔ تنگ که جز باد ندارد
در چشم نشانیده ام آن سرو به بینید	این چشمه بگوئید که شمشاد ندارد
سرو سهی از سنبل زلف تو بقید است	خود را بخیال است که آزاد ندارد
کی صبر کند از غم جانانه هر آنکو	دل سخت تر از آهن و فولاد ندارد

[illegible]

[illegible]

شمع رخ او آتشی افروخته دارد

پروانه زپروانه پر سوخته دارد

حسنش بود و دلبری و ناز و کرشمه	زلف رخ چو عجب دلی اندوخته دارد
چون شکوه توانیم ز دار دست جفایش	گر سوزن مژگان لب ما دوخته دارد
هر جا که رود عزم برم از پی او شاد	ما را غم عشقش بخود آموخته دارد
ماهست سر سرو شد آتش یا گل خورشید	یا آتش موسی است که افروخته دارد

دهقان غزلش را بفروشد بزر و سیم

صد مصر کنون یوسف بفروخته دارد

صبح خورشید چه تابد دم سردی دارد	از فراق مه رویت رخ زردی دارد
منع بلبل مکنید ار بکند ناله چه من	مگذارید کند ناله که دردی دارد
عقل شد رهزن ما عشق درآمد بگذاشت	تا بدانند که آن قافله مردی دارد
آنکه در کعبهٔ مقصود رسیده است بوصل	کی غم از گمشده بادیه گردی دارد
زلف و چشم تو بهم تیر و کمند اندازند	با سپاه حبشی ترک نبردی دارد
بر نخدان تو رنجی مرساد و آسیب	که چه از خط نوخاسته گردی دارد

وادی عشق چه دشت است نه انم دهقان

که بهر گوشه دو صد راه نوردی دارد

[illegible]

بیند دل آشفته ام ار خواب پریشان | زلف تو بدستاری بی تعبیر بگیرد

گویند بدهقان ره الفت بر از یار
گو آنکه تواند ره تقدیر بگیرد

صورتگران که قد تو موزون کشیده اند | در حیرتم که نازترا چون کشیده اند
این بیت دل که در شکن زلف لیلی است | در زیر بید بصورت مجنون کشیده اند
میزان جنس حسن تو از همه گران ترا | صد بار بار تا زاوی گردون کشیده اند
از عشق ابروان الف قامتان شهر | قد مرا خمیده برا زنون کشیده اند
ایندل که جسته از زنخ آن میره چهر | از چاه بیژنی است که بیرون کشیده اند
ده خون ایرجم که در اینکاسه سفال | تصویر تور و سلم و فریدون کشیده اند

دهقان از آن نماند ز دیوانگان عشق
گویا ز شهر رخت بهامون کشیده اند

صنعان جدا ز دختر ترسا نمیشود | حق دارد ار بدین کلیسا نمیشود
بیمار عشق گرچه بمیرد ز درد یار | محتاج بر دعای مسیحا نمیشود
بردار رقیب نام لبش غم مخور دلا | شیرین زبان بگفتن حلوا نمیشود
هر جا که گلشنی است بدیدیم گشته ام | هرگز گلی چو روی تو پیدا نمیشود
آید دلم بهمره اشک ار بدست چه غم | مرغابی است غرق بدریا نمیشود

وله

سری ز عذرت دهقان فرو نیارد
چرا که پادشه است و گدا نمیخواهد

وله

براه عشق بمن گشته همسفر مجنون | دلم بسوخت بحالش که نو سفر باشد
بران شدیم که گوئیم ترک کاروان | برون ز خانه نیائیم صبر اگر باشد
نگشته جمع بهم آب و آتش ار شده است | مرا ز عشق لب خشک و چشم تر باشد
نویسد ار قلمم وصف لعل شیرینت | برند شهر بشهرش که نیشکر باشد
بخاک سنگ بلائی که ز آسمان بارد | نخست قسمت مرغ شکسته پر باشد
ز زیر زلف سیه گاه چهره بنما | خوش است کاین شب تاریک را قمر باشد
کشیده ای تو کمان من گشوده ام سینه | خوشم که در بر تیر بلا سپر باشد

غزل سرائی دهقان گذشته از حافظ
بعصر خویشتن او سعدی دگر باشد

غریق بحر غمت ناخدا نمیخواهد | نجات نیست بدو ناخدا نمیخواهد
چه حکمت است که هر کس که از تو شد بیمار | اگر مسیح ببیند دوا نمیخواهد
چه حالتست که هر کس که بر تو عاشق شد | بغیر غصه و درد و بلا نمیخواهد
غمت بیار و فا دار همدم دیرین | مرا ز خویش زمانی جدا نمیخواهد
ز عشق توبه کند دل ز بسکه دید جفا | مرا دگر به بتان آشنا نمیخواهد
برون رویم ز گلزار و گل نمیچینیم | بباغبان چمن گو صدا نمیخواهد
ز اشک سرخ کند لاله زار چهر مرا | نگار باغ مرا بی صفا نمیخواهد

وله

شاد کامانه بدور از قدح اگر فلک	دور ها بس که در این دیر غم آباد زنم
زهر عشق تو نه زهریست که غمگین نوشم	عاشق آنست که این جام بلا شاد زند
گرم تر گردد افروخته تر آتش دل	چون ز عشقت نفس سرد مش باد زنم

ماند دهقان ز غم غنچه دهانان خاموش
قدرتش نیست که فریاد کند داد زند

فرهاد عشق تیشه دیگر تیز میکند	پولاد را ز آه شرر خیز میکند
از سنگ خاره صورت شیرین برآورد	آتش بلند از دل پرویز میکند
با پای خود بزلف تو آویخته است دل	فریاد همچو مرغ شب آویز میکند
گلگون ز رشک ساخته فرهاد بیستون	جا را نشانه سم شبدیز میکند
ان شاخ گل بطرف چمن تا که سجده	گلهای باغ را طرب انگیز میکند
تماشا کنار یار شب وصل خفته خوش	قصد هلاک مرغ سحر خیز میکند
پرویز را کشتن فرهاد دست غم	خونش بکام سم شبدیز میکند
سنبل بگل فشاند و زد بلاله مشک	یارم چو شانه زلف سمن بیز میکند
گر صد هزار شیر و پلنگ آید این غزال	نخچیرشان ز غمزه خونریز میکند

دهقان بحیرتم که چرا فصل نوبهار
از باده شیخ صومعه پرهیز میکند

ز عشق یاری که هست یاری دلش ز سنگ و برش ز مرمر
منال دهقان که ناله تو ثمر نبخشد اثر ندارد

گر مرا راه بخاک در میخانه نبود	آب خضرم عوض باده به پیمانه نبود
آنچه در دانه انگور عیان دیدم من	بهی سرخ که در سبحه صد دانه نبود
داشتم مستی از آن نرگس مخموران روز	که نشانی ز می و ساغر و میخانه نبود
بسکه در زلف تو دل بر سر دل ریخته است	یکسر موی در انجا گذر شانه نبود
بستی از زلف چرا سلسله بر پای دلم	گر سر و کار ترا با من دیوانه نبود
جذبه عشق بنازم که دم مردن شمع	گریه آتش جز بی ناکامی پروانه نبود

دوش دهقان ز نگی جام جم دور افشند
تا نگویی که در او همت شاهانه نبود

گر نگه سرو ببالای رسای تو کند	خم شود بوسه بخاک کف پای تو کند
باغ فردوس نهانست و ندیده است کسی	بیند آنکس که تماشای لقای تو کند
اینکه داری تو نه بالاست بلای جانهاست	تیره بخت آنکه ز خود دفع بلای تو کند
از ازل مرغ دلم پر بهوای تو زده است	همچنین تا باید باز هوای تو کند
عاشق سوخته را لب بنچشان دو خته	که تواند گله از جور و جفای تو کند
مزن الخضر دم اندر بر لعل لب یار	کسب جان بخشی از او آب بقای تو کند

در شگفتم همه جا میکه توان مایده ساخت | عاشقان را بسر خاک کشتی و بخشی
زاهد شهر چرا مدرسه بنیاد کند | قدرت زهره کراهست که فریاد کند

خانه دل بجز شه است خرابی دهقان
کو یکی رند که از باده اش اباد کند

گر گذر باد بران طره و کاکل نکند
آنچه از روی طراوت برخ تر که عرق
گل چرا رخ ننماید ز پس پرده ناز
یار شمشیر کشیده است بقتل من زار
سر موئی نبرد ره بمیان تو کمان

هیچ آشفته دلی یاد ز سنبل نکند
شبنم صبح دمی یاد ورق گل نکند
رحم بر حال گرفتاری بلبل نکند
سببی ساز خدایا که تغافل نکند
کر بدقت بی اینکار تامل نکند

بار اندوه منه بر دل دهقان ضعیف
زیر این بار گران کوه تحمل نکند

کسان که دل بجمال تو بستان بستند
چه صورت تو صنم اسبشهر چین بردند
بتان که هیچ نیاید میانشان بنظر
گریستند دو چشم چنان بروز وداع
همه بعزم سفر پیش از انکه بند درخت

نظر زکاشن و گلزار و گلستان بستند
مصوران ز خجالت همه دکان بستند
بجیر تم که بقتلم چنان میان بستند
گر اشک سیل صفت ره بکاره آن بستند
ز غم فلک زده کان رخت از جهان بستند

شوند دوست گر از عشق با خبر باشند
دو زخم خورده بهم درد خویش اگویند
ز عشق سرو قد او صنوبر و شمشاد

کسا نکه دشمن هم بهر مال یکدگرند
از انکه با خبر از درد و حال یکدگرند
خجل ز راستی از اعتدال یکدگرند

زمین فقر نخواهد بچرخ دهقان رفت
دو خواجه متکی اربر جلال یکدگرند

کس چو نفشانی از مژه ات بشیر نکرد
پرزد عقاب عشق و طپیدن گرفت دل
کردند عاشقان بر لعل تو تاختن
دل بیخبر بحلقهٔ زلف تو جا گرفت
گویند خویش را مکش از عشق گلرخان
سیلاب اشکش از کمر کوه در گذشت

کاریکه کرد غمزهٔ تو نیشتر نکرد
رحمی باین کبوتر بی بال و پر نکرد
ز اینسان مگس هجوم بسوی شکر نکرد
آشفتگان حلقهٔ غم را خبر نکرد
هرگز کسی علاج قضا و قدر نکرد
هر کس که در میان تو دستی کمر نکرد

با انکه جان شد از تن دهقان بدرد عشق
شور و هوای عشق تو از سر بدر نکرد

گر خیال رخ او بر دل بلبل گذرد
شد پریشان سر زلفین تو از باد صبا
قاتل اید ز پی کشتن من تیغ بدست

ترک گلزار بگوید ز سر گل گذرد
تا از این غصه چها بر سر بلبل گذرد
وای بر من اگر از من بتغافل گذرد

[illegible]

دلکش تر و خوشبوی تر از چین دو زلفت	مشک ختن و نافهٔ تاتار نباشد
آزادی مرغان چمن خوش که بگیرد	در دل خم مرغان گرفتار نباشد

از عالم غیبی که رسانه بدل الهام
دهقان اگر آواز نی و تار نباشد

کس راه بلعل لب جانانه ندارد	این بخت بغیر از لب پیمانه ندارد
خورشید که فانوس فلک راست چراغی	با شمع رخت رتبهٔ پروانه ندارد
ویرانشدهٔ عشق ترا صبر بدل نیست	ویرانه نشین خانهٔ شاهانه ندارد
ریزد همه زنجیر چرا بر سر زنجیر	زلف تو اگر کار بدیوانه ندارد
سوگند بمویت که خیال سر زلفت	شب نیست که از پنجهٔ من شانه ندارد
در زلف تو از کثرت دلهای پریشان	امشب دل دیوانهٔ من خانه ندارد
چشمی که نریزد ز فراقت گهر اشک	همچون صدفی هست که دردانه ندارد
از راه مجازش نبود ره بحقیقت	هر کس که ره از کعبه بمیخانه ندارد
پیمانه بود چشم من و خون دلم می	اینگونه کسی باده و پیمانه ندارد

واعظ مده از عشق بدهقان تو نصیحت
این گمشده دل گوش بافسانه ندارد

گر بسی صورتگر صورتگران چین گشتند	کی بصورت جان دهنده کی چنین شیرین گشتند

وله

[illegible]

وله

[illegible]

بت پرستان تا که رخسار نگارم دیده اند
چشم دهقان از بتان چین و کابل بسته اند

گر باد صبا زلف ترا شانه نمیکرد	صد سلسله را درهم و دیوانه نمیکرد
دیدیم بپای خم می مست ز خرابش	شیخی که گذر از در میخانه نمیکرد
خونین دلم از رشک نگردی چو صراحی	گر بوسه قدح بر لب جانانه نمیکرد
در دام نیفتادمی اندر بر خالت	گر مرغ دلم میل بدان دانه نمیکرد
گر شمع دلم سوخت که او در شب هجران	جز گریه بناکامی پروانه نمیکرد
گر سلسله زلفت نشدی دلشدگان را	در شهر بدیوانگی افسانه نمیکرد

دهقان شدی از نشهٔ چشمش اگر آگاه
هرگز هوس ساغر و پیمانه نمیکرد

گذر سیل سرشکم چو بصحرا افتد	بار صد قافله آن ور بدریا افتد
آنکه از زلف تو میکرد ملامت ما را	به پریشانی و آشفتگی ما افتد
یوسف حسن که بنشسته بتخت عزت	چه شود گاهی اگر یاد زلیخا افتد
اگر از چشم تو یک نشئه بمستان بخشند	باده گردد خجل و میکده رسوا افتد
راهب بتکده را طوف کند سجده برد	اگر آن مغبچه را ره بکلیسا افتد
در بر تیر غمت سینه سپر ساخته ام	داده ام تن بقضا تا چه تقاضا افتد

وله

[illegible]

وله

[illegible]

دل سفر کرد بزلف تو شبی تنها ماند — گفت خواهم مدتی نخفته خبر گرد نگرد
گفت از لاله رخ بشکفت دل ناشکفت — از دل تار غم و غصه بدر گرد نگرد
مدعی بود چه من دعوی عشقت میخواست — سینه را در دم شمشیر سپر گرد نگرد
آهن و سنگ بود آنکه تو داری نه دلست — تیر آهم بدلت خواست اثر گرد نگرد

گفت دهقان بکنارت بنشینیم نشست
لبت از بوسه پر از شهد و شکر گرد نگرد

لب تشنگان ز جام شهادت چو می زدند — پا بر بهم سپهر ز مستی وی زدند
اندر عراق شور حسینی بلند شد — چون کوفیان سر ره دیرا بنی زدند
بر نی سر حسین و بپایش مخالفان — از کوفه تا بشام دف و چنگ و نی زدند
اکبر که بود سرو قدش نخل باغ دین — بس تیشهای ظلم که او را به پی زدند
ابن سعد و لشکرش بسرا پرده حسین — آتش ز روی کین به بنای وی زدند

اما انکه گفته اند بدینگونه مرثیه
دهقان صفت قدم بسر تاج کی زدند

میان بخشش من بسته یار میآید — خدنگ غم بدل از هر کنار میآید
بیاد زلف تو سنبل شده است مشک فروش — چه خوش نسیم صبا مشکبار میآید
خروش طایر در خون طپیده دل ماست — که ناله زار نه از لاله زار میآید

و له

پیچ بپیچ زلف تو را دیده ام و تار بتار — که بهر چین بود دلش چینی و تاتاری چند
مطرب و چنگ و نی و تار و رباب و سنتور — خوانده اند از شکرستان من اشعاری چند

کرده دهقان سیه از چشم بتان روز مرا
یک پرستار هوز غصه بیماری چند

مجنون اسیر طره یار جمیله شد — بیزار لیلی از همه قوم و قبیله شد
مردن مرا رساند بران آب زندگی — ما را فراق روز وصالت وسیله شد
زنجیر زلف عشق نه آنگونه محکم است — کز حلقه اش برون بتوانم بحیله شد
زد مار زلف زخم نمکپرور ش شکر — این مار این قضیه بگو بشنو قبیله شد
عشق هر کجا در جهان رفته بود — غم نیست گر حرفی بدارد این طویله
هیچم بجز خویش خیالات عشق را — این قصه همچو قصه آن کرم پیله

دهقان بدرد عشق چه گوشی که بید داشت
او را بلا بلیله خیله الهیله شد

می رفع شد زاهد مغرور میکند — آتش علاج خانه زنبور میکند
شهباز عشق اوج چه گیرد بصید دل — رحمی کجا بجالت عصفور میکند
زلف تو راند از بر شیرین لبت نم — چون باد بیزنی که مگس دور میکند
ساقی مه و پیاله هلال و می آفتاب — کار ستاره خوشه انگور میکند

و له

و له

مباش در هم ازین دخمهٔ سیاه و کبود	شراب سرخ بسر کش بنغمهٔ دف و رود

بساز کاسهٔ می پر بزن برغم فلک	که کاسهٔ سر ما خواهد او ز خاک انبود
شبی بکام بزن جام و باش هان بیدار	که زیر خاک بسی بایدت همی غنود
زهی بهمت رندان گمان مکن کانقوم	که سر بخدمت کیخسرو آورند فرود
بتخت کام سکندر ز دشت پیمودن	بجستن آبحیات از شراب می پیمود
هزار مسجد اگر سازی آنچنان نبود	که از یکی قدح می دلی کنی خوشنود
میان نعمت و ناز بهشت نعیم	کسی که خوش بکنار نگار خود آسود

ز فعل زشت نکوئی طمع مکن دهقان	هر آنچه کشته آن نیز بایدت بدرود

مشک از ختا و چین و ختن سر نمیزند	تا باد سنبل تو بهم بر نمیزند
هبود شبی که چشم تو ساغر نمیکشد	این ترک مست دست بخنجر نمیزند
جان از جفای دوست شکایت نمیکند	دل دم ز جور یار ستمگر نمیزند
پیکان غمزه را دل دیوانه طالب است	این مرغ جز بجوی بلا پر نمیزند
سلطان عشق راست چنان سهم کز فرش	در ملک او عقاب کبوتر نمیزند
در کوی عشق راحت و آسودگی مجوی	اینجا کسی بغیر بلا در نمیزند

و له

مرغ جانرا چه درافتاد که پرواز نکرد	یاد از صحبت مرغان هم آواز نکرد

کیست آن شاهد طناز که باز آمد و رفت	التفاتی سوی رندان نظرباز نکرد
آفتاب طرب از مشرق دل سر نکشید	تا در میکده را پیر مغان باز نکرد
چشم مخمور و لب باده پرستت که ندید	که نشد مست همی عربده آغاز نکرد
سرو تا بوسه بخاک کف پای تو نزد	خویشرا قد زمینگیر و سر افراز نکرد
خویشرا در دلم انداخت بسر پنجه عشق	این کبوتر ز چه اندیشه از آن باز نکرد
با نگار دلم آگاه نکردون ز رشک	هیچکس بزم طرب چشتر ازو ساز نکرد

هر که دهقان غزلت خواند نیایان نگذشت	سفر از شهر صفاهان سوی شیراز نکرد

نگاه مه چو بر آنسرو سیم ساق افتاد	نگون بخاک ازین سیمگون رواق افتاد
زدند قرعه بهر چیز خلق روز ازل	بنام من ز میان قرعهٔ فراق افتاد
رسید بر ده هجر حبیب و وصل رقیب	ببین ببخت که آخر چه اتفاق افتاد
چه نغمه بود که آن ترک در صفاهان کرد	چه آتش است که در پردهٔ عراق افتاد
بزیر زلف نهان کرد اندکی اندک روی	چه خوش ز نیر مه اینماه در محاق افتاد
کسی ز حالت ... دل من آگه نیست	مگر کسی که بدیدارت اشتیاق افتاد

[illegible]

گر به بید این بت چین شکسته بیچاره را	آنکه کوس بت پرستیدن بکابل میزند
حال مشکین ترا ای زهره رو نازم که او	راه صد هاروت اندر چاه بابل میزند
کی تواند تاب آوردن بزیر بار عشق	آنکه دم از شیر مردی و تحمل میزند

بجای دارد گر پریشان حالت دهقان شود
این شکایتها که دل از زلف و کاکل میزند

ندیده روی ترا زهره زهره میبازد	چه میشود که برویت نظر در اندازد
هر آنکسی که به پیوند رخت بر سوی	ز آسمان مه و خورشید را برون بیازد
گرفته زلف تو راهم عجب که بگذارد	دلم بحال پریشان خویش پردازد
برآیدم ز رگ و پوست ناله همچون چنگ	بجای من دگری را چه دوست بنوازد
بکوهکن ز محبت نمیرسد پرویز	دو اسبه گر همه بشتابد ز عشق تا تازد
بزیر طاق خرابات هر که باده کشد	روا بود که بطاق فلک سر افرازد
بدین جمال و بدین خط و خال میزیبد	بحسن خویش اگر نازنین من نازد

غمی که هست بدهقان اگر نهد بکوه
برآید از جگرش ناله ها و بگدازد

نقش روی شه الصور بتخانه چین کرده اند	طرح ریزی لبش بسیار شیرین کرده اند
این جلادتها که بر لبهای شیرین داده اند	در حقیقت ظلم بر فرهاد مسکین کرده اند

[illegible]

[illegible]

نازم بعاشقی که بهجر جان بسر نکرد	خون خورد و صبر کرد و سر از جیب بر نکرد
گل از خوشی نخست طراوت نیافت باغ	تا سنبل تو تکیه بگلبرگ تر نکرد
گفتم که بوسه زنم بر لبش نشد	سحرم به پیش معجزه او اثر نکرد
یارب که بود آنکه جگرها به تیر دوخت	رحمی بحال عاشق خونین جگر نکرد
با آنکه از نظر بفکندم هزار بار	یکبار سوی من بمحبت نظر نکرد
کی ره برد بمنزل سیمرغ قاف عشق	هر کس براهنمائی هدهد سفر نکرد
زلف سیاهت از دل من دست بر نداشت	تا حال من ز خویشتن آشفته تر نکرد
فصل بهار و موسم گل بلبلی نماند	کاندر خیال روی تو سر زیر پر نکرد

از مژده وصال تو دهقان دلش شکفت
با غنچه اینچنین دم باد سحر نکرد

نگار باده بساغر ز شیشه میریزد	مدام عربده دارد همیشه میریزد
بزیر تاک زنم باده زانکه میدانم	که خضر آبحیاتش بریشه میریزد
هنوز بر سر فرهاد شور شیرین است	بفرق خویشتن آتش ز تیشه میریزد
بنازم آهوی چشم پلنگ افکن او	که خون ز دیده شیران بیشه میریزد

بغیر صدق و صفا نیست پیشه دهقان
سپهر آبرویش زین دو پیشه میریزد

[illegible]

هر کس که دلش سوی تو بود
آشفته تر از موی تو بود

فردوس برین نبود بزمین — گر هست چنین کوی تو بود
جویم نه ارم خواهم نه حرم — تا در نظرم روی تو بود
جان تا ابد از قصد بجد — گر زیر لحد بوی تو بود
چون سرو نشین بر دیده من — تا دیده من جوی تو بود
از زلف اگر چوگان بزنی — سرهای سران گوی تو بود
جز بردن دل کاری نکنی — این راهزنی خوی تو بود
ای دختر رز زانی همه ماه — خورشید مگر شوی تو بود

گر جلوه کند صد حور و پری
دهقان نظرش سوی تو بود

نگارا لب پر شهد و نوشش میآید — دهید مژده که شکر فروش میآید
برون ز کتم عدم غنچه از پی دهنش — ببلبل که نشسته مهر و خموش میآید
رقیب وش ز لفش چه دست زد بچم — بخود چه مار چه یا دم زد دوش میآید
بدشت نجد شدم دیدم از غم لیلی — هنوز ناله مجنون بگوش میآید
بناله از غم شیرین ز کوهکن تنها — ز سنگهای بیابان خروش میآید

رود نیلی که گذر میکند از ساحت مصر — پیش چشم تر ان اشک زلیخا باشد
نرود دل ز بر قند لبت جای دگر — آری آری مگس آنجاست که حلوا باشد
مضطرب گشته دلم گرد سر شک چشم — گوئی از کشتگان لب دریا باشد
اینچنین حسن و جمال و قد و قامت که تراست — یا بهر جا که نهی شورش و غوغا باشد
این نه لاله است که بیرون تو رسته است بباغ — اشک خونین دل سوخته ما باشد
اندر اندام بلورین تو روح پاکت — همچو عکسی است که در آینه پیدا باشد
میبرد جور ز اندازه و حکمش جاریست — از پی شکوه گرا قدرت و یارا باشد

منع دهقان چه کنی از رخ خوبان هیچ
هر که بینی نظرش بر رخ زیبا باشد

هر آنکه میل ببالای آن نگار کند — بپای هر دو جهان باید اختیار کند
ز هر کناره کند عشق تیرباران هم — ستاده ام بمیان تا قضا چکار کند
ز یکطرف مژه ات بسته راه و یکسو زلف — کدام سو دل بیچاره ام فرار کند
تو خوش بهودج راحت بخوابی و چه غمت — اگر دلم چه جرس ناله های زار کند
زبانم آب بر از شکر بشیرینی — دمی که نام لبت بر لبم گذار کند
ز هجر خط تو اشکم کند بطرف چمن — هر آنچه قطره باران نوبهار کند
چکد ز هجر رخت چونکه اشک خونینم — مرا کنار گلستان و لاله زار کند

[illegible]

و له

دلی که در خم زلف تو جدا می‌یافتند
گرد آشفته و در دام بلا یافتند

نه گل روی تو از سبزه خط
تا نکوئی که گلستان بصفا یافتند

[illegible]

با خبر طایر جان ما که خود از راز نشد	نشکست این قفس خاکی و پرواز نکرد

شور دهقان صفاهانی اگر ساز نشد
نیز مطرب به غزل یاد ز شیراز نکرد

هر آنکسی که یار ماه سیمبر دارد	شکوه و سلطنت و پادشاهی او دارد
هوای سلطنتم نیست بنده آنم	که خوب رو بود و صورت نکو دارد
پیاله از لب تو بوسه خواهد و من هم	بقدر همت خود هر که آرزو دارد
صدای غلغل مینای باده بیجا نیست	که پیش جام ز جمشید گفتگو دارد
هنوز هم غم لیلی است در دل مجنون	بدشت نجد ره است و جستجو دارد
دلم ز طره‌ات آشفته است تار بتار	شکایت از سر زلف تو مو بمو دارد
خبر ز کیفیت چشم مست یار دهد	می‌ای که ساقی گلچهره در سبو دارد

ز عشق چشم تو دهقان شده است صحرائی
با آهوان بیابان همیشه خود دارد

هر که بر یاد دو چشم تو قدح نوش آید	تا جهان است کجا بر سر او هوش آید
عاقلان را همه دیوانه و آشفته کند	اگر آن غالیه مو سلسله بر دوش آید
بسر تربت سودا به نشین گوش بده	بین چسان ناله‌اش از عشق تو با جوش آید
چه بلائی تو ندانم که بیاد رخ تو	در خیالم همه آفاق فراموش آید

[illegible]

و له

[illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

بس دلم بگرفت در گیتی ز هجرت کو اجل	تا بره هم زین سرای محنت آباد آورد
دل گذارد رو بصحرا باده صد دیو انگیخی	گر بکف زنجیر زلف آن پریزاد آورد
رفت گویش قاصد ما منتظر بنشسته‌ایم	گر چمن برگ گلی تا سوی ما باد آورد
غرق در گرداب بحر باده عشقم چو فرق	ساقیم گر هفت ساغر با که هفتاد آورد
از خلافت تا که سلطان رخت معزول شد	دجله اشکم دگر کی رو ببغداد آورد
تا زدم آن طفل دبستان محبت را که رخش	ناوک مژگان او بر جان بیداد آورد

با دل سخت دلش دهقان بجنگ آورده است
کس ندیدم شیشه را بر جنگ فولاد آورد

یار با سلسله غالیه گون میاید	الحذر سلسله جنبان جنون میاید
هر که در خاک شد از حسرت روی تو ز عشق	از سر تربت او لاله برون میاید
فصل گل میگذرد باده بیاور که چه جام	خنده‌ام بر فلک بوقلمون میاید
پای هر سرو بیاد قد او میگریم	جای آب از مژه‌ام چشمه خون میاید
نوک مژگان تو برگشته‌تر از بخت من است	طالعم چون سر زلف تو نگون میاید
مارگیران نتوانند گرفتن زلفت	اینچنین مار بکف کی ز فسون میاید
راه قیامت که بیاید پس از این با کیم	زین قیامت بدوم که کنون میاید
رفت قاصد به کوی تو چو عاشق شد	کشدم رشک که بی صبر و سکون میاید

[illegible]

و له

[illegible]

گر شمع وفادار همی بود در فانوس	شب جمعه بجا گستر پروانه نمیزد
گنج غم عشق تو پدید از دل ما شد	گو ایکه قسم ... بر در ویرانه نمیزد
پیدا نشدی روشنی اندر دل ز آنها	گر مغبچه در صومعه پیمانه نمیزد

دهقان دلش آشفته نگشتی و پریشان
دست ار بسر طرّهٔ جانانه نمیزد

آشفته دل ز طرّهٔ جانانه میرسد	یاران حذر کنید که دیوانه میرسد
جانم ز لب برآید تیجان شود تنم	بینم لبش چو بر لب پیمانه میرسد
آشفته بس شدم که بمن شب رقیب گفت	بر زلف یار دست من چو شانه میرسد
زاهد که گشته بستهٔ زنار زلف دوست	دستش کجا بسبحهٔ صد دانه میرسد
از شمع آتشی که بیفتد ببزم عشق	اول بلا بخانهٔ پروانه میرسد
ز آب حیات او بچو رود دل سکندری	گویا که خضر از در میخانه میرسد
هر آشنا ز صحبت بیگانه میرمد	این آشنا بخدمت بیگانه میرسد

دهقان ز جام باده فریدون عصر شد
جم کی بدو بنعمت شاهانه میرسد

یار تیغ امروز بهر کشتن ما میکشد	وای بر ما کار امروز ار بفردا میکشد
کی کشد صورتگر چین صورتی چون صورتت	صورت این هرگز نگیرد گرچه زیبا میکشد

برخ او سلسلهٔ غالیه گون میریزد	عاقلان وای بما طرح جنون میریزد
پختکار زاهد رون مطلب حاجب عشق	خام را رخت از اینخانه برون میریزد
چکنم چشم تو بسته است رهم از ابرو	ترک مست است کشد خنجر و خون میریزد
گر نه خورشید فنا شد ز تو خاکستر غم	از چه بر سر فلک آینه گون میریزد
لب جانان که گذشته است ز انفاس مسیح	معجزاتی است گر او سحر و فسون میریزد
روز کارم سیه از زاغ دو زلفت شده است	تا چه رنگ این فلک بوقلمون میریزد

بر خود آتش زده دهقان ز رخ مغبچگان
طرح آتشکده از سوز درون میریزد

این چلیپست که این شهره خونریز ندارد	بس که خون ریزد و پرهیز ندارد
شیرین چکنم زانکه تو شیرین تر از آنی	شیرین لب شیرین شکر ریز ندارد
مه را چکنم ماه قبا پوش نباشد	خورشید بگل مشک سمن بیز ندارد
گردیدم و گل چیدم و هر باغ که دیدم	چون روی تو یک گل طرب انگیز ندارد
امشب نگذشته است ز چین سر زلفت	باد از نفس غالیه آمیز ندارد
دل از سر زلف تو معلق شده نالد	این ناله بشب مرغ شب آویز ندارد
گلگون زخم از گرمی خونابه اشکست	شیرین خبر از کشتن پرویز ندارد
رعدی که خروشد بسر تربت پرویز	او کیفیت شیهه شبدیز ندارد

هم بوته اندوه همچو زر بگداخت / سپید بخت و طرب پیشه نشد پیدا

رحمی بمن ان ترک سیم ساق نکرد / که جامه اش سیه این نیلگون رواق نکرد

بطاق ابروی او هر که جفت شد دهقان / حذر ز صدمه این نه شکسته طاق نکرد

بدور چشم تو رندان پیاله ها زده اند / نه هفته و نه ماهی که سالها زده اند

نه بلبلان چمن این زمان خروش کنند / لبا که بی گل روی تو لاله ها زده اند

دو سنبل سیهت از بنفشه ساخته اند / ز مردمین خطی دگر لاله ها زده اند

بر آفتاب ز ابرو نموده قوس قزح / بگرد ماه ز خط تو هاله ها زده اند

مقلدان شریعت ز راه بیرون شدند / ز می نه آتش اگر بر رساله ها زده اند

طراوتی است بسی تازه نو نهالان را / ز لاله ها ز خوی چهره ژاله ها زده اند

سبوکشان بلا اشتران بد مستند / نموده خون جگر می نواله ها زده اند

ز مهر چهر نسوزند تابستان دهقان / بفرق چتر زرشکین کلاله ها زده اند

به بزم گل سمن و لاله مست بنشستند / ز عشق نرگس مست پیاله بر دستند

بدور چشم تو یکجام ز ازل زده اند / قدح کشان محبت هنوز هم مستند

تو در بساط نشاطی بعیش و با کثرت / که عاشقان غمت نیستند یا هستند

و له

تا خار دشت عشق تو بر پا نمیرود / کس از برای گل بتماشا نمیرود

شب نیست کز فراق تو ایم بر آسمان / ما را خروش ناله و غوغا نمیرود

دل درد مند تست نخواهد حکیم را / گر جان دهد بسوی مسیحا نمیرود

پیچیده پا بدامن صبر است دل چو کوه / کو سیل غم بیار که از جا نمیرود

باور مکن که بیتو نمیگریدم دو چشم / بیرون از این دو چشمه دریا نمیرود

مغان قفای دختر ترسا روان شدند / حق دار دار برون ز کلیسا نمیرود

کافر شده هزار مسلمان از این صلیب / کس نیست کز قفای تو ترسا نمیرود

با کنج فقر و کنج قناعت گرفته خو / دهقان بزیر منت دارا نمیرود

دلم تحمل بار غمت دوباره ندارد / بغیر آنکه بمیرد ز عشق چاره ندارد

بود فراق تو سوزنده تر ز آتش دوزخ / چرا که آتش دوزخ چنین شراره ندارد

ببحر عشق غریقیم غمت و غصه رفیقم / هر آنچه میروم این بحر غم کناره ندارد

حریف با دل سخت نمیشود دل عاشق / که شیشه تاب پیش سنگ خاره ندارد

چو ماه دیده خورشید خیره مانده بروت / چنانکه سوخته و تاب یک نظاره ندارد

دریغ و آه که دهقان بیافت اختر بخشش / ستاره سوخته در چرخ یک ستاره ندارد

و له

از دست دل برو شد و دلبر بداد و
جانم بلب رسید و بجانان نمیرسد

با آنکه خضر وار جوز و دل سکندری
گرد لبت بچشمهٔ حیوان نمیرسد

ما کیستیم تا که نشینیم با تو شاه
دست گدا بدامن سلطان نمیرسد

دهقان بسی غزال درین شهر دیده‌ایم
بر هیچیک غزال بیابان نمیرسد

طرهٔ تو نسیم را غالیه بار میکند
دامن خاک را پر از مشک تتار میکند

روی تو خاطر خرد خیره و خوار ساخته
موی تو روزگار من تیره و تار میکند

چهر تو بشگفد دلم گل بدماند از گلم
باغ خزان رسیده را فصل بهار میکند

این سر زلف عنبرین مشک ختا چین بچین
نار بنافهٔ ختن تار بتار میکند

بلبل اگر نه همچو من عاشق گل بود چرا
لاله بلاله می‌پرد ناله زار میکند

شه که تو بچه عرب تشنه ترکی و عجم
جای شتر که شیر را جز تو مهار میکند

آهوی مست شیرکش دهقان منم
چشم تو آهوی است کو شیر شکار میکند

از بر آن غزال چین خیز تو دور تر نشین
زانکه ز آهو اینزمن بشیر فرار میکند

فصل گل شد کوس شوکت هر گدائی میزند
چتر شاهی بر سر از بال همائی میزند

بر سر طوبی هم آوازان ما بنشسته اند
هر کجی یار البسوی خود صدائی میزند

حرف الذال

از آن دل چه نوشتم بآن پسر کاغذ
بباد طرهٔ او شد چو مشک تر کاغذ

چو نام از لب او رفت نیشکر شد کلک
ز شهد گفتهٔ من گشت پر شکر کاغذ

چنان مداد امان گریه‌ام که تحریر
گر آب دیده‌ام شد شسته سر بسر کاغذ

قلم ز تیر شهاب و مداد سازم شب
چو خواهم اینکه نویسم بدان قمر کاغذ

ز بس من که سلیمان عصر خویشتنم
بسوی یار چه هدهد گشوده پر کاغذ

من آن سخنور خوش نظم شاعرم که ز من
هزار تنگ شکر مختفی است در کاغذ

چو نام سنبل زلف ترا برم در شعر
دهد ز حالت آشفته‌ام خبر کاغذ

چو نامه‌ای بنویسم براو ز سوز جگر
بلند شعلهٔ آتش شود ز هر کاغذ

بسوخته است پر مرغ نامه بر ز آهم
الا نسیم صبا سوی او تو بر کاغذ

ز بسکه هست روان شعر نامه‌ام چه عجب
که سوی او رسد از مرغ پیشتر کاغذ

حرف الراء

از تار سر زلف تو نالم بشب تار
آری بکند ناله کسی را که زند مار

با غیر از آن شرح دل خویش نگویم
ترسم که مبادا شود او بر تو گرفتار

از دست دل و یار بتنگ آمده‌ام سخت
سازم چه دلم ظالم و یار است ستمکار

هر دل که شد آزاد کند زلف تو در بند
هر فتنه که شد خفته کند چشم تو بیدار

وله

[illegible]

دمار زلف تو از جان من بر آورده	به پیچ خوردن مار و گزیدنش بنگر
کسی که داشت به رجا به خنده اکنون	بر آن لباس چون و دریدنش بنگر
عقاب عشق و به چنگال خونچکانش بین	کبوتر دل و در خون طپیدنش بنگر
کمند زلف و کمین کردنش نظاره نما	به ابروان و کمان برکشیدنش بنگر

نداده بوسه به رخ یار خویش را دهقان
بگلستان شدن و گل نچیدنش بنگر

پهلوان خانه را عشق است سامی بی‌نیاز	چند میگویی سخن از رستم و اسفندیار
رستم و اسفندیار اینجا ز زالی کمترند	پیر عشق آرد فرو سیمرغ را از کوهسار
کشته‌گان عشق جستی گر در خون دشت یار	بو العجب حالیست قاتل غایب و بسمل نگار
زانکه عاشق نیستی کی زشتی از زلفش گرتو	تا ببینی روی یار و مار من بر روی یار
زاشک خونین شقایق خیز من بی گلرخان	بنگر و تا دیده ام آفاق بینم لاله زار
گر نه بلبل عاشق روی تو میباشد چرا	میکشد اندر میان لاله زار او ناله زار
گلستان را ببینم مست از چشمت تمام	هر چه میکردم یکی نرگس نبینم هوشیار
سنبلستان را ببینم رفته از زلفت ز دست	هر چه میجویم یکی سنبل نبینم پایدار
از دلم آموخت باید زلف او را عاشقی	کاین پریشان گشته در پیچها میگیرد قرار
گر رود دهقان پی خوبان نباید منع کرد	زانکه این بیچاره را از دست رفته اختیار

وله

[illegible]

[illegible]

اگر گل ز چرخ خواهم خار افکند به راهم	بخت منست دهقان از چرخ واژگون تر

در بلورین جام عکس یار مهوش را نگر	شعله‌ور اندر میان آب آتش را نگر
گر ز عکس می شفق را سرخ در چرخ کبود	اندر این طشت نگون خون سیاوش را نگر
خواهی ار در چاه بابل بنگری هاروت را	در زنخدانش نگون آن زلف دلکش را نگر
خواهی ار بینی که حال اشتران مست چیست	در خم آن جوش شراب صاف بیغش را نگر
خونچکان روی مغیلان میروم تا کوی تو	زیر پایم فرش دیبای منقش را نگر
کشتگان عشق بین در دشت یار در خون روان	ترک و تیغ و بستن آن تیر و ترکش را نگر
خون دل جاری ز چشمم گر نه مژگان تو ترک	در کنار دره همچون تیر آرش را نگر
غصه و بدبختی و هجر و خروش و آه و درد	هر یکی جایی است اندر من تو هر شش را نگر

ای که زلفین پریشان را مشوش کرده
حال دهقان پریشان مشوش را نگر

سروی تو سرو تابدش از سر ثمر اگر	ماهی تو ماه جامه بپوشد بر اگر
مشتاق و تشنه ام به دهان تو چون کنم	از چشمه حیات بجویم خبر اگر
در زیر تیغ عشق تو اندر هوای تست	چون مرغ نیم کشته زنم بال و پر اگر
مژگان تست در نظر و تیر در جگر	لذت نمیبرم نخورم نیشتر اگر

وله

[illegible]

وله

[illegible]

مرغ دل کرد آشیان در زلف دلارام کرد	کرد دامی برار ما افتاده در دام کرد
بر زدم کامی براه عشق یکدم نشستم زد من	وای بر من چون نشود دگر بر نم کام کرد
شام شد تا صبحدم و نمی خواهم آرم شب	ساقیا می ده که باشد زنده تا شام کرد
گوشه ابروی مهم از گوشه بامی نمود	من زدوم صبحی صفت از بام بر بام کرد
اینقدر خوارم مکن ای گل که روزی همچو خار	آورم بر دست دامان کلنده ام دگر
خوار منگر ما فقیر از اکه پیش اهل دل	کیقباد دیگری هستیم و بهرام دگر
بر زدم جامی و ره بردم با بب زندگی	میبرم ره سوی کوثر گر زنم جام دگر

یا کریم

از رباعی و غزل دهقان قیامت میکند
آن بیا سعدی دیگر بین و خیام دگر

من اگر ای نگار باشم شیر	کشدم آهوی تو با شمشیر
زلف تو او فتاده بر دستم	اینچنین اتفاق افتد دیر
سیر مستسقی ار شود از آب	من هم از دیدن تو گردم سیر
خط سبزت بنفشه تا دیده است	سر خجلت فکنده است بزیر
عاشقی کار سایه پرور نیست	مرد باید بگیر و دار دلیر

پای دهقان منه به بیشه عشق
آب اینجا شده است زهره شیر

گشت در اوج دلم صید و پرش شد تاراج	باز بیرحم نگه کن که پر انست هنوز
صد قیامت بسر آمد بهوای قد دوست	شور او بر سر شوریده سر ماست هنوز

قصه لیلی و مجنون نسپایند دهقان
عشق ما شهره کران تا بکران است هنوز

بیارم بوسم رخ دلبرم امروز	بوئیدن آن سیب کند بهترم امروز
چون مرغ سرم عشق اتش زده بال	بر خاک ودانم چه بود بر سرم امروز
ان بلبل بسمل شده ام من که بگل را	میجوئیم از آنخون که چکد از پرم امروز
تا بسته نشود در ره رقیب از سر کویت	سیلاب روانست ز چشم ترم امروز
گفتی که پدیدار بروز است ستاره	تا خنده بکردی تو شد بام و درم امروز
پوشیده فلک روشنی شعله عشقم	چون آتش افسرده بخاکسترم امروز
فردا می کوثر چکنم من که همان می	باشد بلب لبریز و ساغرم امروز

اهم نهد نامه نویسم بر یار
آتش زده دهقان به نی و دفترم امروز

پابست سر طره جانانه شدم باز	زنجیر بیارید که دیوانه شدم باز
شمع رخش افروخت مرا سوختن آموخت	ای سوختگان عبرت پروانه شدم باز
صد شکر که از وسوسه مدرسه رستم	با مغبچه گان جانب میخانه شدم باز

ز چشم مست تو دهقان شده از ازل بیهوش
نیامده است ندانم چرا بهوش هنوز

زاهد از میکده در راه حجاز است هنوز
بی حقیقت شده دنبال مجاز است هنوز

چشم مخمور تو مست از می ناب است هنوز
وای بر حال من او شعبده باز است هنوز

قصه زلف تو دوشینه بپایان نرسید
عمر کوتاه شد این قصه دراز است هنوز

خاک محمود شد و رفت غبارش بر باد
دیده آتش باز بر رخسار ایاز است هنوز

آتش عشق زلیخا ننشسته است فرو
طلبد یوسف و در سوز و گداز است هنوز

رفت دلها همه از زلف تو غیر از دل من
این کبوتر بسر چنگل باز است هنوز

سالها رفته که آن دوست نپرسد حالم
آشنا دشمن و بیگانه نواز است هنوز

زاهدان نیمه شبان خواب رفتند تمام
در بر جام و صراحی بنماز است هنوز

مسجد و صومعه شد بسته درش در شب
در میخانه بنازیم که باز است هنوز

خسته حاجی بره کعبه شده است و دهقان
بره میکده اندر تک و تاز است هنوز

غزال چین من از من خطا چه دیدی باز
نگشته رام ندانم چرا رمیدی باز

اگر قفس نشکستی و دام نگسستی
کجا بجای خود ای مرغ جان پریدی باز

چنین ز عشق کی ای اشک شد رسوایم
اگر ز دیده برویم نمی‌چکیدی باز

پرد بکنگره قصر عشق کی دهقان
هزار سال کند جبرئیل اگر پرواز

نشست ماه بکهسار ساقیا برخیز
تو تا دمیدن خورشید می بجامم ریز

ز چهره پرشب تاریک روشنائی بخش
ز بوی زلف سیه بر بساط غالیه بیز

ترش مباش بشیرینی آب تلخ بیار
بشرط آنکه کنی کاسه اش سر پرویز

خوش است باده گلگون ز نی تو شیرین لب
ز کاسه سر پرویز بر ره شبدیز

رسید موسم گل کن جوان دل پیر است
شراب کهنه بزن روی سبزه تا نو خیز

صفا چرا نه ای زآب آتشین خاکت
کنون که باد صبا میوزد عبیر آمیز

بتار زلف بتان چنگ زن بهستی کوش
از آنکه بهتر از آن نیست هیچ دست آویز

غزل مگوی تو دهقان دگر چنین شیرین
مشو بر سر شوریدگان شور انگیز

آرد برای خویشتن آشفتگی فراز
هر کس که دست بر سر زلفت کند دراز

با دست خویش پرده ز رخ کرد و بت باز
خود دیده حسن خویش و خود افتاده در گداز

دارد دلم ز جنبش مژگانش اضطراب
حال کبوتر است چنین کز چنگ باز

کاری مرا بدیر و کلیسا و کعبه چیست
هر جا که آن بت است بدانسو کنم نماز

طوف دل شکسته دلان کن نه کعبه را
حاجی چه دیده ئی تو ندانم ز حجاز

ربانی است جامه دیوانگان عشق	ماه اخدا برهنه نسازد ازاین لباس
پهلو تهی ز چشم تو کردند پردلان	کس شیر را ندیده ز آهو کند هراس
ای آنکه بر زیارت میخانه میروی	دارد مقیم کعبه دعا از تو التماس
با آنکه جوش فوشت نشست هست	شورم بسر هنوز چه من کو نمک شناس
زرد آنکه شد در وده گیاه شباب نم	دهقان بجای باقد خم گشته تر زداس

زان لب مشیرین بخنم بس هوس
کره ونیم بگنی چون مگس

راه گریزم ز جفای تو نیست	تیز اگر بار دم از پیش و پس
رو بکه آرم زکه جویم پناه	جز تو مرا نیست کسی داد رس
جو میت ایماه بود تا فلک	بو میت از پی بودم تا نفس
در همه آفاق بجز چشم تو	مست ندیدم که بگیرد عسس
غمزه ات از ناله زدل زد زهم	در دو زندره بصدای جرس
میکند ز دی گل رویت بمن	آنچه به بلبل کند زد در قفس

تا زده دهقان بدو زلف تو دست
نیست به آشفتگیش هیچکس

دلا حریف طرب بانگ چنگ و تار تربس	بهار و لاله چو خواهی برخ نگارت بس

انجان خاسته از حسن تو غوغا که مپرس
خلق را کرده چنان عشق تو رسوا که مپرس

انچنان کشته ام آشفته از آن موکه مکو	انچنان دل شده از زلف تو شیدا که مپرس
ریزد اشکم برخ زرد و بگریم چو شمع	آتش افتاده چنانم بسر اپا که مپرس
از چلیپای دو زلفم بکلیسا کشید	کافرم کرد چنان آن بت ترسا که مپرس
بخیال دو سیه چشم تو پای نرگس	که میکرد چنان آهوی صحرا که مپرس
چشمه شد چشم من از گریه نخست آنگه جوی	خواسته انجوی زده بشه جله و دریا که مپرس
بتماشای رخت جلوه بهشتم بنمود	لذت آنکو نبردم ز تماشا که مپرس
هر زمان فتنه بسر فتنه بلا روی بلا	بلبشدم نازل از آن قامت و بالا که مپرس
بر ده صد قافله ایمان و دو صد دل	انچنان زلف تو ای ترک مغیا که مپرس
آورد باد صبا تا ختن از چین بختا	مشک تبریزی کند از زلف سمن سا که مپرس

پرورشی یافته از چشمه چشم دهقان
ان برافراخته سرو چمن آرا که مپرس

ایدل علم زآه بپا کن ز ناله کوس	بنشین ز چین زلف بر تخت آبنوس
در فصل گل که ساغر نرگس زمی پر است	تا میخوریم باده ز زاهد غم و فسوس
با عشق عقل را نبود چاره جز گریز	زنام کی بجنگ بود مرد شبکوس

[illegible]

بگذار که گیرمت در آغوش
سیراب شوم ز چشمهٔ نوش

از حلقهٔ زلف ایشهٔ حسن
ما را اگر نی تو حلقه در گوش

گر چرخ دهد بباد خاکم
مهرت نکنم ز دل فراموش

افتد بچشم از فراقت
کاین زخم چرخ افتد از جوش

می خور تو نه غم که زیر این طشت
شد ریخته خون صد سیاوش

کش باده سبو سبو ازان پیش
کت همچو سبو کشند بر دوش

دی پیر مغان ز لطف برداشت
چون از سر خم باده سرپوش

دیدم جمعی نشسته سرمست
دیدم قومی فتاده مدهوش

ای تازه جوان نصیحت پیر
از جان بنیوش و باده منیوش

گر نیست بهای باده در دست
رو جان بهای باده بفروش

اما نه ز باده که آرد
دردسر از سرت برد هوش

زان باده که از صفای پاکی
با جوهر جان بود هم آغوش

با فرنگیس سیاوش همه بینم شادش
بر دو سودانه سودا زده را از بادش

بی ستون آمده چو لانکه حسن شیرین
زیر هر سنگ ببین کشته دو صد فرهادش

[illegible]

ولـه

[illegible]

منم آنکه جفا بر ده باران دیده
که بشیراق دهم از شغد خواب خرگوش

گر من از سرزنش و طعن عوام اندیشم
چون به بزمی بکنم حلقهٔ فلکرا در گوش

کو مرا قدر شود کم بر دونان زمان
حرمتم هست ببابیش مغ باده فروش

قاضیم حد زند و حاکم بسیاست کوشید
غافل از آنکه خدا هست کریم و سرپوش

حاکم و محتسب و قاضی و شیخ و زاهد
همه پیمانه کشانند همه ساغر نوش

زین میان رند و خراباتی و بدنام منم
باده نوش این لقبم کرده و آن باده فروش

این غزل من بزبان دگران گفته استم
این شراب از خم رند دگری برده چو

کوس جهل است بفریاد چه گوئی دهقان
همچو نی مصلحت آنستکه باشی خاموش

بینی اگر در آینه روزی جمال خویش
عاشق شوی بخویش و بگری بحال خویش

عقلم بران بداشت که خورشید خوانمت
تا شرمسار کردم از سؤال خویش

وقتست تا که آتش بگیرم بجوشیان
گویم دو صد غزل برای غزال خویش

طوبی و باغ خلد نیاید بکار ما
پرواز بر سرش نکنم گر ز بال خویش

پر در و جام جم مکن آلوده لب بفقیر
اندر سفال خویش کن آب زلال خویش

ضحاکی و لب تو بجائی رسیده است
گر خورد او گریسته کافر بحال خویش

دهقان نگار خانهٔ چین را خراب کرد
تا صورت تو نقش کند بر خیال خویش

ولـه

[illegible]

[illegible]

به تیغ عشق سر و تن ببازد و فانی شو | چه باید سر و تن های پا بسر جان باش
گرت هواست که آفاق زیر پر گیری | ز چشم خلق چه سیمرغ قاف پنهان باش
چه تشنه جان بسپردی به دشت ناکامی | جهان به بعد تو گو پر ز آب حیوان باش
هوای سلطنت و تاج و تخت اگر داری | ببوس خاک در دوستراو دربان باش
چه تیغ تا که بسر ها روان بود حکمت | برافکن از بدن خویش رخت و عریان باش
چه زلف سرکشی شو چه خال گوشه نشین | به پیش خط بتان سر بخط فرمان باش

بسوی لیلی مقصود تا رسی دهقان
دوان بفرق چو مجنون بهر بیابان باش

تجلیل از گل رخسار تو نور است آتش | شعله گلزار چنان چهره حور است آتش
سر و بازار محبت شده کو آتش عشق | چون زمستان برسد البته ضرور است آتش
گرچه دوری رخت از زلف نماید آری | شب تاریک پدیدار ز دور است آتش
در دل سوخته ام شعله گشد آتش غم | کی برافروخته اینسان ز تنور است آتش
گریم واه کشم میتو بهر جا که روم | در سفر آب سزاوار و ضرور است آتش
حسن تو ساخته بیهوش هزاران موسی | تا قیامت ز رخت در دل طور است آتش
بی گل روی تو ما سوخته و ساخته ام | لاله زار و چمن و بزم سرور است آتش

ولہ ایضاً

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

[illegible]

همچو نی کاسته ام دور از لب شیرین یار | میزنم آتش بجز بس از بالهای از خویش
از قفس صیاد بر چیدم نمی سازد جدا | تا پر و بالی زنم یکبار بر گلزار خویش
تا خرامان گشته این طاوس باغ دلبری | تنده اند کبک را بر جلوه رفتار خویش
تا زبان بگشاده اند طاوس وصف لب شیرین یار | طوطی گلگم شکر میریزد از منقار خویش

در دهان یار دیدن گشته دهقان بس دقیق
ترسم آخر گم کند این تنگدل آثار خویش

زنیم بلبل و من فصل نو بهار خروش | زند و می ازپی گل من برای یار خروش
بجا کم از گذری صد هزار سال دگر | بر آورم سر و بر دارم از مزار خروش
بچهره میزنم از فرقت تو از خراش | ز سینه میکشم از دو بیت هزار خروش
عجب اگر ز فرهاد من بروز فراق | بر آید از جگر سنگ کوهسار خروش
به پیچال تو تنها چه برق میسوزم | ز نعم زهجر تو چون رعد نو بهار خروش
چو تار طره ات از چنگ من شود کوتاه | برآید از رگ جانم چه چنگ و تار خروش
تو در گنار رقیبان نشینی و خواهی | نخیزد م زدل از بیقرار خروش
ز نجد می‌شنوم ناله مگر مجنون | شنوز هم کشد از درد انتظار خروش

زنار جو ر دهقان شده بهشت خیال
نمیزند کسی از دل اختیار خروش

ولہ

[illegible]

[illegible]

وله

هر که از باده عشق تو کند جامی نوش
در کوی تو تا حشر نبیند مدهوش
بکش امروز ز میکده رسوایی سبو
که سبو کردی و زان کشند بدوش
من تهمانده ام بنده زلف تو غلام

خاطرم جمع است از دل کو پریشان از تو شد	نیست از زلف نکویان دگر آشفتنش
هر که از آن گوهر یکدانه خواهد کام دل	باید از الماس مژگان در لؤلؤ سفتنش
شد رقیب آخر غباره بر کف پایش نشست	می‌کشد رشکم نخواهم کز ز مژگان رفتنش

هرچه دهقان را بگفتم ترک عشقش کن نکرد
تا چه آید بر سر از این پند ناپذرفتنش

مرغ جان را بجز آن نیست که بین هوش	خواهد از شاخ گل آویخته باشد قفسش
هر که بر خال لبت رستن خط دید بگفت	طوطی جنگ بود بهر شکر با مگسش
محمل یار شد و برد دلم را نالان	نیز من هم روم از پی بصدای جرسش
کیست آن ترک که نخجیر کنان میگذرد	سیل خون خاسته گلگون شده زین فرسش
گرچه در ورطهٔ غم عشق در افکند دلم	نبود زیر نجز عشق کسی دادرسش
بزند هر که بیاد لب شیرین تو نی	سر کشد شعلهٔ آتش بدر از هر نفسش

هست دهقان ملک ملک خود و شاعر خویش
نیست یکجو طمع از مزرعهٔ هیچکسش

مرا است چنگ بچنگ و صراحی اندر پیش	قبا درا بنظر ناورم ز همت خویش
بیاد رفت مسلمانیم هما ز روزی	که شد بلای دلم آن دو زلف کافر کیش
تو آفتابی و از چشم من چه گشتی دور	روا است اشکم اگر از ستاره گردد بیش

گر ده شاهان جهان حلقه عشق بگوش
[illegible]

وله

[illegible]

لیلی

[illegible]

وله

[illegible]

لیلی از خیمه نشین است در این صحرا نیست	هست صاحب نظران خیمهٔ دل مجنونش
کیست افسونگر جادو و چه باشد مارش	در بر زلف تو افسانه بود افسونش
اژدها را بکشد ساحر زلفت با مار	نیست باکی نه ز موسی و نه از هارونش
این دو دینار زکجا قیمت یکبوسه لبت	بشکند صرفه کجا گنج دو صد قارونش
طایر دل بهوای سر زلفش بپرید	بچه تدبیر ندانم بکف آرم چونش
هرچه در میکده‌ها کیفیت باده بود	همه را جمع ببینیم بلب میگونش
عشق را کیفیت دیگر و ذوق دگر است	نبود کیفیت بنگ و می و افیونش

خبرم نیست ز دهقان که چه آمد بسرش
داد سر سلسلهٔ زلف تو بر هامونش

بر آر دل ز زنخدان یار و آه مکش	ترا اگه گفت که یوسف برون ز چاه مکش
تو مرد طره و خالش نئی گریزانش	بجنگ لشکر چین حبش سپاه مکش
تو شاه کشور حسنی خطت بکن معزول	بلاله زار سراپرده از گیاه مکش
بگو بغمزه مبر دل ز کس بشرکت خال	تو ترک مست این زنگی سیاه مکش
خورم شراب بامید رحمت هر صبح	اگر خلاف کنم خط بر این گناه مکش
مساز کشور حسن از سپاه خط زایل	بروی لوح یقین خط اشتباه مکش
مقام ماست خرابات زاهدا حرم	مرو بوسوسه ما را برون ز راه مکش

[illegible]

وله

[illegible]

چراغ میکده کافاق روشنست ازاو	کجا توان بصد باد کرد خاموشش
رموز غیب که در گوشم از ازل گفتند	نمیکنم بصفای درون فراموشش
شود چه سرو سهی مایل افتد و خیزد	زبسکه هست گران بار زلف بر دوشش
خوشا قبا که بهر رنگ برگرفته تورا	خوشا بزلف که آورده در آغوشش
مگو بدل که برون شو ز حلقهٔ زلفش	نصیحت تو نخواهد برفت در گوشش

کند تفرج جوی سرشک خود دهقان
فکنده سایه بسر سرو پرنیان پوشش

بوسی بمن ز چشمهٔ نوش ای پسر ببخش	من مستحق تر از همه ام بیشتر ببخش
زان پیشتر که رسته ز قندت شود نبات	بر من ز انگبین دهانت شکر ببخش
از تیغ ابرویت بسرم منتی گذار	از نوک غمزه بر رگ جان نیشتر ببخش
بوسی نخواهد ان دریکدانه بر تو داد	خواهی هزار معدن و صد گنج زر ببخش
ای زهره رو ز عشق جمالت جهان مسوز	بر آفتاب رحم کن و بر قمر ببخش
سیم و زر و گهر چه بود تا کنی فدا	در پای دلفریب دل و جان و سر ببخش

دهقان غزل بخوان بر بید وق مردمان
بر بدگهر که گفت که لعل و گهر ببخش

حرف الضّاد

حرف الضاد

سنبل تطاول از سر زلفش نموده وام	گلرنگ ز انجمال دلارا گرفته قرض
نرگس که مست برلب جوی او فتاده است	مستی از آن دو نرگس شهلا گرفته قرض
ساقی بیار باده که این عمر برگذشتنست	تندی ز باد باده بیما گرفته قرض
جز بیوفائیت نبود هیچ پیشه	این پیشه را مگر ز تو دنیا گرفته قرض
ظاهر شده است رشتهٔ پروین اگر قمر	ز آب و تاب لؤلؤ لالا گرفته قرض
کفشم نسوزد از چه بحالم دلت بگفت	سختی دلم ز آهن و خارا گرفته قرض
زاهد بخسته مرتبه از مسجد و حرم	این آبرو ز خاک کلیسا گرفته قرض
دهقان ز رنگ بنگر شعرت چکید نبات	شیرینی از کلام تو حلوا گرفته قرض

حرف الطّاء

بت طاوس خرام ای سمن طوطی خط	خیز و کن خون کبوتر بقدح از لب بط
برلب سبزه نشین زیر گل افشان شاخ	می گلرنگ ز بط نوش بهانگ بربط
سبزه گر بر خط سبزت نگرد ای گل سرخ	بر بهار از خط سبز تو بگیرد سرخط
آسمان را خبر از موج .. شکم بط	تا کند کشتی خود را بگذار از این شط
سرو را پیش قدت هیچ و آیم بگمان	ماه را پیش رخت بگرم اقم بغلط

خال دهقان بر رخ او بچه مانند دانی
چون کسی کو نهد بر سمن از مشک نقط

حرف العین

تخته لاله در آینه کون [illegible]
یاره آینه کون می کم [illegible]
[illegible] کنند چین و ختن از برای روم [illegible]
بعضی کل [illegible]
سپاه عشق بود [illegible]

[illegible] واعظ
[illegible] واعظ
[illegible] دهقان [illegible] واعظ

دهقان بخورده تا که بهم بزم باده کش
کار زمانه را بنود نظم و انضباط

حرف الظاء

بغیر تا که شد آن یار آشنا حافظ
فلک میان دو سنگ کند چه کنم جو خورد
رعایت دل من کن که او رعیت تست
گدا اگر شاه شود گر نه میل خواهش تست
منم که با غم و درد و فراق ساخته ام
بدور چشم تو از دین گذشته با ایمان

کنم و درع و بگویم بجان خدا حافظ
کجا ترا بود این کهنه آسیا حافظ
چه میشود که شود شاه بر گدا حافظ
کجا بود به سرش سایه هما حافظ
نگاهبان بودم غصه و بلا حافظ
اگر چه شیخ ولی بوده اولیا حافظ

اگر برند بشیراز شعر دهقان را
برآرد از جگر خاک مرحبا حافظ

چکار باده کشان را بمنبر و واعظ
بهشت و کوثر من چهره و لب یار است
مکن نصیحتم ای شیخ کاعتماد م نیست
گذشته است نمی تا سلسبیل رسد
حدیث گفتمش از روی ذوق و حالت

گر آب باده بشستند دفتر واعظ
گذشتم از سر فردوس و کوثر واعظ
بزهد خشک تو و دیده تر واعظ
عجب که آمده این قصه باور واعظ
نه ایستاده اگر کلرخی بر واعظ

[illegible] ولی [illegible]

[illegible]

سخت است راه عشق ای اینکه کرده ام
خونریز لشکر مژه کافر سیاه زلف
می کن روان بجام ز نزع روان من
دانی قیامت است چه وقت از زمان کیا

دلها بر لفکان پریشان اجتماع
ما را میسر است بهنجال کی دفاع
بر کف صراحی آر و کن با اجل نزاع
گردد جدا ز عاشق و با او کند وداع

دهقان بگیر جام که جمشید خاک شد
شیراز را بهر قدمی خفته صد شجاع

خاک شد مشکبو ز باد ربیع
از گناهم بود بحشر چه غم
تا شدم بنده درت سودم
خواجه پندم مده که عاشق را
من نه تنها اسیر زلف توام
آب حیوان مرا بیاد لبت
لیکن از جور او سفر دهقان

خیز و ده باده ای نگار بدیع
گر بود پیر میفروش شفیع
سر رفعت بر آسمان رفیع
بیشتر گردد آتش از تشنیع
این چنین اند خاص و عام جمیع
میچکد از قوافی و ترصیع
که خداوند است ملک وسیع

حرف الغین

آن شاه ساخته ابروی یار تیغ
از یک کرشمه غمزه او صد سپه کشد

برگشتن کسی نکشد روزگار تیغ
اینجا بود که هیچ نیاید بکار تیغ

ولی

[illegible]

خوش است موسم گل باده و شراب بباغ	بسبزه مست فتاده و کرده خواب بباغ
درخت کرده نثار زر اشب مهتاب	ستاره ها بنماید ز آفتاب بباغ
زنیم تا می گلرنگ مطربان چمن	زنند چنگ و نی و بربط و رباب بباغ
گناه می شده در مسجد و بکعبه حرام	ولی حلال بکیش بود ثواب بباغ
ز عشق روی تو گلها دمند خون آلود	زخون دیده کمر داده اند آب بباغ
بناله بلبل از آنست بهر گل ترسد	که چرخ خانهٔ او را کند خراب بباغ
بیاین بلبل و محنت که اول آتش گل	نکرده جز جگر بلبلان کباب بباغ
ز مرگ لاله رخان سست تا بکی عدد بکوه	ز هجر گل بدهان گریهٔ سحاب بباغ

غزل ز گفته دهقان بخوان نه از دگران
چه بلبل است بخواهیم بود غراب بباغ

در بهاران خیمه در صحرا زده است انکس ز باغ	در هوای او بپرواز است هر بلبل ز باغ
هست مقصود من این تا زلف و روی یک صنم	کو بروید تا قیامت لاله و سنبل ز باغ
گر نمیبودی ز عشق لاله روی تو گل	خاستی کی بانگ و شور ناله و غلغل ز باغ
بلبلان از نغمهٔ زابل میکرد و بلند	گوئیا بیرون نشده بستان لعبت کابل ز باغ
گر برد سرو و صنوبر قامتم رخت از چمن	قمری از کاش بشود آواره و صلصل ز باغ
میبرد از خشم تو صحرا از نرگس شود	ساقیان آرند بر کف ساغر پر مل ز باغ

گر خار نکرده دیده گل از روی تو هر روز	بر ما پست چرا از همه خار کن از باغ
حسن تو ز چهرت بود و چهر تو از حسن	پیداست که باغ از چمن است و چمن از باغ
تا لالهٔ روی تو بدیدند ز خجلت	رفتند گل و یاسمن و نسترن از باغ
شمشاد و صنوبر برده شم گر بخرامد	گم سرو شود از چمن و نارون از باغ
بلبل بریده است ز گل زو از پی نیست	کام دل خود یافته زاغ و زغن از باغ
خوش بگذرد آنگاه بمن عمر که بیجار	آید برود همسر هم آن گلبدن از باغ

دهقان چو همی بیند زاغان نکوبند
رفته است کجا بلبل شیرین سخن از باغ

نو بهار است و گرفتند حریفان ره باغ	ما بماندیم دگر روی تو و حسرت و داغ
زلف تو ما عشاق و فنی حسن تو شده است	شب چه موجود نباشد نه بد نور چراغ
آفتابست که کرده است طلوع از مشرق	نه می است آنکه فرو ریخته ساقی با ایاغ
بعد صد سال شوم زنده پس از مرگ اگر	باد دم از کوی تو بوئی برساند بدماغ
آنکه جایش بدل ماست شب و روز از و	همه آفاق بگشتیم و بجستیم سراغ
بر فقیری برود از بر ما غم دهقان	گر بدست افتدم النظره همچون پر زاغ

حرف الفاء

بگذار که در صومعه ها شیخ تصرف
ما به که بمیخانه نمائیم توقف

[illegible]

و له

[illegible]

تا کرده‌ام به بندگی ساقی اعتراف	گردون نمیکند دمی از کف من خلاف

با آنکه کمترم ز مگس در هوای عشق	سیمرغ را بزیر پر آرم بکوه قاف
ساقی بجام هرچه کند عین رحمت است	ما را چکار باده بود دُرد یا که صاف
کاری نکرده هر که طواف حرم کند	مرد آن بود که کعبه بگردش کند طواف
هفتاد و دو دو است که آواز وصل او	باشد یکی نه چند چرا ساز اختلاف
دیوانه که جامه درد در هوای عشق	ای هوشیار منع مکن باشد او معاف
تنها نه دل مرا ز غمت پاره پاره شد	افتاده کوه را بدل از عشق تو شکاف
از زلف یار از تو نخواهیم دل برید	ما را بریده اند بعشق تو ناف

رستم نبرده است برون جان ز چنگ عشق	دهقان بزور بازوی خود اینقدر ملاف

بدست باد صبا او فتد گران سر زلف	جهان تمام معطر شود ز عنبر زلف
کشته بزور مرا زلفت و کشته زارم	مباد هیچ مسلمان اسیر کافر زلف
بتان برند دل از زلف یکی و یا شبه چاک	تو کرده دل همه شو مرا مسخر زلف
کشد خویش که ضحاک مار بر دوش است	بدوشت انکه ببیند چه مار چنبر زلف
گذاشتیم سر از عشق بر خط فرمان	شدیم هندوی خال سیاه و کافر زلف

و له

[illegible]

حرف القاف

[illegible]

از شمع چهره تو بفانوس آسمان	یکسو ستاره سوخته پروانه یکطرف
بر دست جام باده ندانم کجا روم	یکسو به پیش مسجد و میخانه یکطرف
از نرگس تو مستم و ساغر شکسته ام	من یکطرف فتاده و پیمانه یکطرف
از من گریختند و ز کف سنگ ریختند	طفلان یکطرف شده دیوانه یکطرف
آباد از زبان سخن شد دل ز غم خراب	یکسو خرابه دارم و ویرانه یکطرف
از چشم شرح حال دلرا نوشته ام	افسون سحر یکطرف افسانه یکطرف
من سر بزیر پیر گردون نیاورم	آن آسیا است یکطرف این دانه یکطرف

دهقان گرفته زلف بتان سبحه شیخ شهر	دیوانه یکطرف شده فرزانه یکطرف

پناه بت پرستان کرده زلف	مسلمان کافرستان کرده زلف
ز هوشم برده از بوی زلفت	حقیقت عنبرستان کرده زلف
لبت را زلف نگذارد ببوسم	حجاب شکرستان کرده زلف
پریشان چون نبندم نظم اشعار	چو می بینم پریشان کرده زلف
چگویم من که سر گره آن چگویم	زنخ تا گوی و چوگان کرده زلف

ز زلفت اینکه داری مار و افعی است	بلای جان دهقان کرده زلف

[illegible]

و له

[illegible]

حرف الکاف

ز زیر زلف خمیده ایماه روی تو پشت / بآفتاب تافته زاین سیه کمان ابروی

ترک حصاریم بتقاهان فکنده شور / بر زابل و حجاز زده است آتش عراق

مژگان ناز او صف ترکان بهم شکست / سوغای کی شکست چنین لشکر عراق

می خور نه غم که ماهوشان باده چو خورده اند / بس زیر این رواق زرانده دست بر طاق

سرمشق حسن از تو نکویان گرفته اند / کلک ازل کشیده کجا صورت این سیاق

خط بر رخ حبیب و قدح بر کف رقیب / خورشید در کسوف ببین ماه در محاق

شوید سرشک نامه ام و خامه سوزد آه
دهقان نوشت کی بتوان شرح اشتیاق

کسی که باده بسر در کشید ز جام فراق / رواست طعنش اگر او فتد ز بام فراق

سیاه کرده همی روز من چه شب بود / بچهره صبح وصال و بطره شام فراق

فراق انتقاص دل از چه من گشتم / زمن کشید رقیب من انتقام فراق

ز بس فراق تو ترسانده است مرد مرا / بپای خویش بیاید بر سلام فراق

ز بیم آهوی چشمت به پیشه نالد شیر / مگر که رفته فرو پای او بدام فراق

فراق خامی من برد و پخته کرد مرا / خدا ز من نبرد دولت دوام فراق

کند سفید اگر موی را پیام اجل / ستاند از تن عشاق جان پیام فراق

فراق تا که نباشد وصال خوش نبود / بود حلاوت جان تلخی مدام فراق

وله

حرف اللام

فراق روی تو کرده است گوهر اگر یان / سرشک ماست نه باران اگر شود بر سنگ

اگر نه از لب تو شور بسته رست چرا / بخنده و چو زند از دست عشق تو بر سر سنگ

نگار خانهٔ دل جای تست چون شکنی / نه فکنند در آئینهٔ سکندر سنگ

فراق مانده لا قم ز صبر و وای بمن / اگر بشیشهٔ جانم شود برابر سنگ

دلش نسوخت بحالم مگر که او را هست / برادر آهن و فولاد باب و مادر سنگ

زنند در ره عشق تو کودکان سنگم / بود هوس من دیوانه را دیگر سنگ

شکسته قیمت شعر تو مدعی دهقان
شکسته است بها گر ز کاسه زر سنگ

شدم ز عشق تو رسوا نه نام ماند و ننگ / بخورد شیشه تقوی و زهد بر سر سنگ

چه غنچه چون جگر میخورم ز دلتنگی / دهان تنگ تو بگرفته کار بر ما تنگ

بران شدم که برم تار الفت از زلفت / نشد از آنکه مرا رفته اختیار از چنگ

مراست خون جگر باده چشم پیمانه / خروش و ناله و فریاد تار بربط و چنگ

غزال چشم تو نازم که از یکی پیکان / بخاک کرده نگون صد هزار شیر و پلنگ

ز چار موج بلا و سرشک طوفان خیز / مرا چه و اهمه دریا چه میکند نهنگ

سپاه عشق مسخر چه کرد کشور دل / گریخت عقل زره و گشت صد فرسنگ

چنان نشیندی آشفته و پریشان حال / نمیز دار بسر زلف یار دهقان چنگ

از سر سنبل زلفت گذرد باد صبا
عقده افتاده بکار من و دل باد صبا

گشته دیوانه ز رویت بهوای من و دل
در سر زلف تو شد عقده گشای من و دل

اگر از آهن و فولاد بود بگدازد
سنگ دهقان که از صبر بجای من و دل

دل بیگانه و داغم همه یار بسته محمل
ایخوش دمیکه گیرم دنبال محملش را
ترک ستمگر کن امیدوار نه دوم بر است
خورشید پیش رویت هست از ستاره کمتر
در زیر سایه گل خفتن چه راحت آرد
سیمرغ قاف وحدت خواهی اگر ببینی
ایشان بحقیقی بردار پرده از رخ

بگرفته دل بی او و بگرفته من بی دل
همچون جرس بنالم از منزلی بمنزل
گریم چنانکه [illegible] در گل
گر باد رسته نیاید بند نقاب بگسل
بگذار تا بخوابم در زیر تیغ قاتل
با هدهد سلیمان کن قطع این مراحل
تا عشقبازی [illegible] جمله باطل

گشت امید دهقان چون سوخت ز آتش غم
انجات از آن لب گر بادش چه حاصل

منزل تیر است خروشان ای دل
با دل کنم و داغ دنبال محملش
از بهر زلف تو من و دل در کشاکشم

بگرفته دل قفای تو و من قفای دل
دل ناله از برای من و من برای دل
نالد دل از جفای تو من از جفای دل

گل غنچه‌های سرخ بر افراشته بار
گلزار بی‌خیال تو ریزد ز دیده خون
برخیز تا نهیم بسر تاج و می خوریم

ببین تا کجا رسید در فصل رخت گل
باشد گواه این جگر لخت لخت گل
بر باد پیش از آنکه دهد باد تخت گل

دهقان چه بلبل است خروشان بباغ وصل
بیرون نمیرود ز سخنهای سخت گل

گرفتم اینکه برخسار یار ماند گل
بهوش باده گلگون بدست گل رویی
ز روی یار چرا باغبان ندارد شرم
کسی که از کف دلبر گرفته است شراب
حدیث عشق چه بلبل بخواند از سر درد

کجا کرشمه و شوخی و غمزه داند گل
که از درخت نسیم صبا فشاند گل
که گرد باغ سمن کار دو نشاند گل
ز دست حور بهشتی نمی‌ستاند گل
ستم بود اگر او را نخواند گل

رقیب همدم یار است وای بر دهقان
ز پیش خویش چرا اغراز اند گل

ایرفته از نظر روی چشم از خیال
در کشور عدم بوجود تو زنده ایم
لب تشنه زیر تیغ تو عشاق جان دهند
رگهای دل ز سنبل زلف تو بسته اند

یکلحظه بیخیال تو بودن بود محال
جوئیم راه بر تو پس از صد هزار سال
گر قدرت تکلم و گر جرات سؤال
دارند اند و رشته بهم دیگر اتصال

چون غم عشق تو آمد همه رفت از یادم
بیگمان غصه و غم بود ز گردون بدرم
کوه کند عشق تو از بن بنیادم
سنگ فراق بر در زنم
تا سر خم زلف تو شدم آزادم
نظر از گلشن فردوس ببستم دهقان
دیده روزی که برخسار بتان بگشادم

دل طی کند چگونه ره شام زلف دوست	هر سو زند قبیله غم خیمه بر دلم
منزل دراز و راه خطرناک و شب طویل	هرگز کسی قبیله ندیده است این قبیل

دهقان زند شراب بمیخانه کیل کیل
دانسته تا خدای کریمش بود وکیل

آنجا که باده عشق تو از سر گرفته‌ایم	بر یاد چشم مست تو ساغر گرفته‌ایم
بر دوش کوزه از گل خاقان کشیده‌ایم	بر دست کاسه از سر قیصر گرفته‌ایم
پشمین کلاه خویشتن از همت بلند	با تاج کیقباد برابر گرفته‌ایم
یاجوج غم چه تاختن آورد سوی ما	با می رهش چه سد سکندر گرفته‌ایم
تا در فر همای محبت نشسته‌ایم	سیمرغ را بسایهٔ شهپر گرفته‌ایم
زان باده چو آتش سوزان که در ایاغ	تا خورده‌ایم خوی سمندر گرفته‌ایم
زیر درخت چون دم طاوس پای گل	برکف می چه خون کبوتر گرفته‌ایم

دهقان مکرر آنچه غزل از تو خوانده‌ام
شیرین تر است ز قند مکرر گرفته‌ایم

آمد از خیمه برون باز بت نوشادم	پرده برداشت ز رخ تا کند از نو شادم
گر بکویت نگذارند بیایم غم نیست	چون شوم خاک بکوی تو بباد دادم

و له

و له

و له

ای آب زندگی چه گذشتی تو از برم	چندان گریستم که گذشت آب از سرم
سوزم چه برق با لب خشک از شرار عشق	باران چه ابر میچکد از دیدهٔ ترم
هر کس که بخت از غم عشقت گوشه‌ای	من پیش غم ستاده چه سد سکندرم
یکسو نهیب تیغ و یکسو تو خشمناک	با این دو حال وصل شود کی میسرم
در دوزخ فراق تو تا گشته‌ام مقیم	بر فرق از بهشت چکد آب کوثرم
کشتی کجا کبوتر دل صید باز غم	بود ار که شراب چه خون کبوترم
خواهد بگردنم زند او تیغ وای عجب	من خواهمش که دست بگردن برآورم

گر متفق شوند جهانی بکشتنم
دهقان ز خویش بگذرم از دوست نگذرم

ای کوهسار تا بروید از برابرم	تا برو و در صبا بمن از شهر دلبرم
بوئی کز آن بنفشه خطش بمن رسد	ریحان صفت ببویم و روحی بپرورم
ای ابر ما مرا بسر دوش برکشید	تا با شما ببام دلارام بگذرم
سرقان لجاریت بر خود راه من دهید	شاید بسوی آنکه هوا کرده‌ام پرم
خود بر پرم بجای رسانم پیام خویش	رشک آیدم که نامه رساند کبوترم
آزردهٔ فراق سرم را برید عشق	رخصت نداد تا ز دل آهی برآورم
گر دست من از رود و بهوا کی برون رود	گوهر هم هوای وصال تو از سرم

و له

میل ساغر دیدیم می بر یاد چشمت جام جم
از خراش دل چو دهقان چنگ و تاری شکستیم

از مغبچگان ساغری افتاده بدستم
همسایه فرهادم و همکاسه مجنون
از یاد دو چشم تو بمیخانه خرابم
زان نرگس پرشعبده ام عربده جویم
این گرد و غباری که بلند است ز آهم
بی روی تو گلزاری و باغ و چمنی شد
چون باد کرت دیده توانی که نخواهم
بر تن نه کفن است مرا رخت جنون چاک
یکچند بزندان طبیعت وطنم بود

آن ساغر می ساخته خورشید پرستم
دیوانه شدم در بر هر دیوانه نشستم
در صومعه بیهوشم و در مدرسه مستم
چون ابر بپیوستم و از هم بگسستم
در ماتم خود نخل عزائی است که بستم
هر جا که گذر کردم و هر جا که گرستم
از رشک برت قاصدی و نامه فرستم
اینجامه بتن دوخته شد روز الستم
با سعی حرز در خنکی جستم و جستم

محرومم ز یار ابم و نومید ز خورشید
دهقان به بیابان عدم رستم و رستم

آشفته من از طرهٔ جانانه ام
زنجیرها میدرم و دیوانه ام
هر جا که معشوقی بود من عاشقم
هر جا که شمعی هست من پروانه ام
بر طره ات گر دست من بر ده است دل
ایکاش در دی دست همچو شانه ام

با دل سخت دل خود را بجنگ انداختم
داشتم آینه بر روی سنگ انداختم
بلکه راندم بهر شیرینی تلخی روزگار
عاقبت چون کوهکن خود را ز سنگ انداختم
در میان نرگس و گل خوش بهم ...
چشم مست دیدم و ساغر ز چنگ انداختم
گفتمش ...
گفت من در چشمش از مژگان خدنگ انداختم
سر نیایدم ز ... پیش
فرق خود را دادم و شمشیر خونبار انداختم
قافیه تنگ و دلم تنگ و دهان یار تنگ
خویش را اندیشه ام زین سه تنگ انداختم

کو کس رسوائی ببازار محبت کو فتم
همچو دهقان خویش را از نام و ننگ انداختم

با محمل دلدار سفر کردم و رفتم
چون گرد زپی خاک بسر کردم و رفتم
گریان زده صد باد ... ابر گذشتم
از گریه جهان ابر تر کردم و رفتم
دنبال جگر گوشه مردم بدویدم
از دیده روان خون جگر کردم و رفتم
گیرم سر راه تو بفردای قیامت
زین نکته ات امروز خبر کردم و رفتم
یک گل که بماند برخ یار ندیدم
هر چند که در باغ نظر کردم و رفتم
شور لب شیرین تو بازم بسر افتاد
پرویز صفت ترک شکر کردم و رفتم
تا تیغ کشیدی بسوی معرکه عشق
پیش از همه من سینه سپر کردم و رفتم
راه عدم از بهر دهانت بگرفتم
سربسته بدین نکته خبر کردم و رفتم

[illegible]

دانیم ذوق کعبه کوی تو ما که ما
با سر بروی خار مغیلان دویده ایم

دهقان رسیده ایم بوصلش بصد فراق
صد خار خورده ایم گلی تا که چیده ایم

با همت اگر سویت پرواز نمیکردم
بر چنگل شه مسکن چون باز نمیکردم

گر ذوق نظر بودی و شوق نمیبودی
از منزل خود هرگز پرواز نمیکردم

تا همسفری جویم در گرد جهان پویم
هر جا که شدم جز خود آواز نمیکردم

باغ ارم و مینو از غیب نکردی رو
چشمی بجمال دگر باز نمیکردم

با آنکه همی مردم صد زخم همیخوردم
از دوست شکایت هیچ آغاز نمیکردم

ازان لب عیسی دم گر شور نمیبودم
دهقان ز غزل گفتن اعجاز نمیکردم

بر سر بام خرابات بود تکبیرم
چه غم از پیر مناجات کند تکفیرم

کشد از میکده در صومعه ام شیخ ریا
وام ره گشته ز تحت الحنک تزویرم

حالت پیر خرابات بپرسید ز من
که خبر نیست جوانمردی تر زان پیرم

هست چل سال که در حالت ... و دور عجم
باده گر ... از اینحال دهد تغییرم

درد عشق تو بتدبیر مداوا نشود
مرغ را ... چه بیچاره تر از تدبیرم

مژه تیر افکند و غمزه سنان زلف کمند
مشکل است اینکه گذارند و تاری گیرم

ولـه

[illegible]

[illegible]

ولـه

[illegible]

از تری تا ثریا همه در زمزمه ام
من به این زمزمه از عشق تو [illegible] دارم

همه همسایه من از غم عشق تو فریاد زنند
همچو نی باز بشور تو دهنها دارم

دل گر افتاد بچاه زنخت نیست غمم
شادمانم که ز زلف تو رسنها دارم

سوختم ساختم از رشک رقیبان شب هجر
همدم غم دل ورنه سخنها دارم

با تو پیوستم و از هر دو جهان بگسستم
بریده همه شهرها و وطنها دارم

جامه عاریتی کندم و آسوده شدم
زنده گردیدم و از نفرت ز کفنها دارم

گر ز عشق تو جوان پیرم و مو ساخت سفید
جای سنبل بسر لاله سمنها دارم

باز دهقان بسوی مرغان بهشتی بپرم
چندی از خوی بدین زاغ و زغنها دارم

بچرانم که این قد دلفروز ببینیم
فردای قیامت مگر امروز ببینیم

پیمانه می آشام مسا شام بیا صبح
تا آنکه دو خورشید بیکروز ببینیم

در عشق گل روی تو مرغان چمن را
بر سنگ بیابان غزل آموز ببینیم

تا بنده شوای اختر سعد از در دولت
تا بخت خود از روی تو فیروز ببینیم

عشقی که سزاوار نشد قصر بهشتش
جایش بدل پاک همه اندوز ببینیم

محروم رقیب است ز روی تو مبادا
امروز که خود را بچنین روز ببینیم

شیر از مژه آهوی چشمت نبرد جان
صیدش بکجی ناوک دلدوز ببینیم

ولـه

[illegible]

ولہ

[illegible]

بر رخ اکحال سیه زلف چو بنید کجت	ما از این دانه ره آدم جدا ز دنیا ایم
کاسه باده بنوشید که خواهد از خاک	پر شود کاسه سر چشم بهم تا زده ایم
از فراق چشمی غرق سرشک خوشیم	بهر آن گوهر یکدانه بدریا زده ایم
ما نه آنیم که منت بکشیم از هر هر	یا خود از شوق بسر منزل عنقا زده ایم

جام جم بر کف و بزمی است مهیا دهقان
آن می کهنه که جمشید نزد ما زده ایم

تو بیا همره ما تا بتماشا برویم	شرط انصاف نه این است که تنها برویم
پر ز گل دامن که دست و چمن خیز بیا	دامن یار بگیریم بصحرا برویم
منع ما را مکنید از سر خار کویش	بگذارید که تا بر سر دنیا برویم
درد ما به نشود جز بمداوای لبت	ما نه آنیم که در پیش مسیحا برویم
وقت آنست که ناقوس صفت نالۂ زن	بهر ترسا پسری ما بکلیسا برویم
عشق را کشف کرامات چنین است که ما	تر نگردیم با آب ار چه بدریا برویم

بگلستان نرویم از بر جانان دهقان
هر کجا یار نشسته است همانجا برویم

تو به باران ما هر دو از آشنائی کرده ایم	تا محبت بیشتر گردد جدائی کرده ایم
پنجه غم پنجه شیر است نتوان پنجه زد	ما دو صد ره بیشتر زور آزمائی کرده ایم

[illegible]

ولہ

[illegible]

متکا از سنگ کرده بستر از خار چه غم است	اطلس زرین و فرش پرنیان آسوده ایم
پوست پاره زیر پا بر سر نمد در بر گلیم	از غم تاج جم و تخت کیان آسوده ایم
گوشه فقر است توشه گوشه عزلت مکان	از گزند چرخ و از دور جهان آسوده ایم
در نمی آییم زیر منت آب حیات	تشنه میمیریم و بسپاریم جان آسوده ایم
خفته زیر سایه دیوار کوی میفروش	ایمنیم اندر آن دار الامان آسوده ایم
آن بلاهائیکه ما از چشم مستت دیده ایم	از بلا و فتنه آخر زمان آسوده ایم

ما و دهقان و حصیر و گوشه ایوان فقر
از تکبرهای شاهان جهان آسوده ایم

ما پا بسر کوی تو انگور بهشتیم	نه طالب غلمان و نه محتاج بهشتیم
از آب محبت بسرشتند گل ما	مردم همه دانند که ما پاک سرشتیم
صد شکر که شد زاب دو چشم تر ما سبز	هر تخم محبت که درین مزرعه کشتیم
بگذاشت فلک سر بخط بندگی ما	ما خط غلامی تو بر جبهه نوشتیم
خشتی ز سر خم گیر و بزن جام می ارزان	فرد است که بر کنگره میکده خشتیم
شد ناله ناقوس بر آن ذکر که خواندیم	شد خرقه سالوس بر آن پشم که رشتیم
ما باده کشان زاهد و شیخ مجو عیب	مقبول خدائیم اگر نزد تو زشتیم
دهقان غرض از مستی ما از رخ او است	گر در حرم و میکده و دیر کنشتیم

[illegible]

التفاتی با سیران غمت نیست از آنکه | ما گدایان ضعیفیم تو یی شاه عظیم

هر که خواند از شکرستان تو دهقان غزلی
گنج را خاک بسر کرده گذشت از زر و سیم

میخانه در حریم حرم زان بنا کنیم	خود را اگر بسعی ز اهل صفا کنیم
زنار زلف مغبچه آرم اربدست	دامان زاهدان ریائی رها کنیم
بالای تو بلاست از او هست بر رهم	خود را از او چگونه ز دست بلا کنیم
عشق تو سر نوشت و قضای خدائی	چون و چرا چگونه بکار قضا کنیم
بیگانگی ز خویش بباید کنیم سخت	تا خویش را بلاله رخان آشنا کنیم
جسم میرد حسد بسر فرشش پرنیان	انجواب خوش که من بسر بوریا کنیم
سوی رقیب تا ز نسازد پیام وصل	زنجیر زان دو زلف بپای صبا کنیم
تا تار تار زلف تر امن مشک چین	نسبت نمیدهم که مبادا خطا کنیم
در بحر اشک زان در یکدانه ام غریق	تا چند همچو ماهی دریا شنا کنیم
دامان کلرخان که بدستم فتاده است	شمشیر گر زنند بجا کی رها کنیم
بر بسته است زلف تراهم بساحری	موسی نیم که چاره این اژدها کنیم
گو جرأتی که ناله زنم زیر تیغ عشق	یا قدر تیکه دم بزنم یا صدا کنیم
تا کی گردش فلکم در خروش چه جوش	موی سیه سپید از این آسیا کنیم

تا از دو چشم مست تو دور اوفتاده ایم	همچون غزال سر به بیابان نهاده ایم
آن شهسوار را چه غم از آنکه روز و شب	پویان بروی خار مغیلان پیاده ایم
تا فصل گل ز ساغر نرگس بنیم می	بر یک قدم بسان شقایق ستاده ایم
غم ده بباد و باده بزن خوش که عاقبت	خواهیم خاک گشت چو از خاک زاده ایم
بودیم ما بصومعه شیخان با ورع	حالی بدیر عاشق شوخان ساده ایم
هستیم گر بعقوت دیر و چه شیر نر	با آهوان چشم تو روباه ماده ایم
از کعبه بر زیارت میخانه میرویم	رو از مجاز سوی حقیقت نهاده ایم
از کوثریم سیر و بلعل تو تشنه ایم	چشم از بهشت بسته بر دیدت گشاده ایم
گر میکشی ببند محبت روانه ایم	ور میکشی بتیغ سیاست ستاده ایم

دهقان شده است سایه فکن بر سر رقیب
سرو یکه ما بچشمه چشم آب داده ایم

تا گریه کرد از غم هجران تو دو چشم	بگذشت یکچشمه ز دو من آب ز دو چشم
تا باده چون آتشه اندر دل جام است	باده است همه تو خطه شیخ بگوشم
بار دو همکان فلک از تیر بچشم	از یار همکان ابروی جوید دیده بپوشم
خار است بر آن لاله که بر روی تو چشم	خوشتر است بران باده که بی لعل تو نوشم
تا دامن معشوق ها گشته ز چنگم	چون چنگ ز افلاک گذشته است خروشم

وله

وله

گو ثروآب حیات آتش دل ننشاند	به که خاک قدم باده فروشان باشیم
آنکه بر سلسلهٔ زلف تو صد حلقه فکند	خوش است تا یکی از حلقه بگوشان باشیم
میتوان خفت در آغوش حریر اندامان	دور اگر از سر این خرقه بدوشان باشیم
تو بدین نرگس مست و لب میگون چو خوشست	کاش ما یکی از رفته ز هوشان باشیم
زاغ فریاد زند موسم گل ما که بباغ	بلبلانیم نباید ز خموشان باشیم

پند دهقان مده ار خورده ای می فصل گلم
ما چنین فصل که از پند نیوشان باشیم

چون من ز دست دلبر بیداد گر کنم	گو قدر رشته زبان که از او شکوه سر کنم
تا الایام برآید دگرم بدامنش	صحرا و کوه را همه از گریه تر کنم
گر لاله چهر من نبود در مقابلم	در فصل گل روا است که سر زیر پر کنم
گفته است یار کن سفر از کوی من بد	در حیرتم که در چه ولایت سفر کنم
بی نرگس نگار بهرگان گل رخان	چون بنگرم بدیده فرو نیشتر کنم
ریزد ستاره عرق خجلت آسمان	روی ترا مقابله گر با قمر کنم
شیرین و شور اوست چه فرهاد بس مرا	پرویز نیستم که هوای شکر کنم
آمد بهار عمر بسرعت گذشت و رفت	فرصت نداد تا که بگل یک نظر کنم
آشفته تر ز طرهٔ دلدار می شود	دل را اگر ز حالت دهقان خبر کنم

چو آفتاب شدم زرد و چون هلال ضعیف	ز بسکه همیشه از دیده ریخته پرویم
ز عشق تو شده ام مو سفید چون پیرزن	تو ویسه پیچ تخمی کجا است برامینم
بگرد چشم تر از عشق یار پستان نشست	چو دانه های انار است اشک خونینم
بسوز تر من بهستی ز عشق او دهقان	گر اسمعامله هیچ زبان نمی بینم

جدا ما ز آن دهان تو نخندم
برآرد ناله چون نی بند بندم

نگو مگذار اشک آید ز چشمت	تو دانم کی ره سیلاب بندم
درم در عشق چون دیوانگان رخت	نهی گریم بخود گاهی بخندم
کشد ابروی تو گاه از کمانم	کشد زلف تو گاهی از کمندم
بستان کله لیلی کشه گاش	تن اندر پوست همچون گوسفندم
بتلخی عمر شیرینم بسر شد	بکندم جان ز دلبر دل نکندم
نگو بجان کمن پیمانه بشکن	نخواهد شد نکوش اینگونه پندم
تو رو زاهد بکار زهد و تقوی	که من مستی و رندی می پسندم
نخواهم شد بدون کشتی نوح	بگرداب که من خود را فکندم
اگر دریای اشکم موج گیرد	بینداز در سر کوه بلندم
طبیبا چاره درد دلم کن	که من بیمارم و بس دردمندم

منکه غلطم بسر خون خود از کرنکی	باو لای تو ام از چرخ دورنجسته غم

بوسه دهقان به هانش زند و میگوید
که در اینحال کرم قافیه تنکست چه غم

خیز از میکده جامی بسماوات بریم	تا ملکرا ز فلک سوی خرابات بریم
میکند رفع بلا پیر خرابات بیا	التجا بدر او از همه آفات بریم
خاست طوفان ز سرشک مژه ام کو نوح	تا که کشتی بدر از بحر بلیات بریم
کر نمائیم بدی باز بدی پیش آید	هر چه کردیم همان نیز مکافات بریم
جان و دل بر کف ولیکن چو کدایان خجلم	که بران پادشه حسن چه سوقات بریم

در بر سعدی شیرازی و حافظ دهقان
ما کیانیم که نام غزلیات بریم

خدنک عشق زند زخم تا خروش کشم	چکونه ناله توانم ز دل خموش کشم
زبار عشق فرو کو بهمای بلند	مقدر است که این بار من بدوش کشم
نمیکشم پی آبحیات منت خضر	اکر کشم ز کف پیر میفروش کشم
صدای دلکش مطرب بود خروش سروش	خوش است می بخروش چنین سروش کشم
چنان بزلف تو آشفته ام که نتوانم	بنظم قصه شاه سیاه پوش کشم
سعادت ازلی دست میدهد آنگاه	که می بمجلس رندان باده نوش کشم

کشتی طاقتم افتاده بکرداب بلا	ره بکذر کام نهنک است ندانم چکنم
آنکه کف جای حنا کرده بخونم رنکین	پای تا سر همه رنکست ندانم چکنم
تیر مژکان و کمان ابرو و کیسوش کمند	با من او را سر جنکست ندانم چکنم

تا بوصف دهنش شعر بکویم دهقان
چو دلم قافیه تنک است ندانم چکنم

در دشت درخت جان من دیوانه میکشم	آه از فراق آهوی جانانه میکشم
مجنون زلف یارم و خو کرده باد خوش	بر یال شیرهای بیه شانه میکشم
در استخاره خوشه انکور کافی است	منت بکار سبحه صد دانه میکشم
هر نرکسی که مینکرم آورم بیاد	چشمان یار و نعره مستانه میکشم
خون دل است باده و پیمانه دیده ام	دیریست کاین شراب ز پیمانه میکشم
بر یاد لعل یار خورم خون دل مدام	هر شب هزار ساغر شکرانه میکشم
مرغ بهشت بوده ام شاهباز شاه	اکنون چه چند ناله بویرانه میکشم

دهقان ز چهره او زده آتش بشمع و کل
من خط بنام بلبل و پروانه میکشم

دیریست که ما عازم انکعبه کونیم	هر چند که پوئیم بدور راه نجوئیم
خشت از سر خم بر کن و بر کن سبو می	یکروز بباید که بمه شست و سبوئیم

گفتم بهر جبین الحزن چاک از تو منم پیرهن | اظهار حسن خویشتن یوسف زلیخا میکنم

دهقان گدا از خانه را منزل کند ویرانه را
عاشق دیوانه را پیدا از صحرا می کنم

زدم قدم به بیابان عشق میدانم | که نیست راه نجاتی ازین بیابانم
شده است پشت کمان تیر و آه سینه سپر | سمند صبر و بیابان عشق میدانم
بمانده ام بمیان و گریزگاهی نیست | ز چار سوی کند عشق تیر بارانم
گذشت از سپر چرخ ناوک آهم | چه در خیال گذشت آن خدنگ مژگانم
بیاد ابروی او گر نهم بگوشش ره | ز انگشتم که ز همشیر رود بگردانم
مرا بکشت جدائی تو گر بدست آئی | ز نوشه دهن او خویش بستانم
برون ز سر نکنم شورت ز زلف جهرت | بوقت مرگ روان گر رود ز تن جانم
بگلستان نروم با رقیب و میخواهم | برند همره یوسف رخی ز زندانم
صفای خار سر کوی آن کلم کافی است | دهد چه سود هوای بهشت و بستانم
بترک بوسه سیب زنخ نخواهم کرد | ببوسه ار چه بریزد زمین ز نخدانم

ز کوی یار بگو بد گمن سفر دهقان
کجا روم که گرفته است عشق دامانم

دل در زنجیر سر زلف تو شیدا میکنم | صد هزار اشتغالی بر خویش پیدا میکنم

عاشق شیشه می شوم در مرمتی | مژده ای دل اهرمن آید ز جیب کیسه ام

دوستان پند دهندم که بپوشان نظر از او
چشم دهقان نتوانم ز رخ خوب بپوشم

سوی هر راغ چه ابر آیم گریان شوم | دیرم از یاد گل روی تو باران بروم
تا کی از کید رقیب آشفته کنم خاطر خویش | شمع آیم بر زلف تو پریشان بروم
جز گل و لاله نبینم ره کعبه عشق | گر چه صد سال سر خار مغیلان بروم
تا نظر نکنم چشم تو آگاه شوم | همره گله آهو به بیابان بروم
خوی بگرفته ام آنگونه بکار غم دوست | که نخواهم بتماشای گلستان بروم
به هه عشقم و شد نامه رسانیدن دیر | بیم گشتن بود از پیش بیابان بروم
تا شوم دور ز تیر اندازان بهتر است | که ببوسیدن آن سیب زنخدان بروم
بهوای لب شیرین تو وقت کی من | پر زنان همچو مگس تا شکرستان بروم

گر چنان شعر سرایند ز دهقان چه خوش است
که بدنبال غزالان غزلخوان بروم

سیر تو از شب نمیم روز کارها دارم | بیا که با سر زلف تو کارها دارم
کنار چشمه چشم نشین تماشا کن | تو سرو داری و من جویبارها دارم
پیاده میروم و پایمال سیل غمم | هوای عشق رخ شهسوارها دارم

ولـه

قدم از بهر تو گلرخ بتماشا زده ایم
بتماشای رخت خیمه بصحرا زده ایم

تا که بلبل شده ناقوس کلیسای چمن
می جان بخش تر از روح مسیحا زده ایم

ما بدین جام سفالین و کلاه نمدین
طعنه بر جام جم و افسر دارا زده ایم

کار ما مستی و رندی و قدح پیمایی است
آستین از پی اینکار بالا زده ایم

کنده ایم از همه جا خیمه الفت ایدوست
اندر آنجا که توئی خیمه در آنجا زده ایم

ما ربائیم ز لب بوسه جان از کف دل
همه جوش از دو طرف دست بیغما زده ایم

هر که پیش لب تو خال سیه دید بگفت
ما ازین دانه ره آدم و حوا زده ایم

فیض روح القدس اندر دم جان پرور ما
آن دمی را که مسیحا زده ما زده ایم

آنهمه پند که دادیم بدهقان از عشق
مشت بر نیشتر و خشت بدریا زده ایم

قدرتی کو که ز هجرت گله آغاز کنم
جراتی کو که پی شکوه دهان باز کنم

زلف را بر من از آن سلسله انداز کنی
تا جنون با هم و دیوانگی آغاز کنم

تو چرا میل ببندان نظر باز کنی
نگذاری بجمال تو نظر باز کنم

دام زلف سیه از پای من ار باز کنی
کافرم گر بجز از پیش تو پرواز کنم

پی خون ریختنم باز تو پرواز کنی
خویش را چون بدر از چنگل شهباز کنم

ولـه

همچو فندق خورده ام سنگ ملامت گر
تا هوس بوسی از آن سیب [illegible] کرده ام

گفتمش که زلف کرد دید پریشان دهقان
گفت آندم که برخ زلف پریشان کردم

گفتمش کی تو شدی پادشه کشور حسن
گفت تا بندگی صاحب دیوان کردم

کرده در حلقه زلف سیهت جای دلم
جمع شد بار پریشانیم ای وای دلم

تا بریدند چه نی زان لب شیرین شکنش
همچو شد ز جدائی همه چون نای دلم

بی گل روی تو چون غنچه بپیچی دل تنگم
بگشا لب شکر خنده و بگشای دلم

زر و وصل است محال جگرم را خون کن
شب هجران ز ره دیده بیالای دلم

آخر از خیمه لیلی خبری باد نجست
شد چه مجنون همه گرباد به پیمای دلم

مار زلفت زده چنبر بسر چاه زنخ
قدرتی نیست که بیرون بنهد پای دلم

شب به دیوانه زنجیری خود تا نگرم
خم زلف بگشا از هم و بنمای دلم

میخورد در خم دل از یار و بنالد دهقان
چکد از ستم عشق غم افزای دلم

سر بصحرا داده هستان آهو و چشم و خط و خالم
یاد چشمش در قفا افکنده صد صحرا غزالم

رخ فرو برده فراز صد هزاران نکته سنجان
از فراقم که گداند که نواز واز وصالم

ار ذرم خواهد چرا نه میتواند چاره دردم
خویشتن را کی تواند کرد بیرون از خیالم

ولـه

دیدم برخ مغبچگان نور تجلی | بر دامنشان دست تولا زده بودم

دهقان بچکیدی عسل و شهد ز شعرم
تا بوسه بر آن لعل شکرخا زده بودم

من دیوانه ز زلفت گله تا چند کنم | خاطر آشفته از این سلسله تا چند کنم
از قفای تو روان گر ده و صد قافله دل | چون جرس ناله در این قافله تا چند کنم
از نظربازی چشم تو دل دیوانه خویش | تا کی جور کشم حوصله تا چند کنم
عشق بیرحم تو صد دل برد و باز آید | یا رب این گرگ بدون از گله تا چند کنم
کریم وار پی محمل روم و صد صحرا | غرق سیلاب در اینم حله تا چند کنم
بره عشق تو ای قبله ارباب صفا | پای سازم ز سر و هروله تا چند کنم
کعبه و بتکده را جز دو قدم فاصله نیست | طی ره زین دو قدم فاصله تا چند کنم
ایکه شامیسکده باده من این عمر عزیز | صرف این مسئله و مدرسه تا چند کنم
نیست جز یک دل دیوانه ام و او را من | بسته الفنم صد دله تا چند کنم

پی محمل روم و کریم و خود را دهقان
غرق سیلاب در این مرحله تا چند کنم

من از رسوائی خود بر هر سر کو میزنم | دیوانه ام جامه دران مست توام هو میزنم
تا گشته ام مجنون او پیمانه حکمت دلا | هم با فلاطون میکشم هم بارسطو میزنم

از برگ گل سبزت غالیه جو بینم | سنبل بسر یاسمنت بیخته بینم
صد کوه ز هجران تو یکجا اختیارم | صد شیر ز آهوی تو بگریخته بینم
بر گرد گلت غالیه و مشک و بنفشه | آمیخته و بیخته و ریخته بینم
از تار دو زلف که بود دام چو دوم | تا در دل صد سلسله بگسیخته بینم
دلهای ازل تا به ابد را همه یکسر | از تار سر زلف تو آویخته بینم

دهقان بمن انگیخته چون فتنه نگارم
خود را بکف فتنه انگیخته بینم

مرغ غریبم و بقفس ناله میزنم | شادم که باد ناله رسانه بگلشنم
چون کوه تا که دامن صبرم بزیر پاست | چون بند راه خیل غزالان بدامنم
افکند ترک چشم تو دل در چه زنخ | نگذاشت تا ستیزه دهد کام بیژنم
کوری کنم کباب و ز نم رستمانه می | کی غم بود ز آمدن سنگ بهمنم
ای نازنین غزال میا بیشتر ز پیش | تا شیر پنجه بفکنم و با تو نفکنم
توصیف کفر زلف تو در سینه از کنم | باشد هزار چون مسلمان بگردنم

حاصل مراد کی شودم زانکه روی یار
آتش چو برق بر زده دهقان بخرمنم

من خوار از بهشتم هجرت عار تو باشم | تو گلی بشرط چنان که من خار تو باشم

گاهی بیاد چشم تو در پای نرگسیم
گاهی بپیش آهوی صحرا نشسته‌ایم

کشتی ز صبر ساخته از آه بادبان
از لجهٔ سرشک بدریا نشسته‌ایم

بر یاد طاق ابروی آن ماه می‌زنیم
تا زیر طاق گنبد مینا نشسته‌ایم

بر یاد قد دوست روان کرده جوی اشک
در زیر سرو بهر تماشا نشسته‌ایم

چون غنچه بی‌دهان تو از روی کارها
افتاده پشت پرده و رسوا نشسته‌ایم

پیوسته‌ایم با تو ز هر دم گسسته‌ایم
دربسته‌ایم بر همه تنها نشسته‌ایم

دیریست تا بدیر کلیسای کافری
از مهر زلف آن بچه ترسا نشسته‌ایم

هرچند مفلسیم ز رنج کان گنج
بر روی گنج لؤلؤ لالا نشسته‌ایم

دهقان مقیم قلهٔ قاف قناعتیم
خوش رستمانه بر پر عنقا نشسته‌ایم

ما ترک رنج راه محبت نگفته‌ایم
صد بار بیشتر گر ازین راه رفته‌ایم

دیوانه‌ایم و سلسله از هم گسسته‌ایم
آشفته‌ایم و حلقهٔ زلفی گرفته‌ایم

محروم از بهار در اینجا که دان غم
پیش از بهار چو گل حسرت شکفته‌ایم

رازیکه با فرشته نگفتند پای خم
آن راز ما ز غلغل مینا شنفته‌ایم

با خادمان میکده چرگو می سفره پوش
جائی نرفته‌ایم ز غباری نرفته‌ایم

تاریک بیفروغ شراب دو ساله‌ایم
باریک‌تر چون هلال ز ماه دو هفته‌ایم

وقت است که ببینیم رخ و زلف و خطت
بتماشای گل و سنبل و ریحان باشیم

تو درخت گل و ما خار گلستان حیف است
که خرامی تو و ما دست بدامان باشیم

بر سر خار دویدن به بیابان غمت
به از آنست که در روضهٔ رضوان باشیم

کی بود واهمه از آتش دوزخ ما را
زان بترسیم که در آتش هجران باشیم

همچو مجنون ز فراق رخ لیلی صفتان
تا کی آواره هر کوه و بیابان باشیم

کافرم ساخته چشم و خط و زلف و خالت
مشکل است اینکه گذارند مسلمان باشیم

سعی کردیم که آشفته نگردیم نشد
بود تقدیر که زان زلف پریشان باشیم

این چنین طرح غزل ساخته استاد ازل
مصلحت نیست که ما قافیه گردان باشیم

در مقامیکه بود باز و عقاب و سیمرغ
ما چرا پیشرو لشکر مرغان باشیم

غم نداریم ز خورشید قیامت دهقان
ما که در سایهٔ آن سرو خرامان باشیم

ما ز دشمن غم جان بهر هنرها داریم
هرچه داریم چو طاوس ز پرها داریم

کله بار روی تو با آه سحرها داریم
بس درین نالهٔ جانسوز اثرها داریم

ما ازین قوم که در سایه ما بنشینند
کاتشین نخل و اقیم و شررها داریم

زیر خال لب تست گر نظر خط و بخت
طوطیانیم که در هند شکرها داریم

عالمی آله او عقل و ملک بیخبر است
ما گدایان خرابات خبرها داریم

قدر وصل تو ندانستم از آن روز دریغ	مستحقم ز فراق تو اگر بگدازم
غم رفیق است و فادار از آن دستش ندهم	زانکه کس نیست جز او روز بلا دمسازم
هرچه بر گرد جهان پر زنم از دست غمت	باز هم بر سر کوی تو بود پروازم

گرچه دهقان بقفس مانده ام امروزی
گز سر شاخهٔ طوبی شنوی آوازم

یار کو تا که شود یار دم و یارش گیرم	گیرم از خویش کنار و بکنارش گیرم
باز جویم خبری از دل دیوانهٔ خویش	از سر سلسلهٔ غالیه بارش گیرم
رود ار بشکار دل صاحبنظران	روم از حلقهٔ فتراک شکارش گیرم
دل کند در خم زلف تو فرار از دستم	گو مرا دست که تا راه فرارش گیرم
گر غبار سر کویش بمزارم گذرد	بدر آرم سر و دنبال غبارش گیرم
گر مرا هیچ شمرد او و بر غیر نشست	من نه آنم که بدین روز شمارش گیرم

هیچ باز از فراقت بحزین شد دهقان
چونکه خواهم خبر از حالت زارش گیرم

نه دست آنکه بدامان صبر زنم	نه پای اینکه ز میدان عشق بگریزم
مرا چه قدرت و جرات که با تو رزم عشق	تو فتنه نتوانم به فتنه انگیزم
دوم پیاده بدنبال کاروان حجاز	بروی خار مغیلان برافتم و خیزم

حرف النون

می بود خوش همه دم خاصه که در فصل بهار	خود ده الصاف بهار از [illegible]
بود کی مهر و وفا دور فلک را ساقی	بده آنجام که بر یاد جم و کی بزنیم
باغ جنت بود آنجا که با او باشیم	آب کوثر بود آن باده که با او [illegible]

پا بپا هیید ز نم گر بنهد دهقان چرخ
ساغر باده باهنگ دف و نی زنیم

نو بهار است بیا خیمه بصحرا بزنیم	زیر این گنبد مینا دو سه مینا بزنیم
می چو خون سیاوش بیاور ما را	کاسه ها از سر کیخسرو و دارا بزنیم
[illegible] جمعند که تا ساغر و مینا زنند	بهتر آنست که ما کس نزده ما بزنیم
فصل گل گشت بدر دیده زنگار و یا چشم	بگذرد موسم گل چشم بهم تا بزنیم
گر بنالیم ز عشق رخ ترسا پسران	طعنه بر ناله ناقوس کلیسا بزنیم
ساغر وصل کی امروز شود در دستها	گر مقدر بود این باده که فردا بزنیم
هر که در میکده غم دو سه جامی در دست	ما نه آنیم که صد میکده تنها بزنیم
چون در آرند بصحرای قیامت ما را	هر کجا یار بود خیمه در آنجا بزنیم
در دندان ترا گوهر اگر بنمایم	سنگ تو بیخ بدندان ثریا بزنیم
گر چنین یوسفی آرند بمصر از کنعان	آتش اندر دل یعقوب و زلیخا بزنیم
فصل گل یار سر از ده بصحرا زده است	خیز دهقان قدمی تا بتماشا بزنیم

[illegible]

برسن مکن عتاب چرا میروی ز پی | براو مکن عتاب که دارد جهان من

دهقان ببین که باز رقیب کناره کرد
کرد انچنان که یار برفت از کنار من

اشکم از دیدهٔ نمناک بر آید بیرون
کشتهٔ تیر غمت ار چه بجوانی تا حشر
تلخکامی دهم از دست ز شیرین دهنت
بجز ابنای دو زلف تو نمی پندارم
خاک قبر بادشه از حسرت شیرین دهنت
غمگساری بنشد تا که غمی رو ندهد
پای تا کم بسپارید که من دانم و خضر
چشم یار از نگه چهرهٔ خود باد در آب

میتوان خون شده دل پاک بر آید بیرون
ناله اش از دل صد چاک بر آید بیرون
زهر این درد ز تریاک بر آید بیرون
کسی از خندهٔ ضحاک بر آید بیرون
نعره اش از جگر خاک بر آید بیرون
عیش از خاطر غمناک بر آید بیرون
چشمهٔ زندگی از تاک بر آید بیرون
خون از آن نرگس بیباک بر آید بیرون

با سر زلف تو دهقان نبود جایش خاک
مرغ ایذام ز افلاک بر آید بیرون

استان در که میخانه باشد جای من
من در این میخانه ان رندم که کوش اسمان
در سر زلفت کند اشفتگی با دل نزاع

خضر اب زندگی جوید ز خاک پای من
کر شده است از بانگ چنگ و غلغل مینای من
کاندرین مسکن بود یا جای تو یا جای من

[illegible]

[illegible]

غصهٔ دهقان چه خوری از پی هجر است حمال
مه ز شب کنج ز ویرانه بر آید بیرون

امشب خیال طرهٔ جانانه است و من
بوسیدن لب تو میسر نمی شود
دوزم ز تنهائی یاران دریغ و آه
از چهرهٔ یار مشعله بر فروخته
دیوانگشته از لب میگون و چشم مست
زلفش ز زخم سینه صد چاک مرهم است

در حلقهٔ جنون دل دیوانه است و من
خون دل از ایمقصد همه پیمانه است و من
اندر میانه صحبت بیگانه است و من
زین شمع انکه سوخته پروانه است و من
اورده کف بلب خم و میخانه است و من
انکس که کام جسته از او شانه است و من

دهقان ز شنبل است بلبل ز کل بجا
امروز جغد و کوشهٔ ویرانه است و من

باشد سپاه من غم و اندوه و آه من
بر چشمهٔ حیات کجا راه برد مے
روز م سیه ز طرهٔ شبرنگ دلبر است
کفتم همیشه سیر بود ماه را الشب
اندر فراق یار بنالم بسان رعد
از بسکه یار گشت ز رخت نکرم براو

بگرفته است روی زمین را سپاه من
کر خط سبز او نشدی خضر راه من
یارب کسی مباد بروز سیاه من
کفتا بعکس سیر کند شب باه من
برقست خون دیده و ابر است آه من
ترسم که صدمه رسدش از نگاه من

[illegible]

[illegible]

سد باد صبا غالیه آمیز ز لفش
بر باد دیده غالیه آمیز زلفش کن

بالای بلند تو بلاخیز و بلاجو است
بخرام و بلاجوی و بلاخیز زلفش کن

کابیز سرشکم شده از آه فراقت
میدادید و یاد که کابیز زلفش کن

غم بیشتر از حوصله ما ئیم تنگ ظرفا
این جام بلا کفت که لبریز زلفش کن

دهقان غرس گشته شکر ریز جوانش
ایجره و شیرین تو شکر ریز عش کن

جفت بلورین قدح بالب دلکش مکن
ای پسر آمیخته آب باتش مکن

بخت برآشفته ام بنگر و در سیاه
طره پریشان مساز زلف مشوش مکن

ایکه فرنگیس را دیده و ناز او
شکوه سودابه را پیش سیاوش مکن

راه بدان نقش چین کس نبرد
از مژه خون فشان چهره منقش مکن

نرگس جادو نه از اجوی تو پیمانه را
نشاء و مستی طلب از می بیغش مکن

بین مژه و غمزه ترک من وانیقدر
نام زرستم مبر یاد ز آرش مکن

دهقان باغ بهشت دید تو خواهی اگر
جز نظری سوی آن حور پریوش مکن

دیوانه شدم با من از عقل سخن کم زن
بر پای دلم زنجیر از طره پرچم زن

از نغمه ساز عشق آگاه ملک نبود
این تار محبت را بر تربت آدم زن

[illegible]

[illegible]

شومی از هجرت نشسته زار ز آنگیسو بخاک
جمعی از غنچ شاد و رسته از گیسو بحول

از خدنگ غمزه نیش دهقان تو شکل جان بر
شیر ها را غوطه در گرده است آن آهو بخون

شد از فراق یار گلعذار من
شکیب من توان من قرار من

گذشت یار و برگذشت از فلک
خروش و ناله های زار زار من

گمان مکن که زلف آن پسر بود
سیاه تر ز بخت و روزگار من

از آن خوشم که بعد مرگ دامنت
گرفته خار تربت مزار من

شوم غبار راه تا چه بگذرد
در اوفتد از قفای تو غبار من

رقیب را که بود خار ره مرا
بسوخت برق آه شعله بار من

تو تا ز من کناره برگرفته
روه دهزار چشمه از کنار من

ملامتم مکن ز عشق گلرخان
که نیست در کف من اختیار من

فصل گل است خیزی می اندر پیاله کن
بفروز چهره و خون بدل سرخ لاله کن

صد ساله غصه که در این هشت آسمان
داری علاج او ز شراب دو ساله کن

از صد هزار میکده من مست کی شوم
این کار را به نرگس مستت حواله کن

شاد ای پسر مباش بهر بسه خواهران
جان بدر تو دختر رز را حواله کن

[illegible]

سالها قدرت خامه تقدیر کشید قامت بی قیامت که چنین در کشید بعد چشم تو مصور چو برابرو پرداخت شد چنان مست که بر روی تو شمشیر کشید

[illegible]

و له

ه ذا بگذشت سیاوش ز سوز عشق / زین قصه الهند کی افسرده شبان
خاموش عشق است نهانی دو صد خروش / بگشای گوش هوش شنو با کمک خامشان
از سر هوای شاه سوارم برون کنید / سرها نظر کنید بقبر اک خون فشان
منعت اگر کنند زخوبان مدار گوش / درکش قلم بگفته مبعقل و دانشان
شیرینی وصال کند قصه را پدید / چندی بخلق تلخی زهر محنت چشان

دهقان بیا ببین قد دلبر بچشم من
اندر کنار جوی چنین سرو بر نشان

همه عمر سجده ای دل بسر کوی آن صنم کن / نه نماز در کلیسا نه طواف در حرم کن
پی آب زندگانی نروم که هست فانی / ز شراب جانه ساقی قدحی بمن کرم کن
می اگر حرام در کش تو حلال زاده برگی / بچنین حرام حرمت [illegible] خویش محترم کن
بجهیر خو مکن شی ز شغال خویشتن نی / نه هوای شوکت کی نه خیال جام جم کن
ستم آنکه سینه هم جان بهای تحت [illegible] / بس ازین قدر که خواهی ز بیان غم و ستم
چه کنی دریغ رحمت بکشم که نیست رحمت / بطراز مهر و رحمت نه غرور و ناز کم کن
ز خیال و غصه نکند ز جمال ماه زنگر / قدحی شراب ریز با کش علاج غم کن

بسپرده است دهقان ز فراق چهره ات جان
بخرام و زنده او را ازلب مسیح دم کن

و له

[illegible]

[illegible]

و له

گفت فرهاد بمجنون شده دهقان عاشق / مرد مپندار مگو زتوانی و نه من

حرف الواو

ایدل آشفته چو زلفش شده کار من و تو / برد خش قد زکف صبر و قرار من و تو
کوه بگداخته از شعله آه تو و من / سنگ بگریسته بر حالت زار من و تو
داشتیم ار بطی از خون کبوتر ساقی / بشدی کرکس افلاک شکار من و تو
خیز کز باده بشوییم غبار غم دل / پیش از آنکه برد باد غبار من و تو
ای صبا باغ شود سبز و بهار آید و گل / بدمد از ره و بگرید بمزار من و تو
ای صبا شور قیامت که بپا خواهد شد / در قیامت بهم افتد چه گذار من و تو

تا که دهقان مبتلا شد سرو قبا پیش چشم
لاله زاری شده از اشک کنار من و تو

آهوی چشم یار که جور است کار او / شیری ندیده ام که نباشد شکار او
خواهم زدن بیان لب ضحاک بوسه / ترسم زمن دمار برآرد دو یار او
گرمیدهی خردش بار در دور عشق / عیشش کن که نیست بدست اختیار او
عاشق اگر ز کوی تو خواهد کند فرار / ناچار هم بکوی تو باشد قرار او
حسرت برم بیاد صبا چون ببینمش / گر حلقه دور زلف تو باشد گذار او
ریزان شده است در قدح روی گل عرق / گویی که شرمسار شده از عذار او

و له

[illegible]

[illegible] تنها باشد بیان قمری و من [illegible] ای سرو
[illegible] همچون صنوبر در چمن
[illegible] صحرای سرو
[illegible] دریای سرو
همچنین [illegible] قصه کاج [illegible]
[illegible] بوستان دلبری [illegible] سرو
کفتمش با این قد ار در باغ بوئی چون سرو
با جهان دهقان اگر بینه قد و بالای سرو

حسد برد دیده چشم سیاه یار آهو
برده است ز عشقش هزار بار آهو

بکشته چشم پلنگ افکن تو شیر از آن	ندیده کس که کند شیر را شکار آهو
بشهر شاه سوارم رسید بر کردید	ز زلف بسته بفتراک صد هزار آهو
چنان دو چشم تو زابرو کشیده است کمان	عجب که می‌تواند کند فرار آهو
بیاد چشم و رخت می‌نشست خاصه کنون	که رقص آورده غلط بلاله زار آهو
بچشم مست تو دارند چشمان هم عشق	کوزن مضطرب و کشته بیقرار آهو
بدام چین دو زلف تو تا اسیر شود	بر تو تاختن آورده از تتار آهو
ز عشق روی تو زانکم ز بسکه رسته کیاه	عجب نیست چه در کر سبزه زار آهو
شوم فدای تو کز راه دور میآیند	پی زیارت چشمت ز هر دیار آهو

اگر بدشت بردنام چشم او دهقان
شود جمع بگردش ز هر کنار آهو

دسته دسته سنبل تر بسته بالای سرو	ز تحجی تحجی مشک سراپای سرو
ای ب لب جو کنار جوی چشم جای جو	خوش بود اندر کنار جویباران جای سرو
سرو اگر جامه از دیبا بود زیبا بود	جز تو کس دیبا ندارد بر قد زیبای سرو
بر سر سرو م رسد دست و ببالای تغنی	زانکه بالایت بود بالاتر از بالای سرو

[illegible]

[illegible]
و له
[illegible]
دهقان [illegible]
و له
[illegible]

فرعون و موسی همه در جنگ او	فرعون از او و موسی از او سپاه از او
یعقوب با رضای خدا دم نمیزند	زندان از او و یوسف از او مصر و چاه از او

دهقان بزیر خاک ز هجران روی یار
پوشد اگرچه روی نپوشد نگاه از او

زلفت که باد از او ببرد مشک مو بمو	ز آشفته کان عشق کند قصه مو بمو
از پسته دهان و ز پستان او دلم	پر خون چه غنچه و چه انار است تو بتو
زره آفتاب کشته و مه را پریده رنگ	تا کشته اند همه روی تو رو برو
سروی کجا چه قد تو جویم برآستی	کردم اگر بباغ دو صد سال جو بجو
ای غایب از نظر ز فراق تو تا بچند	تا دیم بسو بسو به پویم کو بکو
بوی عبیر و سنبل و مشک آید از زلف	خوش موبمو در او همه پیچیده پو بپو

دهقان غزل بوصف رخ گلرخان چو گفت
شعری برای هر یک بنزد او که بگو

نیست دیوانه ترا دل کر بمن از من و تو	از سر زلف تو آشفته تری از من و تو
گفتگو یاست بهر انجمنی از تو و من	داستانهاست بهر رهگذری از من و تو
او فقد و لوله در تربتشان کر ببرند	بسوی لیلی و مجنون خبری از من و تو
ناله ما بدل او اثری خواهد کرد	آری آنکه که نماند اثری از من و تو

[illegible]

زان می کوثری و حرمت میخانه شناس | که فروشد زرشت سبب عام من و تو
زاهد آهی زد و در موسم گل گفت بشیخ | شده این آب حلال آنچه حرام من و تو
گفت این فصل گناه است نه تشنیع از می | زانکه او پخته کند طینت خام من و تو

هرچه شیرینی و شهد است بیکجا شده جمع
همه دهقان بتر او در کلام من و تو

شد مرغ دل اسیر بزلف دوتای تو | تا زنده است بلبل زند در هوای تو
تو پادشاه حسنی و عالم گدای تو | افتاده صد هزار سپیده دل قفای تو
بنشسته زیر زلف تو حور و مه و پری | بوسیده اند لاله رخان خاک پای تو
چینده گل آنکه بوسه زند گرد کوثرت | بیند بهشت آنکه ببیند لقای تو
بیدوست گر بهشت برندت مرو ز خود | گر بنگری بجور بود اژدهای تو
آتشان لبم زسوزن مژگان بدوختی | تا شکوه سر کنم ز خلق از جفای تو
ما را زغمزه میکشی و زنده میکنی | این است کار ساحر معجزنمای تو
کن تکیه بر حصیر نه بر خز که امیر | خوشتر ز فرش شاه بود بوریای تو

تنها دلم بچال تو دهقان نسوخته
گریند وحش و طیر بیابان برای تو

حرف الهاء

ساقی بزمت بود چشم و رقاص زلف | از دل نالان من نا رزان آورده
نافه تاتار را ریخته زلفت بچین | مشک دو صد کاروان از ختن آورده
یاد کران لب بلب خفته تو مه شب بشب | بهر رقیبان طرب غم بمن آورده
تا که کند چشم کار هیئت ای نوبهار | در طرف لاله زار نسترن آورده
آمده با رقیب سوی تماشای باغ | از چه بخلد ای پری اهرمن آورده
خوشتر ازین ارمغان چیست کم یار و می لب | در بر من یاسمن یاسمن آورده

از سر کوی نگار آمده ای صبا
تحفه بدهقان چه گل ز انجمن آورده

حلقه زلفت کمند گردن دل کرده | حلقه آشفته کار از کار مشکل کرده
زاهد از زلف مسکینت براه آورده است | با چنین زنجیر صد دیوانه عاقل کرده
شبنم شرم از رخ گل صبحگاهان میچکد | گوئیا با او جمال خود مقابل کرده
محمل اندر پیش رانی دو دلم را از قفا | چون جرس نالان همی منزل بمنزل کرده
همچو من گویا تو ای ابر بهار آن عاشقی | کز فراق سبز خطان خاک را گل کرده

زنده جاوید می بینم ترا دهقان مگر
خوشتر از کشته شمشیر قاتل کرده

دین و دلم را بردی تو ایماه | دیگر بگو دل چیست از من بیجان

بگرفته‌ام ره سفر عشق و میروم | خونابه دل و جگرم زاد و راحله

دهقان مپرس مسئله دین عاشقان
دارد چه کار عاشق کافر بمسئله

در زلف رخ مساز نهان آشکاره به | مهتاب آشکار بشبهای تار به
خط است این بگرد زنخدان دل گشت | راسیب دور باد که دارد غبار به
هشیار عشق باش که عقل است در کمین | هرکس که مست چشم تو شد هوشیار به
آشفته حالتی که پریشان زلف تست | چون خال و طرهٔ تو سیه روزگار به
درد فراق را که بجز از مرگ چاره نیست | دارم امید آنکه کند وصل یار به
وصف نگارخانهٔ چین گرچه میکنند | بس دیده ایم نیست ز روی نگار به
کی سیب غبغب بسر از دهم ز دست | پستان دختران بود از انار به

دهقان بدید تا رخت گوید ای عجب
آورده است سرو لب جویبار به

زلف مشکین برخ ای ترک پسر ریخته | تا که بر دامن گل سنبل تر ریخته
گر بجز ای ز کمر تنگ دشکم تا دوش | زلف از دوش چرا تا بکمر ریخته
آتش عشق کنون کرده افروخته تر | بر دل آنکه بود سوخته تر ریخته
انغزالی که تو آهو بچه تا صد شیر | خون شان را بیکی تیر نظر ریخته

و له

غیرتم میکشد چه می بینم | هر چه بر طرهٔ ات زند شانه
نکند جا غمت بجز دل من | گنج را جا بود به ویرانه
زلف و خالت برای صید دلم | این یکی دام و آن دگر دانه
از فراق لبت بجای شراب | خون دل میکنم به پیمانه
هر حکایت که در جهان باشد | بجز از عشق تست افسانه
شمع روی ترا سزد که شوند | ماه و خورشید و زهره پروانه

تا که دهقان خراب نرگس تست
میکشد نعره‌های مستانه

گرد هست روزگار مرا طرهٔ ات سیاه | اینش سزاست هر که بکافر برد پناه
اندر میان زلف و زنخدان تو دلم | حیران بمانده است باو بسته راه
اینسو اگر رود بود دشش اژدها به پیش | آنسو اگر فتد رود اندر بقعر چاه
شمشیر بر زنی بسرم تیر بر جگر | کو قدرتیکه تا بتوان بر کشید آه
مژگان و چشم و زلف خطت بسته اند راه | بر من ز چار سوی ندارم گریزگاه
سرپنجه تو بست نه ز حنا گرفته رنگ | خون من است گر بتحقیق کنی نگاه
بر جان من گرسته دشمن ز جور دوست | جز دوستی مرا نبود ای صنم گناه
دهقان ببرد حسرت خط تو زیر خاک | خواهد که بر دمد ز سر تربتش گیاه

و له

مجنون است شبان گله لیلی شده است باز | لشکر کشی کند زمین و بیسار کوه

می خور که زیر خاک روی عاقبت فرو
دهقان چه آفتاب شوی گر سوار کوه

مردم شده بهوش چو حال تو دیده | چون میشود ایا که به بیننده دیده
حاجت نبود گفتن غم با تو که کافی است | چشم تر و خون جگر و رنگ پریده
با هیچکسی درد و غم خویش نگویم | الا که بمحنت زده هجر کشیده
دستم ببریدار تو ز حال دل زارم | آگاه کسی نیست بجز دست بریده
تلخی که بخسرو رسیده است چه داند | حال دل فرهاد بشیرین نرسیده
دیوانه زلف است دلم را و مگیرید | نرسیده ز دیوانه زنجیر بریده
گفتم نبود هم و هم ز زلفت گرانم | گفتا که برسته ز رسن مار گزیده
تا ماه نو ابروی ترا دید ز خجلت | گشته است نهان در پس ابر و خمیده
نازم بگلستان جمالت که در آنجا | خوش بر سر هم ریخته گلهای نچیده

دهقان نشود آن آهوی چین یار تو آرام
آید بر صیاد اگر صید رمیده

می خورده و عربده بنیاد کرده | مسجد خراب گشته و میکده آباد کرده
بردی بعشوه دین و دل از غمزه عقل و هوش | داد کرشمه داده و بیداد کرده

از حلقهای گیسو دام بلا گشوده | کوتاهی حکایت برها دراز کرده
انداخته دلم را در زیر نوک مژگان | دراج را اسیر چنگال باز کرده
زلفین پر ز چین را افشانده بر دو دیده | کشته سبکتکین را قصد ایاز کرده

دهقان ز چشم جانان مشکل کسی برد جان
زانسان که تیر مژگان او جانگداز کرده

خوش تو زنجیر بپای دل شیدا زده | رفته از شهر برون خیمه بصحرا زده
تا که از تابش خورشید نسوزی چو تو ماه | چتر مشکین بسر از زلف سمن سا زده
کمی واهمه از اشک من ای مردم چشم | تشنه دست تو از جان بدریا زده
اینکه از خوشه انگور ربائی نه سبی | آفتابی که سر از عقد ثریا زده
نه عجب دست ببرند اگر جای ترنج | همچو یوسف تو نقابی که بالا زده
بلبلان تا بچمن ناله برارند چو من | خیمه چو بگل لب جو بهر تماشا زده
پایه شعر بر افلاک رساندی دهقان | طعنه زین سحر باعجاز مسیحا زده

حرف الیاء

این کمان خانه ابرو که تو مهوش داری | جا بجا داری همه گر تیر بلا میباری
شاه حسن تو بیار است سپه از مژگان | تا کند غمزه بیباک سپه سالاری
درد دل گویم اگر هوش بیابد چکنم | مستی نرگس او را نبود هشیاری

و له

اینگونه اگر شمع رخ افروخته باشی
ماروت بکار آمده کذا ابی و نه ماروت
ای آهوی چین چشم تو نیست که صید شهر
بهتر که شوی طعمه گرگ از تو برادر
بهتر که بباد دهی ای آدم خاکی
برباد دهد آب رزان خاک وجودت

لی در غم پروانه چو سوخته باشی
از چشم جو دار ساحری آموخته باشی
بر خاک بیک تیره نظر دوخته باشی
یوسف به زر ناسره بفروخته باشی
از باده هر آن زر که بر اندوخته باشی
زان پیشکی از آتش غم سوخته باشی

دهقان ننشیند شررش تا بقیامت
از مشعله شعری که تو افروخته باشی

اگر بسبزه من ای باغبان نظر فکنی
چگونه دل نشود همچو گوی سرگردان
ز تار طره فشان مشکهای تاتاری
ز روی رشک درم پیرهن بتن صدبار
نمود جلوه چه سرو قد تو دانستم
گذشته است ز خورشید خاوری از حسن

هر آنچه سرو بود در کنار جو بکنی
در آن محل که بچوگان طره اش بزنی
ز چین زلف فرو ریز نافه ختنی
تو لاله روی در آغوش تا به پیرهنی
براستی و درستی بهای جان و تنی
مهم که هست بعیب ستاره یمنی

نه در سفر دل دهقان خوشست نی بوطن
ز آفت سفر هستی و فتنه وطنی

صورت نگار چینی گر صورتش ببینی
با آنکه کوهکن را نبود گناه شیرین
در دشت عشق کانجا خاری بپا نشیند
ریزی ز چشم باران مانند ابر باران
در کوی عشق بنشین ناز آنچنانش از یار
پولاد بر فروزد سنگ سیاه سوزد

حیران شوی و دیگر صورت نمی نگاری
از کوهی بیستونش کرده است سنگساری
بهتر پیاده کی رامن دانم از سواری
هر ساعتی هزاران نیز انکهها بر آری
بیچاره کی ورزی آواره کی وخواری
رحمی تو آهنین دل بر جان ما نیاری

دهقان ز هجر آنگل در هر بهار بینم
از دیده ژاله باری بر چهره لاله کاری

از عشق تو بنالم	و اشکم شده جاری	چون است که بر حالت من رحم نیاری	
چون ابر بهاری		با اینهمه زاری	
گفتم ز رخ چون	رهانی دل محزون	تو یوسف گمگشته چو از چاه بر آری	
از غم نکنی خون		بر گرگ سپاری	
با آنکه دل آهن	و پولاد خراشد	آهم نشود در دل سنگین تو کاری	
کهسار بپاشد		ای ترک تتاری	
مژگان صف آرا	و بر اران نگاران	از آهوی چشم تو بدین شیر شکاری	
بگسسته ز شر		گشتند فراری	

ز بردن راضیم چشم نمی آید اجل
بخت بر بین که اجل هم نازمی باید کشید

وله

روشن نشود هر آینه پیش تو عشق ها
تو قند زنی شهد لب و من ز شور شعر
در پیش تیغ عشق تو در عرصه گاه غم
تو همچو برق خنده زدی در سر مرا چه باک

در بر جمال خویش در آینه بنگری
ختم است شاعری به من و بر تو دلبری
اندخته ام سپر همه با این دلاوری
گریان به دشت عشق گذاری و بگذری

دهقان اگرچه یار تو شیرین دیگر است
از شور عشق تو فسانه داد دیگری

پرده چهره بپوشی و نازها داری
دلا ز آتش غم سوخت خواهیم آخر
چرا نمیکنی از عشق عاقبت محمود
کجا مقر بکنی باز ای کبوتر دل
با قد ای صراحی تمازت قبول
مراست کعبه مقصود میل دیدارت

به زیر پرده ندانم چه رازها داری
بدان صفت که تو سوز و گدازها داری
تو خویش را که ز هر سو ایازها داری
که در کمین که خود شاهبازها داری
به دل چه نور تو از این نمازها داری
چه غم خورم که نشیب و فرازها داری

زبانه چون نکشد آتش از قلم دهقان
بدان صفت که تو سوز و گدازها داری

بوی عبیر آید از باد بامدادی
رستی نه گل نه لاله بلبل زدی نه ناله

زلفین مشکبویت گویا بباد دادی
در بوستان تو گلرخ گر پا نمی نهادی

وله

باز گریان شد ابر آزاری
خیز و خندان کن جام گلناری

عیش کن خواهد خاک شد جسمت
گرکی مستی تیغ بر دستی
ست نگذاری ایا غم کشد ما را
ز خرام ای باز بر صحرا
از سر زلفت ریزد و خیزد

تا تهی بر هم چشم و برداری
هیچکس بر جا زنده نگذاری
گو مرا یارا گو ترا یاری
از خرام افتد کبک کهساری
نافه چینی مشک تاتاری

سازد و سوزد لب قند و دوزد
گرچه دهقان را صد ره آزاری

بر روی دلفریبت بینیم سیاه خالی
از رستی قدترا نسبت به سرو ندادیم
گوئی مکن خیالش از سر نه هوشیا
از پیش چشم مستش با احتیاط بگذر
بگذر ز هر خیالی همای اردیت را
منعم مکن ز خوبان گر آدمی نه حیوان
در دیده ز هجرانش یار کشته دهقان

گوئی بگل نشسته زاغ سیاه بالی
سرو سهی ندارد اینگونه اعتدالی
بهتر چه زین جوانی خوشتر چه زین خیالی
کانجا شکار کرده صد شیر از غزالی
هشکنیم روزه از رؤیت هلالی
گوانکه نیست مثلش سوی پری جمالی
بیچاره افتاده اندر بی محالی

وله

[illegible]

و له

ز آتش روی تو چون لاله بسوختم تو گل / هیچ رحمی بدل سوخته ما نکنی
همچو شمع انشب که تو از چهره برافروزی / همچو پروانه مرا سوزی و پروا نکنی
هر طرف چشمه چشمی است وان دُر عشقت / چشمه نیست که از گریه تو دریا نکنی
خورد این غنچه تو خون خنده زدی تا پیشش / تا تو باشی که دگر خنده بیجا نکنی
جان بر لب شده ام باز نگردد تو اگر / از لب خویشتن اعجاز مسیحا نکنی

دور دهقان چه شدی زانکه خندان عجب است / گر چه بلبل نزنی نعره و غوغا نکنی

تا شانه آن دو زلف دل آویز میکنی / گر از مشک غالیه آمیز میکنی
شیرین لبا دهان چه شکرریز میکنی / گلگون ز اشک دامن پرویز میکنی
گاهی نمک بزخم دلم می پراکنی / که پسته را ز خنده شکرریز میکنی
از چشمهای چشم من از باد قامتت / بیرون هزار گلبن نوخیز میکنی
نام ختا و چین و ختن کس نمیبرد / مشکین چه سنبلان سمن بیز میکنی
دانی چه رفته بی تو با ما ز خروش ما / گوش از به بلبلان سحرخیز میکنی
از دست یار خوردن می کی بود حرام / زاین لقمه حلال چه پرهیز میکنی
پرویز وار تا که بشیرین رسی دلا / گلگون اشک هم تک شبدیز میکنی
در قوه ملک بنود تا کشد بسر / جام بلا چنانکه تو لبریز میکنی

و له

[illegible]

[illegible]

و له

بلند گشت قیامت بپا ز دان قد و قامت / دران محل که چو آتش زمین نشستی و رفتی
بقتل ایدل شیدا ز لفان تو بتر تا / نسیم صبح چنین چابکتر خوب جستی و رفتی

نسوزد آن همه خندان دشتی برای تو دهقان / هزار کوه و بیابان اگر گرستی و رفتی

خور چو خورشید نمانی تو بزیبا روئی / دیده ام خیره شود در تو بنیش نائی
گر نکردی تو با طرا چمن جوئی بجو / این محال است که سروی چه قد خود جوئی
دیده چشم تو بستند بمردم ره خواب / آن یکی از ساحری و اندگر از جادوئی
بوی عشق آیدم از خاک ز داغ زلفت / گر دو صد سال ز گرانی و خاکم بوئی
چون ز غیرت بنشینیم بخون تا با تو / چون ببینیم که با غیر تو همزانوئی
شیخ دوشینه مرا خواند پیش خود و گفت / چند دهقان زپی لاله رخان میپوئی

لعنتش طعنه مزن انکه گرفتار نه / من کجایم تو کجائی که این میگوئی

جور و ستمگری اندازه ببر سی / تا کی ستمگری اینا زنین پرسی
لیلی کجا کند با تو مقابلی / مجنون کجا کند با من برابری
زلفت بجادوئی معجز شکن شده / بسته است چشم تو چشمت بساحری
گر تیغ برکشی ز ذلتم کشی / پیوند جان نهی ره رحم پروری

و له

[illegible]

خسرو از سر شیرین لب بدزد یا ستانی | گر شوی تو شکرلب کرم فکر افتانی
باید از سر زلفت جمع کردن دلها | جمع کی تو اگر دان با چنین پریشانی
باغ و سبزه و سنبل بوستان سیه کار | از خط و لب و کاکل و زنخ و ز نخدانی
گوی از زنخ سازی آید و کنی بازی | آه هش در اندازی زیر زلف چوگانی
از صلیب گیسویت یا فتا کافری رونق | شد گسسته از زلفت رشته مسلمانی
کج کلاه ترکی را دید کشت او رومی را | کم شود اثر از ما تا کله بگردانی
تا کشیده صورتگر صورت تو سیمین بر | خامه سوخته آذر نامه ریخته مانی

دل ربائی از دهقان و نجهی شوی پنهان
ور تو آدمیزاده شیوه پری دانی

دو صد ره از تو اسیران خود رها بخشی | شوند زنده آیند تا که باز کشی
تذرو را بکشد شاهباز از چه رسید | تو آن خجسته تذروی که شاهباز کشی
بصیدگاه محبت هزار بیشه شیر | غزال من ز دو آهوی دلنواز کشی
تو ترک گیری اگر از عراق تا حجاز | ز اصفهان همه عشاق تا حجاز کشی
فدای طرز نگه کردنت شوم چه شود | مرا ز تیر نظر ای بت طراز کشی
نمائی ار تو صنم ابروان محراب | ز با امام جماعت که در نماز کشی
سزد که لشکر خونخوار ترکتاز زنی را | تو ترک مست یک نیمه ترکتاز کشی

به بسته دیده دهقان تو سرو قد
یا دسته بست بر لب جو شاخه نگلی

دکان شهد فروشی بشهر باز کنی | تبسمی اگر از لعل دلنواز کنی
ره عراق زنی گر تو ترک نیست عجب | که منع قافله از رفتن حجاز کنی
اگر بجلوه در آئی تو ای تذرو خرام | شکار کبک چه باشد که صید باز کنی
و گر روی بتماشا بدین قد و بالا | هر آنچه سرو بباغ است سرفراز کنی
توئی حقیقت عالم سزد که با این حسن | حقیقت همه را حمل بر مجاز کنی
کسی که لذت وصل تو دیده ای ماه | اگرش دوچار بهجران جانگداز کنی
نبی پرستش سنگ مزار محمود | اگر که نقش براو صورت ایاز کنی
زنانه بهم گشته است بلند | شده است وقت که دربای خم نماز کنی
در صراحی می باز کن که میکده زد | بهار تا که ز هم چشم خویش باز کنی

هزار بار کشی گر ز غمزه دهقان را
دو باره زنده اش از لعل دلنواز کنی

درست نیست که پیمانه با رقیب زنی | چه زلف خود همه پیمان دوستان شکنی
شمیم چین سر طره ات چه هوش رباست | بدین صفت بخود بوی نافه ختنی
بباغ حسن بباید گرچه شاخ گلی | تو صد چمن گل و شمشاد و سرو و نسترنی

صد فتنه بهر گوشهٔ چشم تو بخواب است	ان چیست که تو شعبده انگیز نداری
از شور تو شیرین چه بود گشتن فرهاد	آنی تو که اندیشهٔ پرویز نداری
آشفته دلانند پریشان ز فرقت	پروای کس از زلف دلاویز نداری
رستی ز قیامت همه گویا خبر ای دل	زان قامت و بالای بلاخیز نداری
از حلقهٔ زلفش نگذشتی گر ای باد	کاکنون نفس غالیه آمیز نداری
ای سنبل اگر چند تو مشکینی و خوشبو	خوشبوئی از زلف سمن بیز نداری

زان زلف دلا چند با سلسله داری
دیوانهٔ تو آخر چه قدر حوصله داری

آهسته رو ای قافله سالار که پایان	گر دل ز تقاضا خسته دو صد قافله داری
در هودج زرین همه شب خفته تو بخوابی	کی غم ز من پای پر از آبله داری
تا کعبهٔ وصل اینهمه ره نیست مکش پای	اندیشه چرا زین دو قدم فاصله داری
مشغول شو ای دل شب هجران بغم دوست	خود را تو مگر شاد از این مشغله داری
در زیر دو زلفت رخت افروخته عالم	اندر شب تاریک عجب مشعله داری

از هر که گله میکنم از وی گله دارد
دهقان تو از آن شوخ نه تنها گله داری

ز دیوانه سلسله‌ام سر زلف توپری	سر دیوانه کیم بود و جامه دری

ارچه دلا ز خودسری در تب برقشاوری	گرچه کم از کبوتری پنجه باز میکنی

دهقان شاه عشق را راه مده بملک دل
چند گدای عقل را محرم راز میکنی

ساقیا باده می ارغوانی	تا به پیری کنم من جوانی
گردش چشم مست تو بر هم	بر زده گردش آسمانی
آنکه کرد ارغوانی رخت را	خواست چهره مرا زعفرانی
خار دشت غمت را محبت	زیر پایم کند پرنیانی
پسته بسته لب می گشائی	بر جگرها نمک میفشانی
از میانت نشانی نجستم	پی نبردم براز نهانی
پی لبت چند همچون سکندر	تشنه‌ام در بیابان انی
جای باران اشک از جدائی	خون ز چشم فرو میچکانی
تشنه نگذارم ای آنکه داری	در لبت چشمهٔ زندگانی
قامت و آهم از هجر رویت	این خدنگی کند آن کمانی
تندرستی نخواهی و صحت	لذت درد عشق ار بدانی

با توانائی عشق دهقان
ناتوانی کند ناتوانی

روز اجل دهقان زدیکشد از بهجران
باشد بغنیمت مهمان امروز نه فردایی

فریاد از آن نرگس شهلا که تو داری / وان قامت موزون دلارا که تو داری
بیم است که برهم بخورد چون سر زلفت / آن دوستی و رابطه با ما که تو داری
گر بخت گذارد دل بست لب بگذارم / تاراج کنم آنهمه حلوا که تو داری
نیکی است که بر مرده صد ساله دهد جان / در سحر لب اعجاز مسیحا که تو داری
وقتست که پر باز کند طوطی جانم / از فرقت آن لعل شکرخا که تو داری
جا دارد اگر بر سر چشمش بنشانم / چون سرو سهی این قد و بالا که تو داری

تا چون گذرد بر دل دیوانه دهقان
از سلسله زلف سمن سا که تو داری

فصل گل شد رخ زد و روی بصحرا نکنی / همره لاله رخان باده بمینا نکنی
تهی پای بچشم بشکفتم که چرا / ننشینی بلب جوی و تماشا نکنی
کمتر از مرغ نه شور چرا بکذاری / نزنی طوف بگرد گل و غوغا نکنی
دادیم وعده بفردای قیامت ترسم / که وفا نیز تو بر وعده فردا نکنی
مرغ چون مرد بکنج قفس آنگاه چه سود / قفسش باز بر گر بکنی یا نکنی
آدمی هستی آنگه که رخ جوان بری / گر بهشتی رخ زیبا و تماشا نکنی

کشته مرا فراق تو دوری اشتیاق تو / تا کی ازین جنون کنم گریه پیرهن دری
خضر دلم کجا خورد آب حیات از لبت / در ظلمات طره ات تا نخورد سکندری
نیست کسی که تا کنون ساحری آرد و فسون / ختم بود بچشم تو ساحری و فسونگری
گشته فلک زمین ما سر شده همنشین ما / از قدح گلین ما تافته مهر خاوری
در بر حسن خویشتن منع نگریه ام مکن / گریه کنی بحال من گر تو بخویش بنگری

دهقان گشت خواهدت عاقبت از مفارقت
تاب بزیر بار غم آوری ار نیاوری

گر سوی شمع رخی میل چه پروانه کنی / شرط جان باختن آنستکه پروانه کنی
از سر زلف سیه سلسله ها ساخته / چه بلا با من و با این دل دیوانه کنی
مستی و تیغ کشیدستی و ترسم که تو شوخ / خون من در عوض باده به پیمانه کنی
آب حیوان شود آن باده و خضرت ساقی / گر بجان خدمت خاک در میخانه کنی
نه از دست تو پیمانه با فسانه شیخ / خواب غفلت بری ار گوش بافسانه کنی
عمر آن نیست که در پادشهی میگذرد / عمر آنستکه صرف غم جانانه کنی

دیده دریا کنی ار دور فراقش دهقان
کام دل حاصل از آن گوهر یکدانه کنی

گفتم تو سرو بستان طوبای باغ جانی / خندید و گفت دهقان طوبی بلند من را

بود درین روزکار بیسرو سے	رند و میخواره و پیاله رسنے
چه بلائی که پیش بالا بیت	میکند سجده سرو هر چمنے
طره‌ات صد هزار سلسله دل	بسته داد و بریده هر سنگنے
در شکفتم شکستگیاه هست	که از او چون برون شود سخنے
زیر خال سیاه هست این لبت	که نگینی است دست اهرمنے
خال دیوانه زانکه بکسی	که بکرده است چاک پیرهنے
آن سلیمان حسن را باشد	از دل مور تنگ تر دهنے
دل من خواست تا مرا افکند	اندرین دشت در چه محنے
در چه غبغب بتی بکریست	اندرو دیده خبرین رسنے
لاجرم زان رسن بچاه افتاد	خوی زیرا فتد بچاه چاه کنے

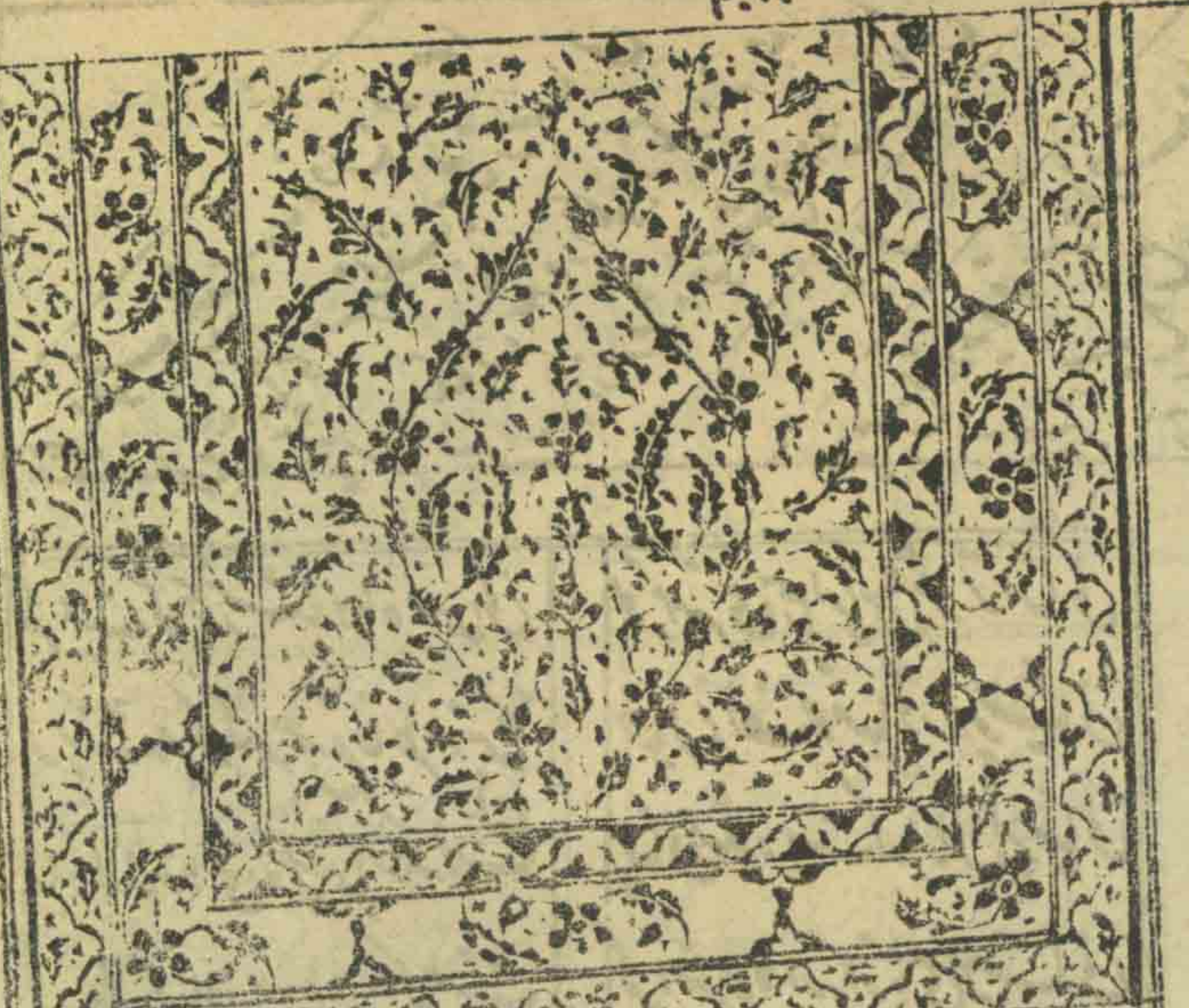
زلف بر رخ فکنده دهقان یار
سنبلی کرده جفت نسترنے

مشاطهٔ بهار زکلک ارژنی نوے	بنگاشت باغ را ورق نقش مانوی
اردی بهشت آمد و شد باغ چون بهشت	سلطان گل نشست بر اورنگ خسروی
گشت از درخت آتش موسی پدید باز	شد خاک مرده زنده ز اعجاز عیسوی
ساقی بیار جام که رحم و فا نکرد	گنج و سپاه و حشمت و اسباب دیوی

گویند که بخورشید و ماه میمانی	تو بهتری هم از این که تو از آنی
بر آن شدم که کنم جمع خاطر از سر کار	خیال زلف تو میاورد پریشانی
بجای لاله دهی تو چشم اشک فشان	چنان شده است که باران ابر نیسانی
کسی نظر میان دو ماهت اگر هست	اگر خبر بود از رازهای پنهانی
سیاه موی بی از دو زلف کافرکیش	فکنده رخنه بدین وای بر مسلمانی
شنیده کاد دیوانگی مرا اکثر	ز عشق چشم غزالی شدم بیابانی
بخیری گرم بوسه‌ات بگوئی تلخ	قدم ز زلف سیاهت شده چو چوگانی

لب آب شعر تو دهقان به ست بلبل اگر
نمی فتاد بیا موختی غزلخوانی

هر کسی راست تماشا گهی و صحرائی	ما نخواهیم که تنها ز سر کوی جانی
عاشق آنجاست که دلبر بود و معشوقی	کس آنجاست که شکر بود و حلوائی
بالبت دل هم برلب خوبان دگر	من نه طفلم که خرید کسم از خرمائی
شده آشفته دو صد سلسله زین نکته چرا	سبز از لعل تو پیچیده مرا سودائی
می ندانم چه بلائی تو که از زیر زمین	خیزد آواز ز هر جا که گذاری پائی
چون بنفشه سر بکرد و هنت بکزین قند	کس از نهت بیا شور شی و غوغائی
رند و دیوانه نیفتاد بدام زاهد	نیست در مرحله عشق چه او رنائی



بسم الله الرحمن الرحیم

مخمس فی منقبت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب

فصل گل است جسته بتر ز ازنوا نوا
سنبل نموده هست بپا طره تار تا
کرده هست فاخته با جید هوا هوا
خیز ایغلام عود بجمر بسا بسا
بفروز ز آتشش رخت از هر کنار نار

گل داده نور بر همه در آفتاب تاب
در لاله ژاله برده ز در خوشاب آب
شد مست البیا که گل انتخاب خواب
می زن جام جم فراز آسیاب یاب
عود رالعبد هزار فرو قبسه اوار

از بوی باغ سنبل و گل عالم مست مست
بلبل ببین چه خوب ز بستان ز دو شد دست
با لاله رخ تو ز گل گل پرپت رست
با انجمال دیده ز گل وجبات لست
از زرد که هست بیش خرد سنعار غار

با هر کسی بسیر چمن بهر سید سود
اورده زهره فلکی را نشده رود
غم گر نکرد دیده طرب بر فرود رود
در یار نغمه سوخته وار نسرود رود
چشم فلک شده است ز غبایه تار تار

ای چشم بد رزه دوی تو بدر البدر ورده
خوانده مستمد او غزل از این بجور حور
زن می که لاله راز ده سرار تنور نور
ارنی دمیده پرده نشین هصور صور
مانند مرغکان طرب لاله زار زار

از پسته یم افیضم جان شکر شکر
ای مانده در حسد تو وصد در بدر بدر
قدت چو سرو دیده ما کاشمر شمر
باری بسوی عاشق حیرت نگر نگر
ایغمان مگیر سخت تو بر این شکار کار

ای داده بر دو آهوی مست تو شیر شیر
ساغر میار رخم عده پدیر دیر
ای گشته زیر بند تو از جان اسیر سیر
گاهی بیاد بم بگزین که بذیر زیر
بگذار تا که چنگ کند ناله زار زار

مژگان خونفشان تو بر هر سپیر بیر
مشک ختن ز غالیه نافه بیز بیز
الیقامت تو فتنه صدر ستخیز خیز
در جام آب تلخ و می شهد ریز ریز
جلاب و قند از شکر شهد بار بار

شد سرگشت بردن دل چه بار بار
باشد نصیب کبک دری چشم یار یار

در زیست خوش و خوش است هم روز	گستره ده صبا بساط نور بهشت
تا عیش کنی لب قدح بوسی	
لاله بکشیده سرمه در دیده	خود را ز و فشته جو بتر دیده
باد از زده حنا در د نور دیده	سبزه پر طوطی است دیده
از شاخ پدید دم طاوسی	
شه یوسف گل ملک ز صدیقی	بجز بخت زباغ زاغ زند بیقی
گرد ابر نشستن شیخ ابریقی	بلبل خواند علوم موسیقی
موسیجه ز هوش رفته چون موسی	
سبزه خط دلکش است پنداری	دیبای منقش است پنداری
لاله همه آتش است پنداری	گل خون سیاوش است پنداری
نرگس بنهاده تاج کاوسی	
شد فصل بهار می ستایندا	در دامن خویش گل فشایندا
قمری و هزار را بجو ایندا	از باغ غراب را پر ایندا
کو آمده است بهر جاسوسی	
برخیز و ز عیش بر فلک سر سا	اکنون که چمن خوش است غم و سا
سنبل ز نسیم گشته عنبرسا	خوشبو است چو زلف دختر ترسا

از رنگ عراقیم برخ آر از عرق عرق	از چهره گل بریز مجالس طبق طبق
بشکفته ساز لاله دیت ورق ورق	از برگ سرخ لاله بیرزین سبق سبق
او را ز رشک خون جگر و داغدار دار	
ساقی بکار بزم می لاله رنگ رنگ	مطرب بیا بعشق غلی زن بچنگ چنگ
شیر یکه کشته است ز شمشیر پلنگ لنگ	از اژدها ببرده دل و از نهنگ هنگ
کرده است چهره فلک از ذوالفقار قار	
زراین بسی که جسته ز گل هر مجال حال	از سبزه یافته است چه طوطی جبال بال
هر سو فکنده بلبل شیرین مقال قال	درویش را هست باده ز جام سفال فال
جام جم است در نظر باده خوار خوار	
ای انکه کرده کبک دری از خرام رام	کشته است ابروان کجت از حسام سام
زلفین تو بپای دلم هر کدام دام	کار مرا کنی ز چه از خم خام خام
روزم چه سازی از خم مشک تار تار	
گویا نرستی از شه نوشیروان روان	مسعود شه که بسته بر شرع میان میان
هستند بشکوه و جلالش کیان کیان	آرد بروز جنگ بگو در زبان زبان
از طیش و هرن است فرود تخار خار	
طره است خم خم و چین چین شکن شکن	قمری است تا بکاشن و بر مرزغن زغن

خاصه در مدح و منقبت ... علی بن موسی الرضا صلوات الله و سلامه علیه

روزی

باشد زهمه پمیران افزون	ماند غلام هر سحر گردون

بر درگه او دهد زمین بوسی

در مدح و منقبت امام عصر عجّل الله تعالی فرجه

نیکوترین می آر توای بهترین نگار	کامسال این بهار بود به زهر بهار
امسال خوشتر است گلستان و لاله زار	دلکش تر است زمزمهٔ عندلیب و سار

جان سوزتر ترانهٔ قمری و قبّره

آواز بلبلان طرب انگیزتر شده	گفتار طوطیان شکر آمیزتر شده
زلف بنفشه زار دلاویزتر شده	ابر عبیر بوی گهر ریزتر شده

گلهای باغ مشک فشانند یکسره

بلبل بطاقدیس چمن آرمیده است	بوذرجمهر وار بحکمت رسیده است
چون او کسی حکیم سخنور ندیده است	زنجیر عدل سنبل هر سو کشیده است

نرگس بسر گذاشته تاج اکاسره

بنهاده اند هدهد و دراج هر دو تاج	بندی پرند کرده ز سوسن با خراج
بگذاشته بسر چو خاقان چین خراج	گسترده اند اطلس رومی بتخت عاج

بنشسته خوش بمسند قصر قیاصره

در تافت سوی بهمن و به ماه و ... از زاغ فغان سنبل و نرگس ... بر پایشان نهاد و بیار دوشان نگین ... بست اشتان زبیار و دم از زمین ... پیش کند عدو و را محاصره

پرندگان نغمه سرای لطیفه گوی ... از علمای فقیه جوی

[illegible]

آیین رسم ماه و هفته سال است دایره

در کوه و باغ و راغ تماشا کنی اگر	یک یک بصد اپرنده ببینی بجای دگر
حور بهشتی آمده در گلستان مگر	در قصر شاخسار عروسان گل نگر

سر کرده اند خوش همه بیرون منظره

آواز بر کشیده زهر سو پرندگان	عیش آورندگان و زدل غم برندگان
دور از خزان نشسته بعیش از گلها درندگان	غلطنده روی لاله و سنبل چرندگان

آهو بره گرفته هوا همچو هو بره

ساران بطرف باغ و لب چشمه سار آب	خوانند صد هزار غزل چون در خوشاب
آرند پیش قافیه تنگ در رباب	خوانند حرف آخر شعر از پی جواب

با هم همی کنند تو گویی مشاعره

خوانندگان باغ همه کرده اتفاق	بر خواندن مخالف و شور و ره عراق
فریاد شان گذشته از این نیلگون رواق	گویند مدح حضرت قایم باشتیاق

شاهنشه حجازی مسکون سامره

شاه یگانه مهدی دجال کش امام	خورشید این دوازده برج و مه تمام
نه کرسی فلک بودش کمترین مقام	هر دم دو صد درود فرستمش و سلام

مرغان هشت جنت از این هفت کنگره

... ابلیس و خضر ... اوجا و دانی ... آنگاه از ... مطیع و بنده ... اوراست ... ای اکبر پیمبر ... ای ...

بلکه ... حقیقت ... این اختلاف و کثرت باشد ...

یا هادی الطریق و یا صاحب الزمان یا مقصد المقاصد ...

[illegible]

بلبلک آمده مشتاق غزلخوانی را	مستعد گشته چو داود خوش الحانی را
هدهدک هشته بسر تاج سلیمانی را	سرخ گل کرده عیان چهره بلقیسی را
باغ گردید چو بزم شه ترک از زیور	بنهاده بسر نرگسکان طشتک زر
کشته از خون سیاوش رخ گل رنگین تر	لاله بگذشته سیاوش صفت از آذر
برسر نرگس و برمارک دراج نگر	تاج کاوسی و دیهیم فرنگیسی را
گشته آراسته مانند کلیسا گلزار	کوه بربسته ز سنبل بمیانش زنار
بانگ برداشته ناقوس صفت بلبل زار	پرورد جان دم روح القدس باد بهار
شده خاک سیه آبستنش مریم وار	باد نوروز زند طعنه دم عیسی را
با دو صد زمزمه بر طرف بهشتی گلشن	با سر خامه منقار بحکم ذوالمن
شاخ بر شاخ پرد فاخته دستان زن	به نگارد خطی اندر ورق نسترن
درس گوید چو مدرس ز ورقهای سمن	هیچ نارد بنظر دانش ادریسی را
کبک علامه دهر است شکی نیست درین	بت چو تحت الحنکی زیر گلویش مشکین

سرزد چو شه گندم چو یحیی نامحرم	بهر بیرون شدن آن ز چلیپش همدم
برده سر زیر پر چیله وری زاغ دژم	داده ره در دل خود حیله ابلیسی را
شاخ گل تخته رمل است و هزارش رمال	باغ کم هیئت از آن تخته نیکو اشکال
رمل اندازی او هست سه مه در هر سال	خارج و داخل او هست چو او در هر حال
چشم عبرت بگشا ای پسر فرخ فال	بین دراو خانه لحیانی و انکیسی را
پوپوک فر همائی بسر آویخته است	قبره خون جهانی ز نوا ریخته است
تیهوک بار ز تو شور بر انگیخته است	هوبره تار دل اندر زمزمه بگسیخته است
صعوه با ذکر خداوند بر آمیخته است	همچو دهقان زده پا عالم تلبیسی را
شاعر فرخی آوازه ابو الفتح مهین	آنکه صد بو الفرجش هست در اشعار رهین
آنکه خرگاه برافرشته بر علیین	آنکه شد عنصر او پاکی و زیباکی آب عجین
آنکه صد عنصریش بر کف پا سوده جبین	آنکه با شه ملکی عالم تقدیسی را
طوطی هند بود خامه شکر شکنش	هست در نوک قلم نافه مشک ختنش

دستگیری نشد از طالع فیروز مرا	داور دست اجل هجر غم اندوز مرا

از ازل چونکه خدا خواست سیه روز مرا
چو شرف کوکب تربیعی و ته بستی

مسمط مسبع بهاریه در مدح نواب والا احسام السلطنه

بهار آمد و چمن ز گل پر از نگار شد بخاک ناف ختن نثار بار بار شد چو خط سبز از من جهان بنفشه زار شد	چمن ز سوسن و سمن چو ساحت تتار شد ز شاخهای نسترن نسیم مشکبار شد کناره دامن دمن پر از تذرو و سار شد

از ارغوان و یاسمن نماند جا بگلشنا

بلاله ابر فرودین نم از هوا چکاندا ز ناو خنا و چین صبا گرو ستاندا بچرخ بلبل از زمین خروشها رساندا	ببرگ گل درهمین فشاند افشاندا ز شاخهای دل نشین نسیم گل فشاندا چه با مشاهد رامتین چکاو نغمه خواندا

گهی ببرگ یاسمن گهی بشاخ سوسنا

بشاخ سرو فاخته زند نوای ابلی تذرو هوش باخته بهر گلی و سنبلی بسوی باغ تاخته ز هر کناره بلبلی	بکام سوسن آخته زبان چه تیغ کابلی ز سنگ دل گداخته بناله و غلغلی دو صد نوا نواخته بهر کجا چلچلی

گرفت جوش لاله هم چه خون ایرج از زمین شد از زمان که دمبدم در این بهار دلنشین	چه چشم سلم و تور نم برنجت ابر فرودین بر رفع پور ماهب غم بسان پور آبتین

به بینی از صراحیم به دوش گرز آهنا

برا تو مغبچه بسر می از خم مجوس ده ایاغ یکمنی زهی اگر ببانگ کوس ده ز سرخ لعل جام زر مرا شکوه طوس ده	شراب شام تا سحر چو دیده خروس ده ز پسته پر از شکر کنار جام بوس ده میی که هست سرخ تر ز خون اشکبوس ده

که تا برآرم از جگر غریو چون بهمنا

خورم من ار بهار می ببانگ کوس کی خورم تبحجم ز جام می چو کیقباد کی خورم بهار را بغم دی بر آن سرم که کی خورم	ز دست گلرخان ری شرابهای ری خورم خوش است آنکه با دهی همی ز دست وی خورم ننوشم از بهار می پس ای نگار کی خورم

گهی بصوت چنگ و نی گهی ببانگ ارغنا

ز روی شیشه خرمی ز آب آتش رزم قوام راز محکمی برکن آهنین دژم بیار ترک دیلمی نگار حور پروزم	کف و لب و دهان همی تهی مباد هر کرم هی استلین معنئی ازاوست فر هر بزم کهن شراب در غمی که تا به پیش غم خرم

ز نیم زکر ز رستمی صراحیش بگردنا

شراب از دهانکن ببین بجام جم مرا	بود از آنکه کهن شکوه راد شم مرا

کهی بابانگ دودم کهی بابانگ کرنا

نگار من بهار من کر ابر کرفته
ربوده قرار من زمن نظر کرفته
غزال جان شکار من ره دکر کرفته

چرا تو ای نگار من کناره بر کرفته
تذرو کبک سامن کجا تو پر کرفته
زچشم اشکبار من بکر خبر کرفته

که تا نئی ای نگار من بنوئی از بر منا

رقیب ای صنم چرا کجا م کرده
ز زلفکان خم بخم کمند دام کرده
تذرو کبک جلوه ام کجا خرام کرده

بدو حلال دمبدم بمن حرام کرده
الا ای غزال من کرا تو رام کرده
همای گلشن ارم کجا مقام کرده

تو تا برفتی از برم برفت جانم از تنا

بیا چو سرو کاشمر نشاط پیش ساز کن
بساط را پر از شکر ز لعل دلنواز کن
هر آنچه خواهد ای پسر دلت بمن تو ناز کن

ز خانه نشاط در بچهره ام قرار کن
شکار دل بهر نظر بچشم جادو از کن
بزیر زلف تا کمر ز طره حلقه باز کن

بپاش بار مشک تر مرا بجیب دامنا

تو تا شدی کناره جو لبان بسر دارم
ز نم ز اشک خون بدن کذشته آب ابرم
بدیده دل و کلو خلیده نیش خنجرم

مرا چه کنار جو ز اشک دیده ترم
فراق ساخت بمچو سوز در عشق لاغرم
ز مژه تو فتنه جو کهی کر یاد آورم

پلنگ ابر دجکر درد دل نهنگ را
برافکند زکف سپر سیامک پشنگ را

کند دو پاره تا کمر دلاوران جنگ را
زخون سام و زال ز بداده آب خنگ را

ز حشمت بشکوه فر بود قرین قارنا

در تهنیت جشن میمون نواب مستطاب والا ظل السلطان

فرخا بر چنین جشن میمون
باربد با نکیسا همیدون
با نک الحان رسانه بکردون

طاقدیسی بساط همایون
کرده آواز شیرین موزون
تا چو پرویز با چهر کلکون

مهتران باده خواری کنندا

بانک شادی برآمد ز هر کو
چنک آورده اندر نوا رو
جمع کردیده خوبان کل رو

ساز عشرت فراز است هر سو
ناله ها خیزد اوراز هر مو
دلبران بر فشانند کیسو

عاشقان بیقراری کنندا

جشن مسعودیست در زمانه
آتش می کشیده زبانه
مطربان بر کرفته ترانه

رقص برداشته عاشقانه
باده بر باد داده است خانه
ساقیان کرده پر می چمانه

کل برامیخته باقه نغل — اشکار از خط و زلف کاکل
نافه های تتاری کنندا

خیل ترکان چین زلف پرچین — برفشانده بگلنار و نسرین
برده آرام و صبر و دل و دین — کشته مژگانشان قند آئین
مالک تیغ و تیر اند و زوبین — غمزهای جگر دوزشان بین
کان پیکان کاری کنندا

عشق آشوب آغاز کرده — شور کان نمک باز کرده
سوز و ساز طرب ساز کرده — تار جان نغمه پرواز کرده
مطرب ایجاد آواز کرده — چنگ بیرون ز دل راز کرده
کی دگر پرده داری کنندا

ارغوانی می با صفا بین — ارغنون را بسوز و نوا بین
نای را در خروش و صدا بین — هر طرف شور و عشرت بپا بین
ناله تار را دلربا بین — زاری چنگ را جانفزا بین
خوشتر است اینکه زاری کنندا

نازم آزادگان را که هستی — داده بر باد در می پرستی
برزده پای بر تنگ دستی — ره نداده بخود تندرستی

گشته ماتش ز شه تا پیاده — صد وزیرش ببر ایستاده
از شکوه چنین شاهزاده — پیل ز گشته روباه ماده
اینچنین شهریاری کنندا

شهره هان سخای وی اندک — زنده زو گشته استان برمک
نام حاتم ز جودش شده حک — هست اینسان نبود در این شک
نیست از عدل یکلحظه منفک — همچو دهقان سرد تا که یک یک
شاعران جان نثاری کنندا

تا سپهر است او شاه بادا — آسمان قدر و جم جاه بادا
صاحب خیل و خرگاه بادا — در فره سایه شاه بادا
ایمن از شر بدخواه بادا — با شهنشاه همراه بادا
تا بدین استواری کنندا

در مدح جناب جلالتماب میرزا علی اصغرخان صدر اعظم

بلبلا مژده که هنگام بهار آمده است — نفس باد صبا غالیه بار آمده است
ابر اطفال چمن را به نثار آمده است — عید نوروز که بوس و کنار آمده است
تازه با جامه پر نقش و نگار آمده است — کرده اندر بر شش انجامه نبود و خم

اگرچه اخوان حسود آن چمن بنمودند پس از آن بار چو در مصر خزان گم شدند	راه گیرند و دمین گرگ بخون آلوده بعضی از پیرهن یوسف گل بشنفته

بازگشتی سوی کنعان چمن فرموده
باز بروند بجا یوسف بفروخته را

رومی هم باد برید و زهوا غالیه باز رسته ساز و سر هم لاله زهر بادیه باز	مشک کند بار زهر جیه باز خوش گر به ماند ز چمن نامیه باز

همچو دهقان که مگر بکند قافیه باز
شیوه اینست حریف هنر آموخته را

فرخا فصل بهار آنکه هوای خرم گاه بر برگ نکهی لاله بریزد شبنم	گه دماند گل و ریحان و سمن بر سر هم گاه عنبر بفشاند بسر اسپرغم

گاه بر غنچه وزد باد خوش عیسی دم
بر دراند ز هم آن نافه سر دوخته را

گرچه نمرود دی از هیزم غم کوهی ساخت از پی سوختن بلبل دستان پرداخت	منجنیقی ز بس از خشک درختان افراخت خواست تا همچو خلیلش سوی آتش انداخت

آنکه از حکم خدا باد بهاران در تافت
گلستان گردید و آتش افروخته را

پادشاه این شاه جهان راز فر الهی بنده اش کن همه آفاق ز مه تا ماهی	ظفر و فتح بجیشش زده لواهی کن بدان سان که کند بخت او همراهی

ساز فرخنده بشش این جشن لباس بهیج
کن مبارک بوی این جامه نو دوخته را

در مدح فیلسوف اعظم دکتر میرزا ارسطو خان

دارا سطو بنگر حکمت بالینوسی درس خوانند چو طفلان بر حکمت اش ز اسیاست خبر دارد و هم از افریقا حکمت و طب و اصولش بود و نطق و بیان در کلیسا و حرم راه بجوید بجنا گرچه درویش و فقیر است در او می بینم	فرجا ماهیتی و دانش بطلیموسی فیلسوفان پروسی حکمای روسی داند آداب اروپائی و اقیانوسی علم معقولیش آراسته و محسوسی جرسی گاه کند از دل و گه ناقوسی فر کیخسروی و شوکت کیکاوسی

قطعه در مدح جناب مستطاب آقا میرزا محمد سعید نائینی بانی این کتاب شکرستان

شکرستان من به بخت سعید	طبع پذرفت و اشتهار گرفت

از دل فاخته‌ها ... [illegible]

از قمریکان ... افکنده

خاک را ... افکندی مشک ختن

اکنون ... بهم از سنبل دلجوی ... بوی ز دل

یارب این شاه جهاندار ز فر الهی	ظفر و فتح ببخشش ز سر نیکخواهی
بنده‌اش کن همه آفاق ز مه تا ماهی	کن تبه آنان که کنند بخت تبه همراهی

بار فرخنده‌اش ای بخت دل ابلیس تباه
کن مبارک به ... بوی اینجا به بود و خمه را

در مدح مرحوم میرزا حبیب الله خان مشیر الملک غفرله

در کجا بودی ای عید جم و فصل بهار	روز نوروز دلفروز همایون آثار
ای رواج چمن و رونق باغ و گلزار	جلوه کردی و چمن گشت ز نقش و نگار
آمدی ساختی آفاق همه غالیه بار	ریختی روی زمین نافه چین مشک تتار

بیختی توده عنبر به سر بسترها

آمدی طبله عطار به دوش آوردی	همرهت نامیه مشک فروش آوردی
خاک را از نفس باد به هوش آوردی	بلبلان را همه از شور به جوش آوردی
باز فریاد به مرغان خموش آوردی	باز کبکان دریا ... وحش آوردی

شور و غلغل فکندی به میان چمنا

خیمه سبز ز سبزه به لب جوی زدی	از گل سرخ سراپرده به هر سوی زدی
بهر بنشستن خوبان خوشلب روی زدی	بیرق از سرو به هر سوی و به هر کوی زدی

... از شقایق ... غالیه ... باغ سرسبز ... نسرین ... شب‌بو و دیگر ...
... بالش از صفا عالم ... زاغ سرسبز بوی سمن و ...

سایه بر گل ز گل سایه فکن گستردی	بستر سبزه تر برگ سمن گستردی
جای سبزه به چمن مشک ختن گستردی	جای شبنم به سمن عقد پرن گستردی
فرش ابریشم و دیبا به چمن گستردی	اطلس تازه به دامان دمن گستردی

کردی آنگونه که شد خیره سپهر کهنا

از هزار و زحکا و دگر از قمری بسیار	مطربان جمع نمودی که به بستان بنوا
حکم کردی که بگیرند به کف بربط و تار	گاه خیزند ز کهسار و گهی از گلزار
که نشینند به شاخ گل و که بر سر خار	سبز در سبزه و زنداین دو گر سبزه بها

آن یکی راه گل و آن دگری خار کنا

ز برای طشت نگون فلک زنگاری	شاه ترکان خزان کرده ز خود خواری
کرد گرسیوز روی خون سیاوش جاری	تو بجز خواهی او هم ز پی خدمتکاری
تا که کی خسرو گل را سوی ایران آری	تاج زرین کنانی بسرش بگذاری

ساختی کیو صفت با نقشا ...

آمدی زود اگر دیر بغربت ماندی	از غم و غصه شتا همه مرا برهاندی
شکر لله که رخ آسمان بسفر کرداندی	بلبلان را که ... ش خواندی
خرمن لاله و گل بر سرشان افشاندی	شاخ گل را که به دعوی برت بنشاندی

کردی از سندس رومی برش پیرهنا

حکما همسر سقراط و همال بقراط ‌‌‌‌ شعرا همچو معزی و رشید و وطواط

باربد وار دو صد تارزن و چنگ زنا

جغد را پای بویرانه کشم در زنجیر ‌‌‌‌ زغن مرزغنی را بکشم در زنجیر
زاغ نامحرم از اطراف ارم اشکبکیر ‌‌‌‌ نهم تا که کلاغی کشد از سینه نفیر
نکند ارم که زند مرغ بر آواز صفیر ‌‌‌‌ چادر سرخ بنفش آورم و سبز و حریر

پوشم از چشم بدان لاله رخان را بدنا

بخ بخ از فصل بهاران که جهان خوش کردی ‌‌‌‌ باغ را پر همه از سبزه دلکش کردی
فرش استبرق و دیبای منقش کردی ‌‌‌‌ مجمر لاله و گلنار پر آتش کردی
طشت نرگس را از زر بغش کردی ‌‌‌‌ آشکارا ز زمین خون سیاوش کردی

ساختی سرخ از او هم چمن و هم دمنا

رفتی و لشکر دی را همه اسیر آوردی ‌‌‌‌ غارت بجده و تاراج کثیر آوردی
هرچه میخواست دلت مشک و عبیر آوردی ‌‌‌‌ بار بار اطلس و دیبا و حریر آوردی
همره اخضری بزم وزیر آوردی ‌‌‌‌ از پی مجلس فرخنده شیر آوردی

خان خوش بخت حبیب الله میرزا منا

آنکه از برش ز ریحه جود از نی ترسی ‌‌‌‌ نیست اندیشه اش از سام و قباد و نرسی
غم نباشد بود ار خصم اگر کیکرسی ‌‌‌‌ با عطارد بکند همسری و همدرسی

در مدح جناب جلالتمآب اجل آقای رکن الملک دام عمره

مژدگانی که بهاران ز سفر باز آمد ‌‌‌‌ همچو درهای بهشتی بچمن باز آمد
باغ شد خرم و اسباب طرب باز آمد ‌‌‌‌ مرغ خاموش خروشید و باواز آمد

با دو صد زمزمه و شور تنطق کندا

داده پرتو ز زمین شاخه گل تا بثریا ‌‌‌‌ بسیاحت شده در ساحت گلزار اندر
بر شده شور عز آتش ز صفاهان تا مرو ‌‌‌‌ که نشیند ببر نارون و که سر سرو

گاه بر پسته مکان گاه بفندق کندا

زاغ گردید چه مزدود سیه رو و ذلیل ‌‌‌‌ ماند انگشت بدندان و زند جامه به نیل
شد زنکلزار پدیدار گلستان خلیل ‌‌‌‌ بلبل سوخته دل مینت اگر اسمعیل

از چه خود را بره دوست تصدق کندا

بنورد همه اطراف چمن باد صبا ‌‌‌‌ باد هم مشک فشان و نفس غالیه سا
توده در توده بگلزار و بطرف صحرا ‌‌‌‌ مشک چین و ختن و نافه تاتار و ختا

گاه جمع آورد و گاه تفرق کندا

باغ از انجم بیاراسته امروز چپ و راست ‌‌‌‌ می ندانم چه دگر غلغل و غوغا و صدا است
نو عروسان چمن را همه قلتحال بپاست ‌‌‌‌ از پی بنده گی سرو سهی قمری راست

گشته در ساحت گلزار پراکنده طیور / هر یکی کرده گلی یار و گیاهی مسطور
دعوی یاری و اظهار تعشق کندا

تنگ افتاده غزالان و گوزنان بهیوش / بر سر سبزه بتازید بصد غلغل و جوش
شاخ بهر آشته کردن و یال و سر و گوش / هر یکی از پی جفتش بگشاید آغوش
از سر شخ چشم و سر و روی تعانق کندا

گو نه در عصر چو یوسف الشعرا قافیه سنج / باج بگرفته هم از گنجه و هم از ارگنج
روی هم کنده او گنج بود بر سر گنج / با چنین گنج ندانم بچه افتاده برنج
آخر انخواجه نباید که تحقق کندا

رکن ملکی که بود میر معین رکن رکین / خوش سرشته است بهشتی سرشته است
بنده حکم وی امروز زمان است و زمین / با چنین شوکت و این رتبت و فر و آیین
میتواند بهمه خلق تفوق کندا

بهمان میر سدش نسبت و هست از شرفا / میفرستد ز بغداد خراجش خلفا
کرده در مجلس او روی ادبا و عرفا / مو شکافست و دقیق است بکار ضعفا
خوشتر آنکه به بیسکونه تدقق کندا

دل دهقان شده پر خون ز گرفته است سبب / اندرین شهر چو مرغیست بکنج قفسی
نیست او را بجز از غصه و غم هم نفسی / زاو بجز رحمت خواجه ندیدیم کسی

کتاب مدرسه باغ است خط سنبل / ورق نسترن و ارغوان و لاله و گل
فکنده اندر درس مرغکان غلغل / بصدر مجلس و سر کار شیده بلبل
نشسته تا شبه آنکه مدرسی کندا

سرود و قهقهه سر کرده کبک خوش رفتار / فکنده غلغله در هفت گنبد دوار
شکسته شاخک گل کرده در منقار / هزار دسته به پیمانه و دو صد کهسار
بدان طریق که گوئی مهندسی کندا

زعشق سرو زند ناله قمری خوش ذوق / گهی بزیر بپوید گهی پرد بر فوق
ز سبزه ساخته در حکم او بگردن طوق / بزیر پایش خار جفای باغ ز شوق
حریر گشته و دیبا و سندسی کندا

ز باد و ابر چمن گشته و رفته / هر آنچه چشم کند کار لاله بشکفته
ز برگهای درختان که راه بگرفته / بر آسمان دود و خوش بهم گرفته
شده است تیره هوا پر ز کرکسی کندا

ز بهر لاله کلگون و لعبت موزون / کنند صرف همی عاشقان دل پر خون
هزار گنج و گهر پر ز لؤلؤ مکنون / روا بود که در اینفصل دولتش قارون
دهد بباد و فقیری و مفلسی کندا

چو بزم خسرو آفاق بین تمام آفاق / گرفته باربد عندلیب راه عراق

خوشبو در رود زین فصل بهار این لب رود

باده سرخ ده ای سبز خط از مهر نوید | می سرخی که فروزنده بود چون خورشید

خاصه اکنون که ملک‌زاده بسان جمشید | بر لب رود برافراشته صد خیمه سفید

همه را سود سر از کوکبه بر چرخ کبود

جشن مسعودی اجلال جلالی است کنون | لاله از ژاله پر از دُرّ لآلی است کنون

می خورشیدی در جام هلالی است کنون | جام از می پر و دل از غم خالی است کنون

چون چنین است سر از عیش همه باید سود

اندر این فصل که در صحن چمن بوستان | نیست به مرغان رهی در گیاه انبوه

دامن خویشتن از لاله و گل ساخته کوه | حیوان است کسی کو نه نشسته است و اندوه

ننگ است آنکه بود شاد در آن خوشنود

دم طاوس شده بوقلمون گلشن | از زبرجد پر طوطی است همه روی چمن

خیز ای کبک خرامان فکن شهباز شکن | چنگ به طره تار ار زنی دیر مزن

بگشا خون کبوتر ز گلوی بط رود

بر سر سنبل و گل نعره بزن بلبل وار | ای مگس غلغله و ولوله در هر گلزار

کن بپا شورش و جوش و خروشی ... | ... به فریاد برآور یا تار

که بماند دل سوخته‌ای تار و نه پود

بار دیگر گشت بدانجا که برون آمده بود

بصفاهان هم از آن روز که او پای گذاشت | زنده رودش شد کوثر و خاکش چو بهشت

لب این کوثر فردوس دو صد طوبی کشت | خاک او را همه از آب عدالت بسرشت

در و دیوار حصارش همه با مشک اندود

هم نخستین سر آبادی این کشور داشت | خارها کند و گل و لاله و گلزار بکاشت

بر سر قصر شهی بیرق شوکت افراشت | صورت شیر بپرده به دو صد رنگ نگاشت

خواهد آن شیر تو گویی حمل از چرخ ربود

در هر آن مملکت که ز خیمه و لشکر بکشید | شد مسلط به سر دشمن و غالب که دید

باد نخوت ز سر رایت غرمش بوزید | آنکه از شیر تواند شکم شیر درید

همچو اندر دم تیغ سر خصم درود

اصفهان را ز فر خویش نوا داد و نوی | بازوی نقش بهار است بکاخ صفوی

شد بنای صفوی سخت گران سنگ و قوی | اندر افراشت بگردون علم مصطفوی

زنگ کفر از دم شمشیر عدالت بزدود

زر برافشاند در احسان ز کرم همچون میغ | نظر لطف ز دهقان نکند هیچ دریغ

مفسد از آن شده مسدود از او راه گریغ | یار مظلوم شد و زد سر ظالم از تیغ

بازوی دشمن دین بسته دل دوست گشود

در گوشه تنهائی و در زاویه چند زد مجمر گل شعله در آتش فکن اسفند	می زاول برد او زردی نامه اسفند خواهی چو خوری از که ترا آمیخته با قند

بر سبزه نشین باده زن ای گلرخ دلبند
از اوّل فروردین تا آخر مرداد

پیغام رسیده است چنین دوش ز زردشت گفته است که آرید می و دو بغم پشت	بنوشته بخط سرخم بر گل از انگشت هر کز نکند آرید صراحی می از مشت

باید زدن آب بر آن آتش غم کشت
در هر سر مه مست بدن تا بزمیاد

نی تا بزمیاد که تا روز انیران گرزی ز صراحی بسر دست چو شیران	خوردن می توران و شراب همه ایران آوردن و رفتن بسوی جنگ دلیران

گیتی بنمودن ز یکی عربده ویران
کردن ز انیران و زمیاد زمی یاد

هر کس که بود پیرو زردشت بباید از مغبچه کان زلف چو زنار رباید	بر پای باده چو مغ روی بساید بندد میان از پی خدمت بگراید

آتشکده و میکده را در بگشاید
از باده کند دیر دل خویشتن آباد

گلبن

گلبن بیکی مخزن اندوخته ماند داغش به دل عاشق دلسوخته ماند	لاله بیکی مجمر افروخته ماند بلبل بادیب هنرآموخته ماند

غنچه بیکی نافه سربدوخته ماند
چون تیغ عم شاه بد سوسن آزاد

زناده شه اخنر و دانای نکوخو در سایه او همچو عقابست پرستو	شاهی که گذشته است بحکمت ز ارسطو از هیبت او شیر شده همسر آهو

از سطوت او باز شده همپر تیهو
گردیده همایون ز فرش همچو هماخاد

در باغ سخا همچو یکی تازه ترنج است صد گنج هنر حاصلش از بردن رنج است	آگاه چو جاماسب از دار سپنج است هرکس نبرد رنج کجا صاحب گنج است

شورافکن و شیرین سخن و قافیه سنج است
فرخ گهر و پاک نژاد است و نکوزاد

کیوان بود ایوان و فلک مصطبه او چرخ و خور و پروین و مه یکشبه او	بگذشته ز خورشید و قمر کوکبه او خوانند فزونی همه در مرتبه او

بخ بخ ز فر و کوکبه و دبدبه او
این رتبه که او راست کسی را ننمود داد

اندرین فصل گلفشان جا بطرف جوی جو | برکش آوازه بر از بلبل خوشگوی تر
نه بسوی باغ با یارکان ابرویی تر | تا شب زلفش لبیان سنبل خوشبوی بو

تا سحر دیده چو نرگس بر رخش بیدار دار

جام را لب با لب مینا بساز انباز باز | از پی خون کبوتر بال کن چون باز باز
غلغل انداز از حجاز و شور بر شهناز تاز | نای بنواز و بزن بکار زور و و ساز ساز

از دل عشاق بکسل با خروشش تار تار

یا خلیل البال قد بلبلت بلبال بال | بالتنوّاز زلستی والعقل فی الزلزال آل
ایکه ساقی باشه ارسانیه خلخال خال | بلبل پرکن که برزد بلبل اقبال بال

ده لب ما را چو مل بر آتلب گلبار بار

غم ز دل با باده گل بر خاک پراکنده کند | بلبل از منقار چون نی نغمه زن شد بند بند
کرد دلها سنبل اندر طره دل بند بند | چون مغان مرغان همچو انند با پند پند

زنده بخت آنکس که در این فصل شد با یار یار

آب گلشن شست از بتخانه صنعا نام | شد شکوفه مرغ از بر شاخه با دام دام
برزده رضوان بیستان اندرین هنگام کام | کز می سازند پر خوبان خوش فر جام جام

گاه بنوازند گل رویان خوش گفتار تار

کوه کنده تیشه برق لاله غم کاه کاه | خسرو گل برزده بر زمرد ین خرگاه گاه

در مدح نواب مستطاب اجل اشرف ارفع والا ظل السلطان دام شوکته

تا کلیس نرگس از گلشن بیا شد پاس پاس | باده میا کیسه بر طشت رطل طاس طاس

بر زمین غم ز رخت از دل کوه و بار بار

مشکرا سنبل نهاده از عنبرین اصداغ داغ | کرد نگار رنگ رخت از زلف دی هیباغ باغ
بلبلان از شوخی امد و جی و شد ابلاغ لاغ | شد که شوید از نظر شان سرمه ماز اغ زاغ

ناگهان افتاد بر رویش اجل دیوار دار

شد چمن از سبزه سر سبز و دمن آورد ورد | دو گیرا از باغ بستان با د صحرا گرد گرد
عندلیب از جام نرگس باده در خورد خورد | باده عشرت بجام این فصل هر کس کرد کرد

ورنه چون گل در گذشت آنکه شد دجو بکار خار

گرنه از ابریشم برگ آمده نساج ساج | ارچه از اطلس کرد بگرفته از دیباج باج
گشته نرگس ابلق خسروان محتاج تاج | ای صنوبر قد به بیدی سرو قدت کاج کاج

تا بپا کردی برای خود چو اسفیدار دار

اندرین موسم که فیروزست از نوروز روز | دیده دهقان بر رخ خوبان مهر اندوز دوز
بر دل گردون فکن از چامه جانسوز سوز | برکشا خوش لب بمدح خسرو فیروز روز

آنکه هست از خسروش در گفتن اشعار عار

شاه فرهاد آن تهمتن شوکت و الکوس کوس | آنکه از بیمش گریزان گشته با فرطوس طوس
آن منوچهر بچه بر دستش زده قابوس بوس | گشته محفوظ از فرش با نشد محروس روس

باد نوروز ز سر سبزی از سبزه تر

هست فیروزه و دلفروز بفصل نوروز / باده خلری و نغمهٔ باد نوروز

باد نوروز وزید ای صنم جان افروز / خیز و ده آن می آتش نفس پیمان سوز

تا که بر باد دهم طاعت و تقوی یکسر

هسته نرگس بسرش افسر کیکاوسی / سرو او رشته برابر درفش طوسی

یافته گلبن و گلنار فر طاوسی / گشته از خاک عیان مخزن دقیانوسی

شده از ژاله لب لاله پر از دُرّ و گهر

قمری گشته بحکمت چو ارسطاطالیس / درس در هر لحظه بمرغان بدهد چون ادریس

لب هدهد شده با نغمهٔ داود انیس / لاله افروخته برگشته چو چهر بلقیس

طرف بستان شده از صرح ممرّد خوشتر

طاوس است گلستان دلفروزی بخت / گل چو خسرو بنشسته بر مرّد گون تخت

ارغوان کرده چو شیرین برش گلگون رخت / مرغ چون باربد آواز کشیده بدرخت

راه شبدیز زند روز و شب و شام و سحر

چمن از سبزه بر کرده حریر و سندس / گلبن از برگ بسر هشته چو ترسا برنس

بلبل از هندسه دانی شده چون اقلیدس / مهر شد از شکم حوت برون چون یونس

شرزه شیری شده و بگرفت حمل را در بر

قاقمش هست ز طوبای بهشتی خوشتر

تا کند زاغ ببر جامهٔ عباسی را / تا جهان جلوه ده رایات لشکر شاهی را

تا که سوسن بکشد خنجر الماسی را / تا نماید بفلک ماه قد داسی را

باد از خنجر الماس عدویت مبیر

در مدح مرحوم مغفور نواب والا حاجی فرهاد میرزا معتمد الدوله

نو بهار آمد و زد خیمهٔ گل اندر گلزار / پرچم سرخ برافراخت درخت گلنار

باغ شد همچو صنم خانهٔ چین پر نگار / دلبرا لاله رخا ای صنم گل رخسار

خیز و برگیر صراحی بکف و باده بیار

خیز و بنواز نی و چنگ و بزن بربط و تار

باغ چون بزم شهی با فر و رونق شده است / شاخ از برگ گشن همچو پر استبرق شده است

همچو عشرت بسر کوه ابلق شده است / سرو مانندهٔ افراخته بیرق شده است

گلبن از برگ چو شهنامه مورّق شده است

تا چو فردوسی بلبل بسر آید اشعار

نرگسا را همه با تاج چو کاوس ببین / رستم ابر غریونده ترا زکوس ببین

لاله را غرقه بخون چون تن کاموس ببین / غنچه را سر همه پر تیر چو اکوس ببین

مرغ دل معتمد الدوله بهرام غلام
اگه بر پیده سر از شیر دو پیر زحام
اگه صهبای نشاط شده لبریز دوام
اگه بو سر زده بر پنجه او رستم و سام

اندک اندک بلب لاله برید در هم
زمزمه رنگش برخ گل بفشاند دینار

بوستان پر ز گل و لاله و عقعق شده است
صلصلک قافیه گو همچو فرزدق است

عقعق اندر سخن غیرت عمعق شده است
قمریک گردنش از سبزه مطوق شده است

سار منصور صفت گرم انا الحق شده است
بر سر شاخ از آنش بکشید ند بدار

گلستان از خوش و جان پرور و دلکش بنگر
چشم نرگس را مستان ز می بیغش بنگر

لاله را سرخ تر از خون سیاوش بنگر
ارغوان را چو یکی طشت پر آتش بنگر

شاخ را چون دم طاوس منقش بنگر
غنچه را گشته عیان چون طوطی منقار

وقت آن است که گیری ره صحرا در پیش
بکف آری سر زلف صنمی کافر کیش

بتماشای گل و لاله روی با گل خویش
همه شب می خوری و غم نخوری از کم و بیش

تا بکی همچو بنفشه سر غفلت در پیش
حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

با غراب این گره چیان با فر و رونق گشته
گلشن از لاله نعمان چه خورنق گشته

زاغ از سبزه نهان زیر ستبرق گشته
بوستان پر ز گل و لاله و زنبق گشته

فی البهاریه

غلطند بروی سمن و لاله و گلنار
پرند گل اندر گل و کهسار بکهسار

هر لحظه سرودی ز بر لاله بگویند
از پی بچگانشان بجزه شند و بموبند
از چشمه در آیند و سر سبزه بپویند

جفت از سر کهسار پا و از بجویند
بر چشمه خرامند و پر و بال بشویند
ریزند بر سبزه ز پرشان در شهوار

هر دسته از هر طرفی نعره زنندا
بر زیر گل و بیخ گیاه تن بتنندا

بر کوه و کمر غلغله ها در فگنندا
با خار کنی نغمه ز دل خار کنندا

شاخی دو سه از پهلوی سنبل شکنندا
در وقت خرامیدن گیرند بمنقار

هر گه هم آیند یکی جشن بسازند
با هم بجزه شند و دل کوه گدازند

مرغان دگر در صف انجا که بتازند
چون مطربکان چنگ سوی چنگ نیازند

گه بربط و گه ارغنون و گه ره و نوا زنند
تار دل گردون گسلند از زدن تار

هر کنج سمنستان نگر و یاسمنستان
هر گوشه گلستان بود و سنبلستان

صد سبز سراپرده ببین در چمنستان
گشته است خم طره سنبل شکنستان

نقاش صنعت ابر و صبا دست بکار زند

تاج دگر اندر سر دراج نهادند
تیر افسر کی بر سر هدهد بسزاوار

آهو برگان مست پی رام گرازند
گوران و گوزنان سر و گردن بفرازند
لب بهر چریدن بگل و سبزه بیازند
زهر طرفی میمنه و میسره سازند

آیند بیازی و بغلطند و بتازند
بر سبزه انبوه و ببوی گل سیراب

کوه و کمر از سبزه و گل پشت پلنگند
چون چنگ زنان فاخته گان چنگ بچنگند
تا کار کند چشم پر از آهو و رنگند
کبکان بسر کوه پران سنگ بسنگند

چون بوقلمون گلشنکان رنگ برنگند
همچون دم طاوس بود شاخه گلنار

پوپو بچگان نعره مستانه زنندا
بر طره سنبل بچگان شانه زنندا
بر سبزه سراپرده شاهانه زنندا
زنجیر بپای دل دیوانه زنندا

از نرگس و گل ساغر و پیمانه زنندا
سازند بمنقار درون تعبیه مزمار

آتشکده سان لاله برافروخته بر سنگ
کهسار ز گل لعل و گهر داد بر سنگ
نقش است بر اوراق چمن نامه ارژنگ
فریاد دچکاوک شده فرسنگ بفرسنگ

بلبل غزل و خامه چو دهقان بسراید
کردند گل و سنبل چون زلف و رخ یار

آن شاهد شیراز که در نام حبیب است
غارتگر ایمان دل و صبر شکیب است
سیمین ذقن و گلبدن و هوش فریب است
بر درد دل عاشق بیمار طبیب است

خورشید نماید بشب این نکته عجیب است
سرویست قباپوش و سهیلی است کله دار

شوخ است و شکرخند و پری پیکر و طناز
از زلف دراز است دل سلسله انداز
گرده است ز بالایش رعنای بلاباز
گوئی شده ایجاد ز غنچه طرب و ناز

آشوب دل است و خرد از غمزه غماز
غماز و ستمگر بود از طره طرار

در مدح جناب جلالتمآب حاجی قوام الملک شیرازی

بهار آمد و بر دشت عندلیب آواز
درخت چون دم طاوس شد منقش باز
گیاه کرده پر از هم بسان طوطی باز
بریز خون بطاق ای تذرو شعبده باز

چنانکه خون کبوتر بصید ریزد باز

که نشاط و سرور هست ای بت فرخار
بیا بساز جهان را ز چهره چون گلزار

دمی خروش صراحی نهفته از گفتار — مدام خون کبوتر بریزد از منقار

کمانچه آه برآرد ز درد موسیقی وار — برآید از دل نی نالهای موسیقار

بدان صفت که کند مرغ جان ز تن پرواز

منم که هست بگنج فراغتم منزل — ببانگ بربط و مزمار کرده ام خوشدل

ز نیم روز و ز شبان مست مست لایعقل — گهی بطرهٔ پرچین لعبتان چگل

گهی بزلف سمن بوی گلرخان طراز

امیر وقت خودم اندرین خجسته بهار — فراهم آمده در پیشم از یمین و یسار

گل و بنفشه و نسرین و لاله و گلنار — رباب و بربط و چنگ و کمانچه و دف و تار

صراحی و قدح و شیشه و بط بگماز

بیار پیش من از کاسهٔ سر کاوس — می چه خون سیاوش ببانگ روئین کوس

بساز باسم چنین قصه را مجوس — که تا بگیرم اسب طرب جهم چون طوس

باوج گنبد گردون درآیم از تک و تاز

بگوی سبزه ستم سمند وقت بهار — برآر اسب بجولان چو پیک کهسار

بگیر ترکش تیر و بتاز سوی شکار — ببند گردن شیران بطرهٔ طرار

بریز خون غزالان بغمزهٔ غماز

بساز گوی زنخدان و زلف کن چوگان — بکن زره بر از طرهٔ عنبر افشان

در بهاریه و تهنیت فریدون طظنه نایب السلطنه

نو بهار آمد و زد خیمهٔ گل سرخ بباغ — لاله گردید درخشان بچمن همچو چراغ

خضر طوطی خطم ای زلف تو همچون پر زاغ — می چو خون کبوتر بکن از بط بایاغ

خاصه اکنون که شده شاخ چو دم طاوس

ارغوان همچو رخ بچه ترسا شده است — باد همچون دم جانبخش مسیحا شده است

طرهٔ سنبل بر شکل چلیپا شده است — شاخه خم شد چه نطاق کلیسا شده است

بلبل آواز برآورده ز دل چون ناقوس

شد پدیدار ز نرگس همه سو زینت بهشت — جوش زد خون سیاوش گل از دامن دشت

نعرهٔ رستم زد رعد از فلک سبز گذشت — برق تیغش ز سه سر زد و خون افشان گشت

بهر خونخواهی خون پسر کیکاوس

فرودین همچو فریدون بفرازید کلاه — ببر لشکر ضحاک دی آورد سپاه

برق افروختن آموخت چو تیغ جانگاه — رعد را کرد غریوان ز پس ابر سیاه

بر سر پیل دمان همچو غریویدن کوس

نعره برداشته از هر طرفی بلبل مست — شده پیمانه کش و باده زن و باده پرست

پشت پا برزده بر عالم و بر هر چه که هست — گاه بر طرهٔ سنبل زند از مستی دست

کی دمی بر زد و جوشی و خروشی انداخت	شد چنان مست که دهقان صفت او فاقه باخت
شد که سازد طرب پرده رهاوش معکوس	
نایب السلطنه آورده رهاوش باری	آنکه بگرفته جهان زالبپه سالاری
بجز از عدل نورزد زنکو کرداری	آنکه برد رکهش استاده بجد مسکاری
شاه با زینت و پروین و ملکه کشور روس	
باشدش شوکت ساسانی او زنگ کیان	راستی با فر انیشاه کیانند کیان
از پی بندگی غرقویان بسته میان	گر نه آموخته اند از کف او بر کیان
گنج پرویز نیرزد بر ش نیم فلس	

مخمّس فی البردیّه

از نام و بهمنی نفس سرد خیزدا	حلاج وار پنبه محلوج ریزدا
غزال ابر ذره الماس بیزدا	شیر از نهیبشان به بیابان گریزدا
چرم پلنگ سوخته و کشته جا بجا کک	
این برف سرد کینه گذار از کجا رسید	این زمهریر صاعقه بار از کجا رسید
این شته پیل شیر شکار از کجا رسید	این اشتر گسسته مهار از کجا رسید
مست است و کف فشان و کند خلق را هلاک	

مسمّط بهاریه در مدح جناب جلالتمآب اجل امیر [illegible] خان منشی باشی دام مجده

از آنکه رستمانه زند جام می چه باک	
ز سردی هوا که در افتاد جان تنگ	شد عرش زیر کرسی و هم حور هم ملک
جنبندگان خاک بردند یک بیک	سر کوه بر فرا کند شتا از نهم فلک
دود و بخار او ز سمک رفت تا سماک	
برخیز تا کنیم در این سرد مهر ماه	برف سفید را ز می سرخ رو سیاه
سوزیم عود و مجمره سازیم جشنگاه	آریم مطربان خوش ادراک را براه
گاهی زنیم راه صفاهان و گاه راک	
دهقان ز شعر و جام می آتش فروخته	بنگاه برف را همه یکره وی سوخته
بر قوت دی مهی کفن از برف دوخته	این پنبه زار را بکیاهی فروخته
سرسبز گشته غم برد از جان دردناک	
ممدوح خویش شاعر و مدحتگر خودا	سلطان عصر خویش و تا گستر خودا
سردار بر سر سپه و لشکر خود است	فیاض جود و سیم و زر و گوهر خودا
کس را نگفته بهر طمع روحنا فداک	
از چرخ گوشت دشمن بیکان با ورع	دارد ز دشمن شکوه نه ز جزع هست و فزع
خود را عزیز ساخته از عزة من قنع	بگذشته است تا بسر ذل من طمع
رفرف حرص و آز را کنده است خاک	

باشش تا کوه کند جامه بر زنگاری		گرد دار لاله و گل دامن او گلنار		
سوری از رشک شود ساری و گلشن جاری		سار را ناله ز نشیر از رود تا ساری		
	سیب را بو ز صفاهان برود تا آمل			
باشش تا غم کند اندر پر سیمرغ وطن		رایت رستمی افراخته گردد بچمن		
هم سفندار مذ افسر فکند هم بهمن		بر سر سرو سهی فاخته دستان زن		
	لرزه گا بن و گاهی بسر اید زابل			
باشش تا ناله کند در دل لاله غواص		خاک بر مرده صد ساله دهد جان بخواص		
نزد دین آید و بر پای کند رقص خاص		گردد از نغمه قمری گل حمری رقاص		
	افتد از ناله بلبل بچمنها غلغل			
باشش تا بوی یاسمین کند بهشت تاو		شیر از حوت ببره رود و از بره بگاو		
بر گل و لاله تبازد گوزن و غرقاو		او فتد ولوله در زاغ و دام ز چکاو		
	افکند غلغله در باغ مسلسل صلصل			
دیر نی تا که شود شیر سوی برج حمل		بسر آید غزالان بسر سبزه غزل		
بانگشان بگذرد از سطح زمین تا بزحل		مست بر دشته خرامند گوزنان جبل		
	گاه بر لاله بغلطند گهی بر سنبل			
باشش تا فرش ستبرق بگلستان فکنند		از شبستان بستان خیمه بستان بزنند		

گوید چه شد آن سنبل وان لاله و زنبق		گلشن که بد از سبزه پر از فرش ستبرق		
بستان که بد از لاله نعمان چو خورنق		گلبن که بد از سرخ قلان با فر و رونق		
	افکنده ز سر چادر سرسبز و شده عریان			
گوید چه شدند آن همه گلهای بهاری		آن سرخ سهی چون رخ ترکان حصاری		
از لشکر دی جمله بخشکند فراری		بگریست کنون از غمشان ابر بهاری		
	سیلاب روان گشت بهر کوه و بیابان			
گوید چه شد آن لاله و آن دشت پر آتش		آن گل که بدی سرخ تر از خون سیاوش		
آن شاخ که بد چون دم طاوس منقش		آن یاسمن تازه و آن سبزه دلکش		
	بر باد برفتند سراسر همه یکسان			
دهقان پس از آن با دل چون آتش جانسوز		آید بسوی دشت از آن باغ دل افروز		
سه ماه ره اندر بنوردد شب و روز		در پیش بهار آید در موسم نوروز		
	از دست خزان بر بکند شکوه فراوان			
گوید چه نشینی که خزان لشکری آورد		زانسان که بشد دیده خورشید پر از گرد		
آن سرخ علمهای ترا جمله نگون کرد		افراشت بهر سوی گلستان علم زرد		
	کرد است چمنهای ترا غارت و ویران			
آورده سپاهی همه یکی کوه فراهم		زانگونه سپاهی که سیه شد همه عالم		

سد پیش سپاه تو سپند ارزه ای پشت | بگرفت یکی خنجر سوهان زده در مشت
زد بر سر آن لاله چو آتش زردشت | در مجمر گل هر چه بد آتش همه را کشت

انسان که بر آمد ز زمین دود بکیوان

شد باد خزان بر سوی بستان تو گستاخ | پیراهن گل کرد در صد جا همه سوراخ
بشکست درختان تو را بیخ و بن شاخ | آورد فرو خسرو گل را ز سر کاخ

بربست دو بازو و ببردش سوی زندان

از تارک نرگس بستان کرد نگون تاج | کند از بدن لاله و گل جامهٔ دیباج
آتش بچمن برزد و بر نارون و کاج | پر سوخت ز طوطی و سر افکند ز دراج

بر دوخت لب فاخته و بلبل دستان

زد لشکر دی خیمه بکوه و چمن و راغ | بر باد بداد آن همه گلهای تو از باغ
اکنون بچمن نیست بجز حسرت و جز داغ | بر جای هزاران بنشسته زغن و زاغ

گردید تهی باغ ز مرغان غزلخوان

آن صلصلکان تو پریدند ز گلزار | آن بلبلکان تو فتادند ز گفتار
آن کوکبهٔ کبک دری رفت ز کهسار | خنیاگرت آن فاخته چنگ و نی و مزمار

از چنگ بیفکند و نهان گشت ز بستان

آن سبز درفشی که چه پیران سپهدار | افراشته بودی ز بر دامن کهسار

از برق کند خنجر و از صاعقه شیپور | رویینه خم از رعد و ز مرغان طنبور
مانند سرافیل زند رعد بصور | انسان که کند مرده بروبر همی از گور

انگونه که آید بتن خاک همی جان

از شاخ درختان بفرازد دو صد اختر | لشکر کشد از نارون و کاج و صنوبر
پیکان زند از غنچه و ز زنبق کند اسپر | چوگان کند از بید چه گردان دلاور

از میوه کند گوی و بتازد سوی میدان

از بید سنانها کند و بید ز بر کش | ایدر بدی برزند ان تیر بترکش
بار از شکوفه همه بر ترک تکرکش | صد پاره کند تن ز دم خنجر مرکش

انسان که جهد خون ز تنش چون رگ شریان

از ابر کند پیل و سوی خنگ بتازد | از لاله و گل سرخ علمها بفرازد
از شاخ جهان را همه بر نیزه بسازد | ارغوان کشان دیده بد بشمن بگدازد

انگونه که ترکان دل عشاق ز مژگان

مانند کمان قوس و قزح را بزه آرد | چون برق بر لشکر دی پا بگذارد
از ابر بهاران بسرش تیر ببارد | آن لشکر دی در ره او جان بسپارد

چونانکه همی دشمن شهزادهٔ ایران

شه معتمد الدوله که فرهاد بنام است | صد خسرو پرویزش از انصاف غلام

فی البهاریه

ناله بربط و نغمه نی
بانگ شیپور و فریاد کوسی

در براورده باغ بهشتی
تیهو آتش ز گلهای دشتی

رخت زابریشم سبز رشتی
بر فروزانده از خوش سرشتی

اندران قبله زردهشتی
زندخوان گشته همچون مجوسی

برزند باد نوروز دامان
افکند آتش اندر گلستان

آتش لاله سازد فروزان
مرغکان را بشاخ درختان

سوخته سخت و کرده است بریان
نی دریغی درونی فسوسی

ساز در سور و شور است و غلغل
غلطه آهو بریحان و سنبل

تا ز رز گشته دراج و صلصل
گر نگشته است داماد بلبل

از چه در حجله گلستان گل
تکیه در داده چون نوعروسی

کرده شاخ گل عطر پرور
سرخ لاله است خون کبوتر

دم طاوس را چتر بر سر
پر طوطی است هم سبزه تر

تا که هر صبح چون چرخ اعظم
بر کف شاه به هند بوسی

ناصرالدین شه نصرت آرا
آنکه پنهان و هم آشکارا

تاج بخش فریدون و دارا
میکند بار عیت مدارا

گنج ایران و چین و بخارا
هست کمتر برش از فلوسی

کرد انگونه آباد ویران
زانکه از مرد است خوش تا بایران

ز میان گمشده نام ویران
هر دهی کابد راو گشته بنیان

هست خوشتر ز روم و ز توران
بهتر از انگلیسی عروسی

گنجهای فریدون گشاده
کرده خون سیاوش باده

جام جمشید بر کف نهاده
صد چو کیخسروش باج داده

از پی بندگی ایستاده
در برش صد چه سامی و طوسی

صحبتش روح بر جسم آرد
ابر دستش چو همت نگارد

همتش چرخ را دون شمارد
جای باران در او زر ببارد

راز گوید بعروسان چمن سرگوشی

غنچه آلوده بخون چون سر بریده دهن	ارغوان غرقه بخون است میان گلشن
لاله مانند شهیدان بربش سرخ کفن	مرغ گلزار همه قصه زیارت بچمن

بلبل آواز برآورده کند چاووشی

ز آتشین ناله خود مرغ بشاخ است کباب	ساز از ناله او گشته نی و چنگ و رباب
سمن و نسترن افروخته در شب مهتاب	درچنین فصل نباید بزنی جام شراب

با چنین حال نباید که بعشرت کوشی

از شکوفه است درم ریز درخت بادام	مرده را بوی گل و لاله کند زنده عظام
لاله ساغر بگرفته بکف و نرگس جام	باده و ساده مهیاست ترا این هنگام

بچکار آید اگر دین و دل نفروشی

سار بر دشت است و بسر کهسار خروش	کشته آن رج ز دراج دل و طاقت و هوش
فاخته ساخته نسرین فلک را گوش	درچنین فصل که خمخانه چرخ است بجوش

از چه ناری بلب ساغر می سرجوشی

شانه هدهد بسر طره شمشاد زند	پر بجلوه گه بلقیس پریزاد زند
گوید از عشق سلیمان و پرش داد زند	درچنین فصل که او سر زد و فریاد زند

از چه در زمزمه نائی و کنی خاموشی

نغمه چنگ و نی و تار طرب بنیوشی

در تعریف سامان بهشت نشان ارم توامان و کنایه باهل زمان گوید

ای دل ار میطلبی مملکت جاودانی را	رو بسامان و ببین جنت روحانی را
دهی آراسته و ساخته مینی چو بهشت	مستعد گشته بهر فصل گل افشانی را
خسرو گل بنشسته بسر تخت سنجی	بر سر کوه زده خیمه سلطانی را
لاله را تربیت باد براورده زخاک	کرده او رنگ نشین یوسف زندانی را
گر نهان است گلستان ارم باکی نیست	آشکارا بنگر این ارم ثانی را
لوحش الله ز سامان و ز وضع خوش او	که مربی است گلش جوهر انسانی را
گل خاکش بربایند همه از چرخ چه گو	گر بگیرند بکف طره چوگانی را
گر سکندر صفت چشمه حیوان هوس است	کن زیارت لحد قطره سامانی را
گشته دریائی و عمانی از آن قطره پدید	که ز اشعار خجل ساخته خاقانی را
سنگ دهقانم و هم سلسله اشیانم	هست مفتاح دلم مخزن پنهانی را
با کلاه نمدین هیچ نیارم بنظر	تاج کیخسروی و چتر قراخانی را
نه رجعتا بود اندیشه نه از چنگیزم	زان ده خان همچو دخان من شمرم خاقانی را
هست در فطرت من جود ابا قاآنی	گر نه محروم نه یغما و نه قاآنی را

در مذمت دون فطرتان گوید

گدا ز دست نخواهد دهد گدائی را
اگر نهی بسرش تاج پادشائی را

مباش چرخ سیه کاسه را تو هم کاسه
ز دست بر فلکن اینکاسهٔ گدائی را

بمیهمانی دونان مرو شنید ستی
اگر حکایت شهری و روستائی را

نوای عشق مخوان بر کسی که کرده قبول
بجو درز و زازل برگ بینوائی را

رسی ز کبر و ریا کی بکبریا که بهم
چه نسبت است قصب بافت بوریائی را

بکنج عزلت اگر خو کنی بخود بینی
همان حکایت جام جهان نمائی را

الا که مرد نه در میا بعرصهٔ عشق
چه بهتر آنکه گزینی گریز پائی را

بنه تو دعوی فرعونی ای پسر بخود آی
خدای را بخود آ کن رها خدائی را

اگر بدیدهٔ مجنون نظر کنی بینی
جمال لیلی و خوبی و دلربائی را

بدست بارخ نیکو کسی که کور دل است
چو موش کور که خصم است روشنائی را

مباش غره بوصل بتی که خندان است
بباید از غم و گریهٔ جدائی را

میوی از پی کبکی که یار او زاغ است
ز جغد باز بداند فرو همائی را

مشو شکار غزالی که او رد آهو
زند به نغمه رسک نافهٔ ختائی را

مبند دل بنگاری که با تو هم رقیب
بهرزه چو سر زلفش آشنائی را

و له ایضاً

از بهشت بهر سه و در این دیر خراب
که کلی خانهٔ دین را ز عبادت آباد

همچو طاوس بمانده ز چمن دیده بجرام
ماده و نرچه کنی یار تو خود را چون خاد

تا کی باد و سری خیز و بکن خاک بسر
پیش زانکه دهد خاک تو را چرخ بباد

دست حاجت مبر اندر بر هر بیره و پای
یاری از دست دنی بر بر مردم راد

گر حمایت طلبی مطلب از رستم زال
روز نا ورد و مکش منت پور میلاد

آخر الامر ز جایت بکند پنجهٔ مرگ
گر شوی پاره از سنگ و دزی از فولاد

مادر دهر که چون زال فلک پیچ کش است
هیچ رحمیش چو رستم نبود با اولاد

چرخ هر روز ببارد غم و محنت بسرم
گوییا مادرم از بهر غم و محنت زاد

از جفاهای فلک میست مرا غصه و باک
هست از قصهٔ اشعار دلم بس ناشاد

شعر کرده است مرا موجب طعن مردم
که خدا زین عمل زشت مرا توبه دهاد

نظم نثری که بود رنج دل و محنت جان
اینچنین نظم و چنین نثر مباد از بنیاد

هست چه فایده گر زانکه بخواند شاعر
خوش شر اینده و هر سرو سهی را آزاد

چه مباهات مرا زانکه پس از من گویند
همچو دهقان بجهان داد سخن باید داد

حاصل داد سخن [illegible] این باشد
که بگردون رود از رشک حسودان داد

آخر ای شعر چه خواهی تو ز جان من زار
آخر ای شعر چرا میکنی این سان بیداد

از ستمهای تو ای شعر و ز جور شعراء
وقت آن شد که بگردون برسانم فریاد

تیره می بینیم جهان را از شب کفر ای عجب | مهر چرا بنهفت رخ خورشید تابان را چه شد
طوطیان در شکرستان تلخکامی میبرند | وای بر شیرین زبانان شکرستان را چه شد
گوهر و سنگند یکسان بیک سنگ از اینم تنگدل | آخر ای بدگوهران گوهر شناسان را چه شد
لقمه حکمت بچنگ جاهلان افتاده است | چون نشد افلاطون یونانی و لقمان را چه شد
روبهان بازی کنان در گرد اطلال و دمن | سطوت ببر و پلنگ و شیر غران را چه شد
بوی شور از کس نیاید عاشقی شد بر طرف | غمزهٔ معشوق و ناز و غنج جانان را چه شد
بی ستون بخدر را از عشق می بینیم تهی | شد کجا فرهاد و مجنون بیابان را چه شد
ارغوان پژمرده شد کو جنبش باد صبا | زرد شد برگ گل سرخ ابر نیسان را چه شد
تشنه اسکندر دهد جان از برای جرعه | خضر را کو دستگیری آب حیوان را چه شد
کشت امیدار زابر نوبهاری خشک ماند | موج دریای محیط و بحر عمان را چه شد
گلستان بی تازه و غوغاست بلبل در کجاست | کس نمیگوید دگر اشعار دهقان را چه شد

وله ایضاً فرماید

باید از عدل ری خسرو ایران نشود | ده فروشی نکند ببیرد و سامان نشود
ده سامان که بود ملکت موروثی ما | غیر سیالی که ز بیداد تو ویران نشود
هست زان شعرا صاحب طبعند همه | گر بگیری تو بر اینطایفه نقصان نشود

مرد از نصف خراج است بچو پا تخ ار | گر نه دارد کلید اپس و نگهبان
ظلم از حد بگذشته است و ستم از اندازه | ارچه آواره رعیت به بیابان نشود
قحطی و مضطری از خالصه بفروختن است | جنس ما نیست بیش این اگر ارزان نشود
مشتبه خالصه با ملک رعیت چه کند | چون رعیت بتظلم بر سلطان نشود
با پری دیو ستم میکند او بیخبر است | وای اگر آصف او در صف دیوان نشود
غرض از شعر من اندرز و نصیحت باشد | حکمت آموز کسی گرچه بلقمان نشود
صدر اعظم که امیر است اتابک دانم | چاکر درگه او جعفر و قاآن نشود
گر سحاب کرمش را نبود بارش جود | نه مد سبزه و آفاق گلستان نشود
خسروا کام مرا تلخ بدوران تو شد | هیچ شیرین ز کتاب شکرستان نشود
عوض آنکه ببخشی صله ام زر گیری | چون بدین حال ثناخوان تو گریان نشود
نه تو کن خالصه سامان ده ما زر خواهیم | صلح کردیم که عارض سوی طهران نشود
بگذر از ده سامان به پریشانی ترس | تا به سامان نرسد کار پریشان نشود

فی البهاریه

بازگوهر ریز شد در باغ ابر نوبهار | بار عنبر بیز شد در راغ باد مشکبار
این یکی آورد طبله طبله مشک روح بخش | وان دگر افشاند حقه حقه در شاهوار

[illegible]

یکطرف شد تازه پر گل شاخهای نسترن	یکطرف خوش شکفته هم درخت گلنار
این و صد گون سرخ پرچم سود بر خورشید و ماه	واندگر او در صد کردون ستاره بر کنار

فی البهاریه

آمد بهار تا که پدیدار گشت یار	کرنامدی نگار نمی آمدی بهار
یار آمد و بهار بیاورد همرهش	مارا بهار هست بجز چهرهٔ نگار
ای اصفهان بنال که بالید شاخ گل	بی مرغ جان بنال که نالید سنگ و خار
شکرانه را که سبز و شیرین زبان ما	با لعل شکرین بصفاهان شد آشکار
مرغان خوشنوا چو نکیسا و باربد	از رود و تار برزده آتش بپود و تار
شد وقت تا که نغمه کشد بلبل از درخت	آواز بر زند ز سر شاخسار سار
ماهی که ناله کردمی از دوریش چو رعد	بی او گریستمی همه چون ابر زار زار
برگشت از سفر بسوی منزلش کنون	من میزنم به پیش رخش خنده برق وار
الحق که ژاله ریز بود هیچ چشم من	بی لاله زار روی تو ام بود ناله زار
آمد اگر چه بود مرا ناله زار گرد	رخسار زرد من ز طرب شد کنون لاله زار
سالی اگرچه در ره ظلمات تاختم	افتادم سوی آب حیات آخرم گذار
دست وصال گشت گل افشان تا بر کنم	چندی که از فراق بپایم شکست خار

[illegible]

[illegible]

از انجمن تو یار که یار تو می شود	در شور رنجی و که سختی و گیر و دار
رو سوی او بکن که بود در مه ناده انجم	دید آنچنان عاقل و مستان هوشیار

در تعریف کاشی پسری گوید

روی سوی مدرسه آمد پسری سیمین بر	غمزه اش مسئله آموز بارباب هنر
بر خورشید بر صفحه چو ماه نخشب	رهست استاد لب جوی چو سرو کشمر
چه پسر لعبت چین ترک چگل ماه ختن	چه پسر آفت دین راهزن و غارتگر
شوخ خلخ بت کلخ مه شکر پاسخ	دلبر و سیمبر و عشوه گر و جان پرور
آفتابی قمری باده آتش روئی	که هنوزش نشده زاب بر و نیلوفر
دسته دسته شکن طره او تا بمیان	حلقه حلقه سر زلف سیهش تا بکمر
مژه اش روح بیاید ز دو خط پرورده	رفع بینش دم عقرب بشدی از سنبل
از فراز قد او چهره چنان بنمودی	که سر سرو فرازنده فروزنده قمر
شاهد شوخ و لبش شور در افکنده بشهر	خسرو و خسرو دهانش ز شکر شیرین تر
دو سیه چشمش از آن دل من کشتی خویش	چون دو نرگس که همی شکفند با سحر
حلقه زلف تو ذبیح و دیکر دیشب	فتنه دور قمر گردد لمر زیر و زبر
بارون گر ز سر صفحه بدید چه باک	سروی اکنون ز سر ریشه او بر زده سر

[illegible]

تو همی آفت جان منی ای ترک پسر / با همه کس را عشق تو بلائی است بسر
گویم از لب شکری زیر لبان خنده زنی / می ندانم که بمن خنده زنی یا شکر
خوانم از رخ قمری طعنه زنان روی کشی / می ندانم که بمن طعنه زنی یا بقمر
گفت هست این دو سه شعر از که بدین شیرینی / که بجان چاشنیش کرده چنین سخت اثر
گفتمش صاحب اشعار بهار ترک است / که سرود است باوصاف یکی ترک پسر
گفت الحق چه نکو گفته نکوتر بودی / گفتی این شعر ز انصاف بوصف من اگر
گفت این نکته و برخاست قیامت خاست / گفتی آنگاه شد آشوب پدید و محشر
کرد آهنگ ببازار و مرا زار بماند / رفت از مدرسه بیرون و مرا سوخت جگر
کاش کاشتی پسر آنگاه شری سر و مرا / کشتی آنگاه که میرفت ز کاشانه بدر
چند روز است که من سوخته ام دوخته ام / چشم بر راه که تا یار کی آید از در
از فراق سر زلفش بخود اندر پیچم / همچو آن مار که از سنگ بکوبندش سر
دور از آن آب حیات است مرا لب خشک / زین چه سود است گر از گریه بود چشمم تر
آب باید که لب خشک کند تر نی چشم / یار باید که زند کام بدل نی نشتر
زیر ظلمات دو زلفش بود آب حیوان / من چرا تشنه بمیرم همه چون اسکندر
چون توانم بکنم آتش عشقش خاموش / سوزدم گر ز فراق و کندم خاکستر
وقت آن شد که برم داد ز خورش دهقان / پیش شهزاده دریا دل والاگوهر

الا که هر گز آشوب فتنه و فساد / چرا نترسی از این هفت بشده پرکار
که ناگهان بکشندت بگرد خط عقاب / بردن شدن نتوانی ز حلقه پرگار
ترا چگونه توان خواند آدمی که تو شوم / درنده تر ز سباعی و بدتری از مار
بغیر رنج و بخش افتاد کان بگیری شغل / بجز اذیت بیچارگان نداری کار
چنان حریص بجوری که از پس مردن / پی اذیت مردم دمد ز گور تو خار
تو ظالم ار بروی زیر خاک از هیبت / پرنده نتشیند بروی سنگ مزار
مگو که من به بزرگی رسیده ام جائی / که باک باشدم از مردمان خورده و زار
ببرق خورده نگه کن که کرده رعد پدید / فکنده زلزله چون ان بسنگ کهسار
گر از خلال دو صد دشت کلالت باشد / به پشت اینهمه آنها نداری این مقدار
که برده زینتی نور بستانی / اگر چه ناله کند سخت و گرید زار
بسنج برزنی و مار شست خود دانی / که از خدنگ من این صید گشت است شکار
ندانم از چه چنین لقمه زهر مار کنی / که نیست لقمه مردانگی چنین مردار
بلقمه که از او یکنفس بری لذت / خلاف اهل مروت کشی دو صد جاندار
برای آنکه شود اندکی دلت خوشنود / کنی فسرده و غمناک مردمی بسیار
برای آنکه شبی لب بخنده باز کنی / برآوری ز شقاوت بگریه چشم هزار
بقصد آنکه لب از ملک کس کنی شیرین / ترش نشینی و تلخی کنی هزاران بار

زمین ز تو جگرش چاک چاک چو سوراخ — گشاده چشمه ز چشم و همی بگرید زار
تو ئی که آینهٔ حق نما بدی چو نشد — که بر گرفتی از آلایش جهان زنگار
ترا که مستی غفلت گرفته تو دیدی — اگر نصیحت و پندت دهند صد هشیار
کند نصیحت دهقان اگر اثر در سنگ — اثر نمیکند اندر دل تو بد کردار
الا که پیشرو کاروان راه حقی — چنند که باز پس افتاده چنین ز قطار
گذاشتی ز طاوسی و همائی را — سرشت زاغ گرفتی و جغد و بوتیمار
ولیک با همه حالت تو قدر خود بشناس — که از پی تو بود چرخ را مدیر و مدار
تو نیک مرغ گلستان باغ فردوسی — هنوز هم بزنند صفیر از آن گلزار
نگر کری که نیاید بگوشت این آواز — نگر خری که خبر نیست هیچ از اسرار
بکش فراق که تا وصل یک قدم راه است — چرا نجوش کنی کار سهل را دشوار
تو ئی که طالب دیدار شاه ازلی — فراق و هجر کشیده ندیده چهرهٔ یار
گرت هواست که رخسار یار را بینی — ببین در آینه بر چهر حیدر کرار
علی که هست علوش فزون تر از عالم — نماید از رخ او شاه ازل دیدار
شهی است او که بود صاحب دو از ده برج — ز مهر نور محمد بیافته انوار
محمدی که مراد خاتم النبیین است — نمود جن و پری بر نبوتش اقرار
شهی است او که نشسته است بر سریر جلال — صحابه اند سپاه و علی سپهسالار

بگلزار خان رود زان اکنون تشنه تو — از رود و مار برزده آتش بپود و تار
داری ز من چه غم که خراشم ز چنگ روی — اندر شبان تار خروشم بسان تار
یاد آیدم چو لاله روی تو میکنم — صد گونه ناله زار با طراف لاله زار
وقتی که در بساط نشاطت ز انبساط — نوشند جام باده حریفان میگسار
بر یاد من بخاک یکی جرعه ریز — حال مرا بپرس از آن خاک جرعه خوار
گلگشت باغ را چه صفائی دهی مرا — آور بخاطرت چه زند بر تو چنگ خار
ما خار تر اگر شده از خار گو بباش — چو گل تو باش تازه و بنشین بسبزه زار
تا بلبلان بشعر منوچهری آورند — آواز ها بزیر گل و روی شاخسار
در سبزه بهار نشینی و مطربت — در سبزه بهار زند سبزه بهار

در مدح مرحوم ابراهیم خلیل الله خان غفرله

گلزار و بهار است هر آنجا که نگار است — جائیکه نگار است چه حاجت به بهار است
بزم است و چمن زمزمه ناله مرغان — آواز نی و چنگ و دف و بربط و تار است
نرگس قدح باده و ساقی است شکوفه — از اول شب تا سحر باده گسار است
مطرب زند زغنت یکی هرچه ببینی — در باغ از این جنس بهر گوشه هزار است
وانیچه و ریحه و بنچه هر سو — بر روی هم از سبزه تر مشک تتار است

در مدح مرحومان اسفندیار خان سردار و محمد حسین خان سپهدار بجیاری غفر لهما

از دست رفیقان جفاجوی ستمکار

در ناله و فریاد کسی نیست در این دور / ور هست بود مرغ و دف و بربط و مزمار

صد بحر نهنگند و دو صد دشت پلنگند / بر شیر علم برده به کشند دوار

بر بادیه تازان چون بنشینند ز هر خاک / آتش ز بر آرند و برند آب ز کهسار

امروز کسی پیشهٔ شاه مظفر / نبود بجز این دوده و این سلسله سالار

کیخسرو آفاق بود خان بهادر / دولت بحرکت هست از او دوده قاجار

شیر است و دلیر است و دبیر است و امیر است / مرد است و جوان است و بزرگ است و وفادار

من بنده که سیف الشعرا شد لقبم نیست / چون تیغ جز از خوردن خون جگرم کار

دارم نه تمولی و نه تخفیف و نه انعام / این نیست مروت بچنین پایه اشعار

من تشنه دو صد بسبحه هست در اینجا / افسوس که یک قطره ز دهقان نشد ایثار

برگشت امید از منی از ابر سپیدی / صد گونه گل سرخ برون گشتی از این خار

گر آنکه مرا باج نبخشید چه بخشید / دریا ز یکی قطره نه کم گردد بسیار

خسرو بصفاهان چه مرا دید چنین گفت / شیرین کنمت کام من از شعر شکربار

گویم بجز این عظام از تو نگیرند / هر سال بیابند دیوان زر و دینار

اکنون شده آن موسم و آمد بشبان تیر / قربان چنین قوت و بازوی کماندار

یا رب برسان تیر اجابت بنشانه / خورشید فروزان ز بر آور ز شب تار

شکایت از رفیقان

زان پیش که او زخم زند سنگ تو بر زن / میکوب بسرش تا جنبش کم کندش آثار

دردا و دریغا که من اینکار بکردم / او زخم زد و خورد مرا سنگ بدیوار

آید بسرم هر چه بلا و بدلم غم / تا باشد که نه شعر و از او من شده بس خوار

همچون پر طاوس شده دشمن من شعر / برگشتن من بسته کمر خصم ستمکار

اینقدر تو دهقان ز حسد خلق مسوزان / بر خویشتن آتش زن و بر دفتر و طومار

لکن تو به که هرگز نزنی دم ز فصاحت / سوگند بخور تا نسرایی دگر اشعار

بردار ز خود شهرت سیف الشعرائی / اندر جگر خویش مزن خنجر خونخوار

ای طوطی شکرشکن از ناطقه بگذر / وی بلبل شیرین سخن این زمزمه بگذار

پروا کن از زاغ بویرانهٔ عزلت / بربند لب از زمزمه و نغمه و گفتار

بنشین بیکی کنج نفس ساکن و خاموش / خود را ز بلای زغن و زاغ نگهدار

بگذار که این طایفه فریاد برآرند / گاهی بسر مرده و گه بر سر مردار

سازند دل خویش خوش از کوس جهالت / گویند که ماییم شهنشاه و سپهدار

آید چه زیان بر حکما گر یکی ابله / خود را ز سر جهل فلاطون کند انگار

وله فی التغزل

گشته بر گوی زنخ زلف تو چوگان بار بار / شد بر آن چوگان مشکین راه میدان بار بار

در بارهٔ ابر جود دست یار برگشت آید | در میان شاعران دهقان شود شمار باد

قصیده کاسه

شبی چو نوبتی شب غوال زد بر کوس / زمانه شد ز سیاهی بسان لف عروس
شبی که خیره در او مانده هوش افلاطون / شبی که تیره در او گشته چشم جالینوس
شبی سیاه و دراز و مشعبد و تاریک / چنانکه نور ندادی چراغ در فانوس
شدم برای ضرورت بساحت بازار / چنان شدم که از آن رفتنم هزار افسوس
در او فتاد گذارم بسفلهٔ عیّاری / کریه صورت و بوزینه هیات و منحوس
بدست بود یکی کاسهٔ سفالینش / چه کاسه که نیرزیدی او به نیم فلوس
به تنگنائی ناگاه ما بهم خوردیم / چنانکه گشت وی از کاسه من چنان مأیوس
بجست و کاسهٔ بشکسته پیش من بنهاد / کنون بیا و ببین مکر و حیله و سالوس
چه گفت گفت که از ریشه‌ات بخواهم کند / چنانکه مرد کیاکن به تیشه اصل السوس
چه گفت گفت بتوان کنم که در میدان / نمود رستم سگزی ز کینه با کاموس
چه گفت گفت بطوست دوانم از سامان / اگرچه سام نریمانی ار چو طوس
برای سرقت این کاسه سالها اینجا / تو خود ز جانب فغفور بوده جاسوس
مراد و قائده از آن کوزه زان همی گفت / چنین جواهر بود بگنج دقیانوس

گهی بگفتی هست این چه اهرا ز پاریس / نداشته است چنین کاسه شاه روس و پروس
هزار فخر بکاسس الکرام دارد این / ز روی ... کنز بین و هان قاموس
ز نقش بود بسان نگارخانهٔ چین / در او چو آینه گشتی همین پدید عکوس
شکسته سخت دلم از شکست این کاسه / تو گوئی از الم بود دل بد و مانوس
یگان یگان بنمودی شکسته هایش را / همی ز روی طمع گفتی ای دریغ و فسوس
که رنگهاست در این بهتر از پر طوطی / که نقشهاست در این خوشتر از دم طاوس
ز خاک آدم و نوح است خاک این کاسه / بیا برای شرف از نشش بگیر و ببوس
سرشته است کلشر البشهر چین فغفور / ز کاسه سر اسکندر ابن فیلاقوس
دهم سراغ به فغفور تا از این کاسه / مرا بقلعهٔ چین کرد سالها محبوس
بگفت قاضی دهقان بده بهایش را / تو این حریف که داری و اندهٔ تاموس
وگرنه رو ز صفاهان بخطهٔ شیراز / به پیش عمّ شه کی نژاد کی ناموس
خجسته معتمد الدوله شاه فرهاد آنکه / کشیده غاشیه اش را بدوش رستم و طوس
بر زخاک او به سال روان روئین تن / چه رستم ار بنهد پای بر سر قربوس
براسب که ... بروز جنگ نشیند / ز هم بپاشد البرز از نهاد دبوس
سر پلنگ دهان برد ز خنجر تیز / دل هژبر بیان را در ز نعرهٔ کوس
همیشه تا که بود داستان شهنامه / ز طوس و رستم و کاموس و برزو الکوس

در توصیف شغل خود گوید

یکی گوید ای هجوش چاپ ... از سخن — نموده نقش بقصر سدیر ابو قابوس
یکی سراید کای زاده تیر اگرد — زشعر گفتن و از جامه ساختن ...
زچرخ چرخ از اینه ایستان سر آیم — گرفته آتش ایشان که شمع در فانوس
ازین قصیده در این پرده پیدا ... — بسان ... نهاده چو گشته ...
گرفته خوشش ... نشان بد انگیزه چون سر آب — نموده رو بقرار آمده همچو ترک و طاوس
گهی بزدنی خصومت بدین در آویزم — چنانکه رستم یل در نبرد با کاموس
گهی زکینه و از خشم با یکی دیگر — پریم با سر هم چون دو تیر چنگ خروس
الا اگر افه سخن ای حسود بیچاره — که نیست همچو تو نادان و احمق و منحوس
مشو زهجو دی صاحب قصیده من — پسند نیست که مصحف نهد به ...
عجب زجهل تو کامروز خویش را دانی — زشعر همچو ظهیر و زهوش بطلیموس
موز زکینه وگرنه کنون زتیشه هجو — زریشه برکنمت همچنانکه اصل الشوس
بروستیزه بهل زانکه خصم جان تو داد — بجنگ رستم اگر کوس کین زند الکوس
شده است ... که از هجو ای کم از یأجوج — اگر شوم به چیش تو تندی چو پور فیلاقوس
سپاه هجو چنان از پی تو در تازم — اگر گرد ... بر سپهر هفتم بوس
کنی چو پور پشنگ از فراز شهر بشهر — از تنم بگردنت از هجو آهنین و ... توس
برای آنکه شی معترف به سرقت خویش — بیایم از پی او چون نبیره کاوس

نیستم شاعر مسکین و گدا — گسترده است بعالم خوانم
میخورم نان خود از حاصل خویش — نیست بر سفره مردم نانم
از پریشانی و فقرم غم نیست — مالک ملک ده و سامانم
نسبتم هست ز آل سامان — نیز گوهر بود از سامانم
هست صد باغ و دو صد مزرعه ام — منعم مملکت ایرانم
تکیه بر قصر خورنق زده ام — خفته در بارگه نعمانم
همه تنها نه منم مستغنی — اینچنین اند همه خویشانم
خوشم و خشم و میکردم — سر خرمیت در آن بستانم
از شکر خانی و شعر شیرین — نام شد طوطی هندستانم
مور را هست ... قند شکر — بارگشته است از اصفاهانم
همه شیرین سخنان شیراز — انگبین خورده ز شهد ستانم
منزوی آمده ام با همه حال — همچو سیمرغ و پری پنهانم
شادمانم که زچشم مردم — چون پری هست نهان دیوانم
در صفاهانم و هستم همه جا — نه زشیرازم و نه در طهرانم
شهرت شعر من از پنهانی است — گنج پنهان شده را ویرانم
پیش آنکس که نباشد دانا — گنج اگر فاش کنم نادانم

بیم از صحبت ناجنس عذاب | برهاند ز سرزنش یزدانم
جعل اینجا شده سرگین گردان | گشته باغ ز گل و ریحانم
نیز من هم بضرورت سرگین | خصم را کرده و میگردانم
گرچه این شیوه بلبل نبود | این چنین مصلحتش میدانم
میکشم از پی گل صد مه خار | مهر گل مانده بخارستانم
بلبل عرشم و بر خاطر گل | بر سر خار غزل میخوانم
روزی آید که پرم باز بجا | پر و بالی بدو گون افشانم
وقت جویم بدر حضرت دوست | کام حاصل شود از جانانم
که بدین پایه رسم نیست عجب | زانکه مداح شه مردانم
علی عالی اعلا که رساند | پای ایوان بسر کیوانم
تا که در سایهٔ نوالطفش | ساکنم نیست غم از نیرانم
مادح چارده معصومم و هست | شش جهت بنده و چار ارکانم
هستم اثنا عشری من همه را | بخداوند یکی میدانم

ایضاً در توصیف خود فرماید

من ابو الفتح خان دهقانم | منشأ و مولد است سامانم

چون فلاطون بگرد سر ای چرخ | هر چه خواهی بسی بگردانم
نیست باکم ز چرخ پیر او را | کمتر از چرخ پیره زن دانم
اندرچه نالم بنوای غم چون نای | گر نه مسعود سعد سلمانم
زندگی با این دو رنده ره در وان | گشته از دیده در صفاهانم
در زمان مظفرالدین شاه | آن ظفرمند شاه ایرانم
شهره شد شعر و رفت شهر بشهر | شد پراکنده دُر و مرجانم
نیز از آن سان که باید و شاید | بنوازید ظل سلطانم
پایه ام برد چون فلک بالا | شود سر بر سپهر کیوانم
چون برآمد هزار و سیصد و بیست | طبع بنمود خواجه دیوانم
آصف جم نگین سلیمان خان | میر میران و خان خانانم
تحفه زان ملخ مراست ز شعر | مور درگاه این سلیمانم
ای خلف یک نژاد رکن الملک | اکه شد تازه از فرت جانم
خاک خشکم من و تو ابر تری | ننمودی دریغ بارانم
تربیت دادی آنچنانکه ز طبع | گشت بیرون دو صد گلستانم
شد ز مهر تو تا بهفتم چرخ | ناله ها از هزار دستانم
طبع بدرفت هم بشیر سینی | حسن و انغز تو شکرستانم

اشعار چون نثار بر او شکر لبان / حالی بعینه مجمر از حنظل و سم

در عهد پیش هر که بگفتی دو شعر زاثر / بردندیش جهان شتر با سر از کرم

این خواجگان عصر کنون بر خلاف پیش / گیرند باستم همی از شاعران درم

محمود غزنوی اگر امروز زنده بود / پا میزدم به منبر کاوس و تاج جم

هستم به پیر خویش پدر از ملک نظم / در ملک نظم بر فلک افراشته علم

با آنکه سوده سر علم دانشم بابر / هستم ز عوام بد ز بیوائگی علم

ایکاش میشدی علم دانشم نگون / کز این علم نبود مرا بهره جز الم

هر شاخ نو که رسته شد از باغ طبع من / از حادثات چرخ شده خشک چون بقم

سر بالین نظم من چه بقم خشک گشت چون / اندر جهان قرین شده ام زان بقم بغم

آتشش گرفت کشت امید من و نبود / ابر سخائی آنکه کند خرمنش به نم

با اینهمه جفای فلک گشته ام اسیر / بر زلف دلبری که پر است او ز چین و خم

لیکن جز این طریق نبینم که گوشه / گیرم کنون ز خلق چه ابروی آن صنم

سازم ز خون دیده مداد و بسوی او / بر صفحه دل از سر مژگان کنم رقم

گردد و هم آن بت ضحاک خو شوم / پنهان ز چشم خلق چو جم با هزار غم

در کوه قاف صبر چه عنقا شوم مقیم / تا آن زمان که مرگ کند پیکرم عدم

کز آن زمان نسیم گلستان خلق میر / بر من وزد دوباره کند زنده ام ز دم

چه برق بار رقیب تا بجنبد او / بچرخ رعد سان شده صدای من

قسم بچرخ گیر روم زکوی تو / که کوی تست کعبه و منای من

گرفته ام چو مرغ بال از آشیان / بسوی کوی تو بود هوای من

تو را که آشنا نبود غیر من / همه کنند آشنا سوای من

ز فرط دلبریست این مرا سزد / ز شرط دوستی است التجای من

ز دوری تو مه بتابد دیدگان / بسان ماهیان بود شنای من

بغصه و فراق داد بگذرد / صباح من ضحای من مسای من

بزرد دهند با جها غزالها / بچشم آهوی غزل سرای من

ز زلف آن غزل سرا غزال شد / پر از عبیر غالیه سرای من

مه آسمان نگار و گویش آسمان / ستارهای او سرشکهای من

بگفتمش که دل ربوده از کفم / بگفت زلفکان دلربای من

بگفتمش که قتل عام میکند / بگفت غمزهای جانگزای من

بگفتمش نشان ده از قیامتم / بگفت بین بقامت رسای من

نواخت تا که چنگ فرقت القضیم / گداخت سنگ را دل از نوای من

بجست برقی از نواهای غمم / شرار او کشید سر بهای من

بباد داد خاکم آب دیدگان / میان آب و آتش است جای من

ابا غزال گور غرم پار تا ن — بوادی جنون بود چرای من
گیاه رسته ز اشک چشم آهوان — چرند کله کله از گیاه ی من
نه بسترم نه خوان و نی غذا خورم — برده است نقش خود ستای من
اگر غذا و خوان نباشدم چه غم — غم است خوان و خون دل غذای من
ز وحشیان در او فتاده غلغله — ز ناله نفیر و آه و وای من
گرفته است کوهسار زلزله — ز بانگ رعد و صاعقه صدای من
بگرد سر مرا عقاب پر زند — بسایه گستری شده همای من
پلنگ جایگاه و روبهم بدم — کلنگ طعمه آورد برای من
بدشت غم چو قیس جان سپرده ام — نشسته وحش و طیر در عزای من
برای پاسبان بر در ند دام و دد — شکم ز دشمنان ژاژخای من
بمنتهای آرزوی دشمنان — گذشته ابتدا و انتهای من
نه روز میروم بخواب نی بشب — خدای روز و شب بود گدای من
در این بلا سزد که مرتضی علی — شود پناهگاه و ملتجای من
علی که هست شاه و الی و ولی — از او نشسته قدر و پایه علای من
بسایه گوشش تا که خفته ام — فکنده سایه بر فلک لوای من
شه عرب که قنبر ورا شده — غلام خان آفتاب رای من

برگو کجاست بهمن و دارا و اردشیر — برگو چه شد سکندر و پرویز و اردوان
هر کاسه شراب که بر دست ساقی است — ازرا تو کاسه آخر اسباب دان
هر کوزه سفال که باشد بپای خم — عارف چو بو کند بشناسد که کیست آن
آنانکه بر نه باغ ارم داشتند روی — از چشم ما شدند چه باغ ارم نهان
اینها نه لاله اند که از خاک رسته اند — هستند همدمان و رفیقان و دوستان
هر نرگسی و غنچه اندر میان باغ — با هم بگفتگو و بشارت زبان زبان
میگویدان باین که تو چشم که بوده — میگوید این بآن که تو بودی کرادهان
جانا برادرا دو سه پندی بگویمت — زنهار پندهای من بشمر سهل و رایگان
بشناس قدر خویش که گر نفس را کشتی — از چرخ بگذری و برآیی بلامکان
چون کودکان بخاک تو بازی مکن که تو — فرزند آدمی و بود جایت آسمان
تو طایر بهشتی و اینجا نه جای تست — در کاخ بهشت ترا باشد آشیان
دهقان مکن تو مدحت ابنای روزگار — پیرانه گفتمت سخنی بشنو ای جوان
زنهار سر میار فرو بر جسم و قبا — گو شاعری که همت طبعش بود چنان
از شاعری گذاری پا بر نهم فلک — از شاعری بماند نام تو جاودان
مردن به پیش عقل به از مدح چون جعل — سازم صریح تر تو اینقول را بیان
گر کون دهی به است که تا مدح کس کنی — خواهی طول باش از این خواه شادمان

[illegible]

گوئی بابن گرفته تو را عرش آستین / گوئی بابن که بوسه زده چرخ تخت استان

جمشید را بیاری و خوانی غلام این / پرویز را بیاری و سازی گدای آن

نه کرسی فلک بنهی زیر پای او / مه را بزیر سم سمندش دهی مکان

گوئی بابن که پیش تو غلام کسری بود / گوئی بدان که نزد تو موسی بود شبان

کسری کجا چنین بود و موسی کجا چنین / زین بیش بر بدمنت نیکان زبان مران

بینی کلوخ را و بگوئی که لعل و در / بینی پلاس را و بخوانی که پرنیان

باران فیض بر تو همی بارد از سحاب / گوئی ز جاهلی تو همی مدح ناودان

مدح کسی که داده ترا پا نمیکنی / گوئی ز گمرهی تو همی مدح رودبان

افکنده سایه بر سر تو لطف کردگار / لب باز میکنی تو باوصاف سایبان

دارد بشهر بنده دو سه شاعری سراغ / اندر کدام شهر در اینشهر اصفهان

ممدوح گر که هست ستایندش از طمع / کای بر درت ستاده فریدون چو پاسبان

گویند بایزید که ای بایزید شهر / گویند با بلیس که ای شیخ خارقان

رتاش خر نشیند اگر پشه بجاه / انگاه چون زباد بجنبد در آشیان

حس کنند کای زه غیب امر حق / افرشته چه نوح بکشتی تو بادبان

هرکس بشاعری بمقامی رسیده است / آن کشته مومن آنشده با کفر همعنان

این یک ز شاعری شده شبلی و بایزید / وان یک ز شاعری شده چون شمر و چون سنان

[illegible]

[illegible]

یکی نبود که باشد موافق او ارتش / همی مخالف او آنکه نیست شد الیان

یکی خبر که بیاید ز شام سوی عراق / یکی خبر که فراق او فتاد مان بمیان

از آن خبر بسپرم آسمان گل افشان شد / از این خبر بدلم خار برشد و پیکان

از آن خبر همه چون برق خنده بگرفتم / از این خبر همه چون ابر آمدم گریان

از آن خبر بسپهر و ستاره سر سودم / از این خبر شدم از دیدگان ستاره فشان

دریغ و درد ندیدم برادرا رویت / فسوس و آه که کارم کشید بهجران

بماند بر دل من آرزوی دیدارت / بسوختی جگرم را بآتش حرمان

بسعی چون دو سفر کردی از صفاهان / یکی بسوی حجاز و یکی بسوی جنان

از آن سفر که شتیم جان چه برگشتی / از اینسفر چه برفتی زما گرفتی جان

از آن سفر همه امید بازگشتن بود / در اینسفر نبود بازگشت جاویدان

دریغ و درد ندیدم ترا در این دو سفر / یکی خدنگ ز دی بر دل و شدی پنهان

در اینزمان که جوان شد ز لاله عالم پیر / جوان بمردی و آتش زدی بپیر و جوان

بموسمی که ز باران هوا طراوت یافت / برفتی و بفشاندی ز دیده ام باران

بنوبتی که بپوشید سبزه صحرا را / بموسمی که خروشید بلبل بستان

ز باد مرگ چو گل ریختی فرو بر خاک / چه بلبلت ز ترنم خموش گشت زبان

ز گلشن ... پریدی چه الفصل بهار / مگر بهار بهشتت فرشته داد نشان

[illegible]

زکیقباد و زکاوس وجم نماند آثار | ببین بجای کیان بر نشسته اند کیان
سکندری که بگرد جهان بگردیدی | سکندری زدی از بهر چشمه حیوان
شد از جهان بسر انجام با کف خالی | ز چنگ مرگ نبودش گریختن امکان
پیام دادی شد دیر خیز و زود بیا | چسود ز آمدنم جسته تیر چون ز کمان
خدا کند که نبینم دوباره سامان را | کنم بیان برادر وداع این دوران
مرا نزادی از آغاز کاشکی مادر | که تا ز چرخ بلاها ندیدمی اینسان
کنون بگرد خود از هر طرف که مینگرم | بجای هیچ اثر می نبینم از یاران
کجا شدند کسانیکه پیش ازین بودند | دریغ از پدر و ای فسوس از اخوان
الا زمان خوشی و طرب کجا رفتی | ندانم آه و دریغا که عیشم چه زبان

در مدح مرحوم اسفندیار خان سردار بختیاری

ز اسفندیار قصه مخوان و ز هفتخوان | یادآور ز تهمت قصه اسفندیار خان
ز هفتخوان گذشت گر اسفندیار و شد | روئین تنش مسخر و [illegible] روان
از راه هفتخوان نشد این اسفندیار | اند مسخرش همه شش جهت جهان
ز اسفندیار بگذر و از هفتخوان او | از هفتخوان رستم دستان پهلوان
این شیر دل نگر که دو صد هفتخوان گرفت | از هفتخوان و از دو سه طنین پر دخان

خیزید و بنگرید مبادا زجا دوید | کو از شکاف روزن پرد بر آسمان
نادان بر جهید زود که حیلت گریست چه | کز آفتاب پل کند از سایه نردبان

در پریشانی حال و چگونگی احوال گوید

شبی گرفته دلم آنچنان شدم غمگین | که گریه کرد بر احوال من زمان و زمین
سیاه بختی و سختی و درد و رنج فراق | زدند حلقه بر اطراف من از یسار و یمین
بیاد زلف بتان خواب نامدم گفتی | که مشکلات مرا افعی اژدها بالین
ز شدت غم و بیخوابی و ز بیتابی | شدم بتاب چه زلف نگار زهره جبین
بخاطر آمدم آن آفتاب و تا صبح | کشیدم آه شب آسا و ریختم پروین
بسیر باغ و گلستان شدم هم ساعت | که تا چو غنچه گشاید مگر دل غمگین
بلاله داغ دل خویش تا که بر گویم | دهم بآتش دل آب ارغوان تسکین
ز گل فروخته سازم روان سوخته را | برم ز طره سنبل ز ابروانم چین
بدین خیال بباغ اندرون همی رفتم | چنانکه در گذرد سوی گلستان گلچین
که ناگه از درم آید پری رخم گفتی | قدم گذاشته بباغ بهشت حور العین
گسسته عقد ثریا که بر خورشید | شکسته رشته سنبل بتوده نسرین
نشسته بر ورق لاله شبنمش گفتی | چکیده بر گل باران ز ابر فروردین

شهنشهی که زعدلش جهان شده آباد ‌ ‌ گرفته خانه کبوتر بدیده شاهین
بسکه مه و خورشید واختران زده است ‌ ‌ زروی فخر فلک نام شد اختر دین

در اوضاع جهان فرماید

چه منعکس شده کار و سلیقه ها وارون ‌ ‌ روا بود که شود کارها دیگرگون
نهنگ ماهی از کوه و دشت برخیزد ‌ ‌ پلنگ و شیر در دریا برآید و جیحون
بظلمت شب تاریک خوکند حربا ‌ ‌ بمهر سازد خفاش خویش را مفتون
سپهر گرد فشاند باوج طاق زمین ‌ ‌ زمین ببارد باران بر تیغ گردون
شود بآتش سوزان مقیم مرغابی ‌ ‌ سمندر آید و گیرد میان آب مکون
زخلقه نقطه بدیدست پا شود خارج ‌ ‌ بگرد او همه پرگار را به پیرامون
بزیر خاک رود هر کسی که او موسی است ‌ ‌ ببام چرخ برآید هر آنکه او قارون
بکوه تا رود دیوانه کی کند عاقل ‌ ‌ بشهر پوید از عقل دم زند مجنون
بحسب شعر اشعر خسروان خوانند ‌ ‌ گهی بجایزه گیرند لؤلؤ مکنون
ابو نواس بر آید بتخت و تاج نهد ‌ ‌ کمر بخدمت او بندد از طمع هارون
رود بدعوی عدل و صفا همی حجاج ‌ ‌ رضا بکرده زنشتش شود همی مامون
مزاج طبع ارسطو را بلهان پرسند ‌ ‌ علاج درد ز دیوانه خواهد افلاطون

کسی که شعر بگوید بزر بود درد ور ‌ ‌ خوش است از پی اینکار طبع همت دون
چو اعتماد بقومی بود که میدانند ‌ ‌ کتاب هزل نکوتر ز نقش انکلیون
چو عقل شد عقلا را عقال جامه درند ‌ ‌ جنون به پیش بیارند کالجنون فنون
گرفتم اینکه کنی پیشه بجردی چون پیل ‌ ‌ کنی زخلقه خرطوم بیستون و ستون
گرفتم اینکه سراپرده در فلک سازی ‌ ‌ زنی علم بسر هفت گنبد گردون
گرفتم اینکه بود چاپها تو کیخسرو ‌ ‌ گرفتم اینکه بود چاکر تو افریدون
گرفتم اینکه بود بیش از زمانت مال ‌ ‌ گرفتم اینکه شود گنجت از شمار فزون
چه میکنی که سر انجام مرگ در کار است ‌ ‌ در اوفتی زسر آسمان بخاک نگون
من ار امیر و رسلاطین غزنوی بودم ‌ ‌ و یا بدولت سلجوقیان بهیئی چون
رسانده بجا کار شعر و پایه نظم ‌ ‌ فشاندمی بزمین از دو چشم شعری خون
غلام بودم زین کمتر هنر اربر ‌ ‌ ستاره دست بکش باد و زلف غالیه گون
دریغ و درد که گردیده ام پدید این دور ‌ ‌ زشعر دم نتواند زدن کسی اکنون
چرا که خلق فرنگی مآب گشته تمام ‌ ‌ زچنگ رشته شعر و فصاحت است برون
چهار چیز که علم است و شعر و تیغ و قلم ‌ ‌ نشناختندی قدر هنر ز ادان افسون
کساد باقیه و رفته از میان ما یک ‌ ‌ بود دو چرخه کالسکه در خور و اکنون

در مذمت رمضان گوید

تشنه کوزهٔ می را همه روزه چکار | من و میخانه و دریوزه کی آن درگاه
گر دی کوزهٔ می حال من از روزه خراب | نرگس مست نگارست بر اینحال گواه
در شب روزه بباید همه زد کوزهٔ می | زانکه باید ره و این قافله سی منزل راه
کوزهٔ باده مانش از عشق علی است | روزه بستن دهن از لقمه نفس جانکاه
فرودین را سر آن بود که چون افریدون | پی ضحاک دی آرد علم و کوس سپاه
کشد از طره سنبل بکمند و بر دستش | تا دماوند غم و افکندش اندر چاه
بعد از آن تحفه بیارد دمنوچهری بزم | گونه گون سرخ گل تازه و تر سبز گیاه
فرتی چنگ زن آرد که شود مطرب بزم | سر کند سبز بهار و زند سر دستاه
بلبلان را بنشاند بچمن تا که زنند | بربط و تار بصد زمزمه گاه و بیگاه
لشکر عیش نیاورده فراهم بر زد | لشکر روزه بیوزر و زد بشبیخون ناگاه
کوس را برید و شکست اسلحه و پرچم سوخت | علم و نیزه قلم کرد و گرفتش سر راه
لشکر شعرا همه پژمرد و سپاهش افسرد | بربود از گلفشان خنجر و از فرق کلاه
دستشان بست و روان جست و بزندانشان کرد | می نرسید ز کار فلک باد افراه
نه داد آب بایشان و نه نان تا سی روز | با لب خشک بصد غصه‌شان داشت نگاه
ماند یکروز بشوال که بر رکن الملک | اینخبر رفت بشبانگاه و شد از کار آگاه
فرودین را برهانید ز چنگ رمضان | کرد از دامن او دست بلا را کوتاه

در مدح نواب اشرف اقدس سلطان

روی کارم نشود چون سپیده دیم زرد | چو لب دلبران [illegible]
گر نه بر بختی ایشان ز دو چشم باران | [illegible] سبزه [illegible] بستان
قطع باران نکند ابر ز چشم من سیر و بلند | تا که سبزه بباغ تو بدید [illegible] گاه
در بر خویش بخوانم که بیا از دو در | [illegible]
گرد و مه بر رخ تو سبزه خط کی بست | دل [illegible]
سر چو بگرفت که چشم تر اشک سیه | چشم تر [illegible] نگاه
رود نیل اشک من از غم شد و فرعون | [illegible] گناه
خط از سلسله زلف رقیبان [illegible] | دل دیوانه [illegible] است [illegible]
نه خطست این بخت رسته گر شاه خجست | برساند [illegible] سپاه
نشستست پی خط تو دهقان [illegible] | هست [illegible] خالت [illegible] زلف سیاه تو گواه
دل بیچاره بتیغ و دار دو زلف سر اوست | خوشتر این است که از سبزه بپوشی هر جا
سنبل زلف تو را سبزه خط باید از آنکه | مار در سبزه زند زخم بمردم ناگاه
کی تواند دل از این چاه برآید بیرون | زانکه مسدود بدید گشته زهر جانب راه
چاره بیدل از آنکه زند دست نجات | بسوی حبل متین کرم شاهنشاه
ید الله و ید الله علی است علی | قدرت الله و تجلی حق و وجه الله
آنکه داماد و پسر عم رسول الله است | تا نیش نیست جز او [illegible]

در مدح مؤتمن السلطان حاجی [illegible] خان

گل بر آورده است شبنم خیز مشکین خرم … جام جم گیریم با هم بر سر تخت کیانی
در طرب کوشیم و می نوشیم دینار افروشیم … اعتباری نیست او را خواه آخر گشت فانی
مصلحت آن به که جوئی دلبری با او ببوئی … کرده غم از دل بشوئی آتش انده نشانی
کاش دهقان را میسر بشدی این فیض عظمی … نغمهای ارغنونی باده های ارغوانی
صحبت جانان جانان خدمت خان خانان … زادهای شیر غرآن پورهای ایلخانی
خاصه خسرو خان شیرین صحبت پر تمکین … سوده سر بر ماه و پروین جسته راز آسمانی
با برادرهای یکدل کشته با رستم مقابل … همچو بهمن بسته پای سرکشان سیستانی
خسروا کیخسروی تو با کمند و تیغ رستم … صد چو کاموس کشانی میکشی و میکشانی
در نبردی شیر غرآن بشکری صد گرگ درّان … بر چم و پیکان پرّان ارستاره بگذرانی
گیو و بهرام و هجیری چون بکف خنجر بگیری … ار دلیری وارد و انی اسب دولت ار دوانی
تا جهان باشد دلیری بازی و گردی و شیری … با شکوه اردشیری با جلال اردوانی
در بساط لاله رویان سر کند اشعار دهقان … با سرود بختیاری با نوای اصفهانی

غزل قصیده

بطوف کعبه امیر اتابک است امسال … زهی بهجت چنین سال و فرخ این اقبال
مراد و عید دگر حاصل است جز این عید … رخ شریف و جمال امیر با اجلال

قصیده

در فصل گل سه چیز زمن میبرد روان … باغ نو و می کهن و دلبر جوان
این فصل باده کهن و باغ نو خوش است … از نشاط در بدن و پرورد روان
قصر بهشت قصر بنشین و طوبی بود درخت … در پای هر درخت بود کوثری روان
تا بنگری صنوبر و سرو است و نسترن … تا بگذری شقایق و بید است و اقحوان
تا چشم کار میکند آب است سبزه و گل … از یار و تار و باده که خشتر نمیتوان
تا بشنوی ناله مرغ است ارغنون … بر بسته ارغنون سر هر شاخ ارغوان
نسرین و نسترن چو کنیزان چمیده‌اند … بنشسته گل بتخت چه بانوی بانوان
باد صبا ست نافه فشان طرف لاله زار … آورده یار زچین و ختن مشک کاروان
دهقان چو زنده رود بهر سو صد آبشار … چون حکم خویش ساخته مسعود شهروان
دارای جم شکوه که از حشمت و جلال … بگذشته است پا بسر تاج خسروان
فتح و ظفر گرفته رکاب سعادتش … این از یسار و آن ز یمین رهروان
این از دشیر اکه بود شیر دل سترک … گر وند ار دوان بر کابش صد اردوان
گر رستمانه تیغ بر آورد بجنگ … خاقان چین گریزد و کاموس پهلوان
تا داستان زنند ز نشروان شهروان … تا گفتگو کنند از ایران و ایروان

[illegible]

تاکه از زیج اثر یابند و از اصطرلاب
اختر شش سعد بود در ایچه طالع خویش

تا ز ربیع بود نام و نشان قدیس
همچو ناهید فروزان بود و چون برجیس

در مدح مرحوم شهاب السلطنه بخت یار و شکایت از دزدان

شهاب سلطنه ای آسمان عز و وقار	که آفتاب بود خاطرت لیالی را
زهی بطبع تو کز نظم و نثر میماند	زمین پر گل و دریای پر لآلی را
تویی که دست سخای تو ابر نیسانی است	ز نسیم ساخته پر خانهای خالی را
ز ابر دست تو تر شد زمین چرا و نکند	کسی معالجه قحطی و خشک سالی را
ز دزد خانه من شد خراب حق تا زد	خراب خانه آن دزد لاابالی را
هر آنچه داشتم اسباب خانه غارت کرد	نهشت نیز بجا کاسه سفالی را
از آن متاع که شد برده قالیی میبود	میان شان که نبود شاه و والی را
ببزم خسرو پرویز بود شایسته	که گستریده چین آن خجسته قالی را
ز نقش چون دم طاوس جلوه میکردی	پدید ساختی از خود فرشته بالی را
ببرده دزد مثالش دگر نخواهم جست	مگر بباغ جنان قالب مثالی را
ز جنس رقعه مرا بود یک سماور هم	که با دم کشتی ذوق و طبع عالی را
بپای او زدمی چای با هزاران کیف	چنانکه منعچگان ساغر هلالی را

در مدح میرزا عیسی خان حکیم باشی مرحوم

[illegible]

۵۶

[illegible]

گاه بانگ جرس قافله را چه بار
افکند گر نظر لطف به دهقان نارد

بشنوم زاو گهی ناله ناقوسی را
بنظر شاعر شیرین سخن طوسی را

در تهنیت نواب مستطاب اشرف اقدس والا ظل السلطان

آمد بهار و داد صفا باغ و راغ را	بنهاد بر کف گل نرگس ایاغ را
افروخته است لاله همچون چراغ را	طاوس وار ساخته درختان باغ را

معزول از حکومت دی کرد زاغ را
فرمان نوشت فاخته کاز ابغا ملی

کرده ز ناله کبک دری روح پرورش	گلنار برفروخته رخسار آذری
کهسار را نسیم نموده است عنبری	این یک بجسته است بناقوس برتری

آن یک نموده بارخ مریم برابری
وان کرده است باد دم عیسی مقابلی

سرو برگشته از دم باد بهار بخت	شبنم ببرگ لاله فرو ریزد از سحت
جاری شده است دجله از زیر هر درخت	پوشیده چون زبیده چمن حله زنگ رخت

هارون صفت نشسته گل اندر فراز تخت
مرغان زنند تار چو اسحق موصلی

[illegible]

میر یکه خود یگانه در این هفت کشور است / زیر رکاب پایه او آهنین در است
صد چاکرش طغان و ملکشاه و الترا است / خاک قدمش افسر و بهرام هرمز است
کی تخت و جم صلابت و پرویز پرور است / نوشیروان دیگر باشد ز عادلی
فرخنده بخت بنگرش و کامکار بین / تا روز حشر دولت او پایدار بین
بختش مساعد آمده اقبال یار بین / شیر سپهر از خدنگش شکار بین
در بندگان حضرت او آشکار بین / دیهیم طغرلی و کمربند هرقلی
گر خویش را کند بر مان بیژن و شیر / بر خون سرخ خود بزند غوطه زرد شیر
جنگی که کرده او بدگیری بگرد شیر / دارد دلی ز هیبت او پر ز درد شیر
پرورده بخت جم و تاج اردشیر / از شوکت و جلال و ز شیری و پردلی
اندر فرش کشیده چو خورشید ذره را / جا داده زیر پر فلک هفت پره را
گرگ از مهابتش بدهد شیر بره را / کبک از سیاستش بدرد باز چره را
سازد ز قصا طناب بنقش مجره را / در بندگیش کرده کمر چرخ کاهلی

بهر بیمار بری محنت و رنج و تیمار / میهمانخانه هر روزه مهیا داری
تو شبانی گله های تو بود بیماران / گوسفندان بچرا در همه صحرا داری
دستگیری کنی آنرا که ز پا افتاده است / کس نکوتر ز تو هرگز نکند پاداری
مدح خوانت من سیف المشعر دهقانم / نظر لطف نداری تو بجا یا داری
کار تو رهستی و پاکی و صداقت و صفا / آنچه خوبان همه دارند تو با ما داری

ایضا قصیده

بهشت و کوثر و غلمان و لاله زار و بهار / بیا که هست فراهم بساحت خونسار
از این بهار و از این لاله زار طوبی نیز / نسیم او چو نسیم بهشت غالیه بار
هر آنچه چشم کند کار لاله است و سمن / گل است و گل و گلزار بر سر گلزار
هر آنچه میگذری ریخته است نافه چین / هر آنچه مینگری ریخته است مشک تتار
صبا ز سبزه بگسترده فرش استبرق / بزیر پای بر آورده پرنیان بسیار
سفید و سرخ و بنفش و کبود و سبز و سیاه / در فشهاز ده بر کوه بر یمین و یسار
دو صد هزار سراپرده سر بمه برده / از ارغوان شقایق ز لاله و گلنار
ز بسکه هست زمینش بلند و کوه بلند / بر آسمان بتوان رفت از سر کهسار
صدای آبشار خون رود و دو صد فرسنگ / خورد بسنگ بنالد چنانکه رعد بهار

فی المقطّعات

مراهمی بسر عشق و ذوق و شوق آورد — چو بلبلان بحجره شادم اندر این گلزار
کنون که قرن هجرت هزار و سیصد و بیست — چهار ربعه فزون بس خراب بنیم کار
جهان تمام فرنگی مآب گردیده — نمانده است ز پیشانیان بجا آثار
جهان شده است دگرگون و خلق دیگر بار — بجوش کی به کند دین احمد مختار
بچاه یوسف بگرفته گرگ راه بشیر — عزیز گشته رذالت شده نجابت خوار
نمیبرد به شیرینی یکی هزار غزل — نمیخرد به شعری کسی دو صد اشعار
زمان زمان خبیث است و دور دور دنی — فحش است سپهدار و زن سپهسالار
دریغ و آه که رفتند از میان مردان — تهمتنان بکشیدند خویش را بکنار
شدند شیران پنهان و نه پهان پیدا — بباریند در اطراف تل قطار قطار
نه کفشگو ز ارسطو بود نه ز افلاطون — نمانده است ز یونانیان بجا آثار
کنون که رنگ فرنگی مآبی آمده پیش — بهر که بنگری او دکتر است و دکتر کار
طبیعیان که چون طبیعت گردم — کنند از چه زنیش زبان بخلق آزار
شوند منکر پیغمبر و امام جدا — فسانه بر شمرند انبیا و در شمار
اگر که منکر شعرند و ذوق این عجب — شگفت نیست شمارند پیچ از اشعار
بد اعتقاد به بیند سزای خود آخر — به پیچ بر هم دهقان تو این طومار

قد تمت القصاید و شرعنا فی المقطّعات

گرفتم ز تیغ تو چرخ کبود — بباید ز خون یلان قرمزی
گرفتم چو دهقان بسحر بیان — زبانها ببستم بسحری و معجزی
سرانجام یک گز زمین جای تست — نگونسار از تیر چوب گزی
چرا نیست زین عبرت ای حکیم — مگر کودک ابجد و هوزی
ازین داستانها که رو داده است — نباشد سر انگشت حیرت گزی

قطعه

الا خدیو خدیوان مظفرالدین شاه — که هست بنده تو صد چو شاعر طوسی
تونی که سوده بخاک سرای رفعت تو — کلاه نوذری و ماه اختر طوسی
سپهر خمشده بر درگهت چرا دانی — برای آنکه دهد بر درت زمین بوسی
تو نیکه سوخته فرعون ز اژدهای خدنگ — ز سحر تیغ تو برپاست معجز موسی
دران بساط که تو شمع حکمت افروزی — سزد که تا شود این آسمان فانوسی
بزیر سایه لطف ار کشی مرا بنظم — قدم بافسر زرتشتی و تاج کاووسی
تو بار اوج جمالی کجا دهست که جعد — کنند نظر چمن جلوهای طاوسی
چو نیست هیچ ممیز میانه اسلام — که عمر شیر دلان کجا زد به مجوسی
مرا رسد که کنم در کلیسیا منزل — بر آورم ز جگر نالهای ناقوسی

قطعه

گوید بکش تو جور من انسان کز میکشی
تا خط جور باده ز جام گهر نگار

سال گذشته اول ماه سفندرمذ
چون صبح گشت آتشش ز دشت اشکار

بگماشت او محصلی اسفندیار نام
بهر اذیت من بیچارهٔ فکار

خر کیش گوش گرگ هیولا دیو یوز
در شکل همچو خوک و بهیات چو سوسمار

آمد گرازوار گرازان به پیش او
چنگالها بخون بزده چون خرس کوهسار

یکدسته چوب گز بیغل اشتان تحمل
زانگونه گز که بود گزنده بسان مار

دو چوب چون دو مار از اندسته برگزید
از جان من دمار برآورد زان دو مار

او چوب میزدم بسر و من بدانش
میریختم ز دیده همی در شاهوار

شد پیشم آن محصل اسفندیار نام
زال زرم ربود چه سیمرغ از کنار

زان گز بخرده پاره نمودن دو چشم من
تاریک شد ز گز چو دو چشم سفندیار

قطعه

منم نشاعر شیرین سخن دهقان نام
که زر پرویز و قباد است همی پدر من

من سیاوش و شهاب است چو شاتوران
رشته مردی بمیان آمده کر سیوز من

دشمنم گر چه بود خود همه پور گشتاسب
چشمش آخر بشود کور ز تیر گز من

منم آن دایره مرکز شیرین سخنی
که بود دایرهٔ هفت فلک مرکز من

ابلهی بین که همی گرد خود اندر شب و روز
می تند تار جیل خصم چه کرم قز من

هیچ زا هیچ نیارید که دهقانی بود
بفگندید چرا مخلص خود را ز نظر

برسانید سلامم بشهاب و مسکین
پرتو و الفت و سلطانی و یاران دگر

باز گوئید کجا رفت حقوق نعمت
حق شناسی همه اینست چنین باشد اگر

من دگر کر وفا هیچ نخواهم کرد
بر سر کوی محبت نکنم هیچ گذر

در یکی گوشه دو صد سال نشینم تنها
رو بدیوار چو بوم آرم و بر بندم در

کوه قافی که ندیده است کس آنجا بروم
همچو سیمرغ زنم بر سر او تنها پر

بیوفایان ز وفاداری من یاد آرید
پیش از آنکه بجوئید و نیابیدم اثر

قطعه

گرگ یوسف نخورده ام یاران
با دل عنت به مشتبه کاران

مشتبه کرده اند و میگویند
شاعرانند صاحب انباران

حکم دیوان بلخ را چکنم
آسمان خواهد از زمین باران

قطعه

اهل سامان ز عدل شه غافل
زر بجور حطور گرگ می بخشند

هر یکی از مال کودکان صغیر
صد عطاهای بزرگ می بخشند

بی گناه این برادران حسود
یوسفان را بگرگ می بخشند

من اگر ای نگار باشم شیر	کشدم آهوی تو از شمشیر
زلف تو او فتاده بر دستم	اینچنین اتفاق افتد دیر
سیر مستقی ار شود از آب	من هم از دیدن تو گردم سیر
خط سبزت ببنفشه تا دیده است	سر خجلت فکنده هست بزیر
عاشقی کار سایه پرور نیست	مرد باید بگیرد دار دلیر
پای دهقان منه به بیشهٔ عشق	آب اینجا شده است نهر شیر
شیر را میتوان با بنها بست	نه بزنجیر گرنه بد شیر
گفت من هم ذکر نمی بندم	ده هم اینحال را بجو د تغییر
باز زنجیر را ز شیر نمود	روی شاعر نمود شیر شریر
شد گریزان ز پیش او شاعر	چون ز پیش درندگان نخجیر
بانگ برداشت هان بیاد بیار	زد و زنجیر و راه شیر بگیر
شیر و زنجیر را بهم بر بند	که صحیح و نیک بی تقصیر
گفت زنجیر و شیر را باهم	میتوان بست کن بجان تدبیر
گفت بالله میتوان بستن	دست من دامنت مکن تاخیر
پس ازین هر کسی که خواهد بست	فاشش گویم بر صغیر و کبیر
باد بر ریش و سبلتش صد تیر	باد بر کون او هزاران کیر

کرده حاشا کجا برم دادش	حاشش لله بچرخ توسی من
هست ترک زبان نفهم اشخص	چکنم باز بان فرسی من
از هیولای این چنین دیوی	ببریده ز انس و انسی من
همتی کن بآیة الکرسی	تا نشانم سخن بکرسی من

قطعه

آن شنیدم که عارفی میگفت	نکته را که خوش ادا باشد
در برانکه اهل ذوق بود	انه به ز انهها باشد

قطعه

ماه من آفتاب تا بد صبح	تو بوقت غروب آمده
ذره مانند استخاره بیا	تا بدانم که خوب آمده

قطعه

من خود آرا نیم خدا جویم	بی نیاز از بت و براهمه ام
شکرستان من زبور من است	هان مزامیر بین و زمزمه ام
گرچه دیوانه ام چه افلاطون	صف کشیده میان محکمه ام
باکم از کیقباد و رستم نیست	نیست زافراسیاب واهمه ام
در تخلص اگرچه دهقانم	پادشه زاده و ترا کمه ام

قطعه

نامرام طبع نسازی زچه با اینهمه طبع | می ندانم چه در اینواقعه باشد باعث
بدو نیمم بکند تیغ زبان حاسد | مکر او پور پشنک است منم اغریرث
مکر او غافل از اوضاع جهان است که دهر | متغیر بود و هر متغیر حادث

قطعه

بند دل تو بر این آسمان تو بر تو | که زهره آتش برد زهره از دل ابر ازرق
درنده تیر زند تیرش از کمان در دل | برنده خنجر مریخ او نهد بگلو
زده است پرده بلقیس از روی زمین | بخاک کرده فرنگیس را قد و گیسو
لباس عشرت هر عیشی که کرد او چاک | هزار سوزن مریم نکرده است رفو
هر آنقدر که در این کهنه دیر مینگرم | غنوده بر سر هم گلرخان شاهین مو
دریغ و آه که مریم دمی و ساره آیین | نمود هجرت تاجر صنعت این مشکو
برفت آسیه آسا هوای جو اگرد | بحور ریان جنان شد انیس و همزانو
چه اید رخت گل از تند باد مرگ بکشت | بزیر خاک سیه سر چو لاله بر زده فره
نوشت خامه دهقان بجو بنوشت این تاریخ | عزیز سلطنه بگرفت جای در مینو

قطعه

آه ازین قاضیان رشوه پسند | که سراپای مکر و تزویرند
منعمی هر کجا که میمیرد | مهر مالش تمام میمیرند

نه کن گذارش فرشید ورد و بیژن | مکن گذارش کلباد و یاران نه نهار
مکو حکایت ساسانیان و برمکیان | نه از سلسله طاهریه و صفار
ز عمرو لیث مکو از امیر اسمعیل | گذشتن از سر گنج و خزانه و دینار
مده طراز ز ساسانیان بدفتر خویش | نه هم پدید سامانیان مکن سر و کار
نه غور کن که بشاهان غور چون بگذشت | که تا چه رفت از افسرکشان بی هنجار
نه از سلاجقه برکو نه هم زغزنویان | نه از دیالمه فهرست گفت و بنگار
سخن نه از تکش آور که اسب تیز تکش | بمرغزار فلک میچرید آهو وار
مکن بجنگ خوارزمیان سرود آهنگ | مگو تبار ز چنگیز و لشکر تاتار
نه از چغری نه طغرل بکو نه از سلجوق | ز سنجر و ز الب ارسلان مکن گفتار
نه در لب بکن یاد از اباقا آن | ز ارغون نه ز ارغوان ارغوان رخسار
مکو سخن ز سلاطین چین و ترکستان | مبر نه نام ز فغفور و قیصر و نه ز شار
ز روبشو ز هلاکو که زد و هلاکو کرد | هلاک او شد و از وی بجا نماند آثار
نه پرده ساز ز اکتای کن نه از جغتای | بیاد تولی و جوجی مباش باده کسار
مکن بپای خواتین کوزکانی شور | ز سرکشان بخارا و خلخ و فرخار
مده خبر ز نبرد امیر تیمورم | به بردباری تیموریان مبر تیمار
بجنگ تاختن شاهزادکان صد صد | بپیکشیدن شهزادگان هزار هزار

[illegible]

چنین امیر اتابک نبوده و ناید / کسی نبوده چو او خوش سرشت و دولتیار
بمکه دیدمش و در مدینه رفقا را / ز ابر جود بدی درفشان و گوهربار
مرا بخواند و نوازید و بس زر و سیم / بخواندم از غزلیات من بسی اشعار
دو ماه همره آن آفتاب میبودم / ستاره سوختگانرا نواختی بسیار
علی الخصوص مرا کز صفای کعبه دل / دریغ هیچ نمیکرد زین دمی دیدار
بود شهنشه ایران قرین کیخسرو / امیر لشکر چون رستمش بدی بسیار
یکی هژبر هزبر دهر بهادر جنگ / یکی بهست خان وجیه الله سپه سالار
یکی بهست شیردل اسفندیار خان دلیر / که هست سام صف کین و رستم پیکار
دگر ستوده سپهدار شیر پیل افکن / که سوخته است خدنگش نهنگ از شرار
یکی جهان عدالت حکیم دانشمند / امیر تومان گو توامان ندارد یار
یکی حاجی خسرو بهادر الدوله / که از خدیو جهانش لقب بود سالار
یکی معین همایون که زیر سایه او / کرده است هما و عقاب باز قرار
شهاب سلطنه دیگر که اهرمن سوز است / ز تیغ شعله فشان و ز تیر آتشبار
شنو بزرگ خوانین بختیاری را / به بختیاری از آغاز بخت بودی یار
نداشتند اگر بخت چیست پس این فتح / رساندند ز زمین تا به سپهر غبار
ز بخت خسرو ایران خدیو جم شوکت / بیافتند ظفر اهل خیر بر اشرار

[illegible]

[illegible]

براندی از سر کهسار صارم الملک آب / چنانکه برق بباید بروی ابر بهار
به تیغ کوه چو بر تیغ دست میبردی / ز بیم دیده خورشید گشتی اختربار
هر آنکسی که بدید اعتضاد سلطان را / گمان نمود که رستم برخش گشته سوار
ز باد و دود دم اژدهای آتش رنگ / شدی پدید بر افلاک ابر آتشبار
بروی خون دلیران چو تیغ تابیدی / پدید ابر شدی هر طرف ز دود بخار
از آن بخار نه باران که خون بباریدی / شدی پدید گهی لاله زار که گلزار
شدی چو چشم بدون چرخ را زکار سیه / ز حلقهای کمندی که بود حلق فشار
زبسکه سوختی از نعل بادپایان خاک / شدی دو بود بتعداد گر عناصر چار
ازاند و چیز که باقی بماند برجا شد / فنا نماند چو این قوم شان بجا آثار
همیشه تا که سراپرده گل زند بچمن / فشاند ابر بگلزار لولو شهوار
ببزم عیش نشینند تا جهان باشد / زنند تار نشاط و شوند باده گسار
غزل سراید دهقان شود مسمط خوان / برد بطارم خورشید پایه اشعار

در تاریخ وفات مرحوم ناصر الدین شاه و جلوس مظفر الدین شاه

موسم گل که لاله زد خرگاه / شد نهان کوه و دشت زیر گیاه
شد بنفش از بنفشه کاشش دو سو / پرچم سرخ گل با بر سیاه

[illegible]

در تاریخ مرحوم مغفور حاجی امام قلیخان ایلخانی بختیاری فرماید

پس از این ای بسا که از خاکش   ابر دیاند از سرشک گیاه
بد مد سنبل و براید گل   آفتاب افتد و نتابد ماه
اینچنین است کار چرخ کبود   نه کدا می شناسد و نی شاه
حاصل کشت عمر چون این است   می نیرزد جهان بیک پرکاه
اهل ایران تمام میگریند   از پی ماتمش خداست گواه
صار ماواه جنة الفردوس   قدس سره و طاب ثراه
این حکایت بخلق عبرت شد   وحده لا اله الا الله
زاول سال تاجداری او   تا بدین حال کو بود پنجاه
خلق را زیر سایه داشته بود   ز آفت دهر گشته بود پناه
اگر آن آفتاب کرد غروب   لله الحمد تافت جایش ماه
پسر آمد بجای او بنشست   بگذرانید از سپهر کلاه
باختر برگرفت تا خاور   قاف تا قاف برکشید سپاه
هرچه دهقان بجستن مقصود   تا فتم هیچ سو بجستم راه
بجلوس پسر و فات پدر   شد بتاریخ این مراد و گواه
شد برون شاه ناصر الدین داد   تاج کی بر مظفر الدین شاه

تمت

در تاریخ فوت بابا جان

آن آفتاب تا که نهان شد ز ناگهش   از شب سپهر کرد بر جامه سیاه
این بود ز اختر شب کرد زنهار   کو بس بود از سر کردنکشان کلاه
چون مرغ جان خان مهین بر گسست دام   پر زد با وج کنگره عرش جست راه
دهقان نوشت از پی تاریخ فوت او   بر زد بساط زیر زمین ایلخانی آه

ایضاً در تاریخ وفات ایلخانی گوید

کجا سر پنجه بتوان با قضای آسمانی زد   که او بر بود تاج از خم بهم تخت کیانی زد
نه با کیخسرو ش مهر و نه با افراسیابش خو   شبیخون با سپاه طوس و کاربس کشانی زد
نمیدانم سر انجام جهان با ما چه خواهد شد   حکیما کی تواند کس دم از راز نهانی زد
بهر وادی دو صد موسی ار نی کرد لیکن با   پاسخ شاهد غیبی سرود لن ترانی زد
دریغ از ایلخانی خان سنجر شوکت جم فر   چنان شد کو بکردون خرگه الب ارسلانی زد
امیر و سروری بود و اهل بختیاری را   فلک با عدل او دم از انوشیروانی زد
ببین زال فلک چون کرد با این رستم دستان   گرفت و بر زمینش با هزاران پهلوانی زد
کسی گر ساقی کوثر چه او مهر حسن بود خواهم   بریز از دست طوبی شراب جاودانی زد
تمام عمر او شد صرف عدل و داد تا پیری   در پیرانه قصر عدل از ایام جوانی زد
ز بس بود مهمان دوست یاد اش عمل بنگر   ملک گسترده خوان بهر ش صلای میهمانی زد

تاریخ فوت حاجی عباسقلی

[illegible]

که ناکهان ز جهان بهر فوت بابا خان | همی بباید و گفت از غمش بگیر سراغ

تاریخ وفات خورشید جهان

برشد چه دو بر دو ششصد و هشت	رخت آه پدر ز دهر بربست
از گلشن دوده براهیم	شاخ گلی ای دریغ بشکست
شد زار سرشک بوستان تر	برق از دل دوستان فرو جست
یکساله بدم من اندران دور	شد آنکه بیست ساله از دست
هان دل چه نهی بچرخ گردان	دهقان نشوی بچرخ پابست
جمع است نه خاطرم ز نقش	آشفتگیی بکار ما هست
نامم که بدی بنام خورشید	از انجم اشک رشته بگسست
پرورد مرا چه طفل اشکش	خود را شب و روز بهر من خست
چندی چو بر این سپهر زد دور	گر گشت بلند گاه شد پست
پیمانهٔ عمر ناگهان پر	شد از می و میگسار شد مست
خورشید به بت فتاد و شد زرد	دیوار شد آفتاب بنشست

دهقان بسرودش این بتاریخ | خورشید جهان بحق بپیوست

۱۲۸۸

[illegible]

تاریخ

[illegible]

[illegible]

تاریخ وفات

همشیره من که بود بانوی بهشت	جا داد و بدید از حق و بوی بهشت
دهقان ز پی طوئی بنوشت این تاریخ	شد باز سکینه ساکن جوی بهشت

در تاریخ وفات مرحوم حسینقلی خان ایلخانی بختیاری

دمی نشین بتفکر برفته کان پرداز	بخفته کان لحد کن دو چشم عبرت باز
بزیر خاک سران را سران ببین پر خاک	ببین چه آمده از آسمان بسرشان باز
ز زلف شاهد مقصود دستشان کوتاه	بروی بستر غم آن کشیده پای دراز
بگل فرو شده سرپنجه دو صد محمود	بخاک ریخته زلفین صد هزار ایاز
ببین که داخته تنشان چسان ز سنگ لحد	دلاوران که بدندی به پیر شنگ گداز
هر آنچه مینگرم این کهن سپاهی را	بخفته بر سرهم نوخطان نشیب و فراز
نه نرگس است و نه سنبل که بینی و چینی	کلاله است چنین است و چشم ترک طراز
ز چشمت این فلک گرد گرد ریزد اشک	بجوی سیری از او نرزد او به نیم پیاز
خجسته خان فلک فر حسینقلیخان را	که با سپهر کلاه شکوه گفتی راز
فرشتی بفلک پرچم جوانمردی	نداشتی بصفا و وفا کسی انباز
بسیل خون دلیران نهنگ نی ریا کرد	بدشت معرکه کین پلنگ شیرانداز

تاریخ وفات ابراهیم [illegible]

[illegible]

در تاریخ

[illegible]

در تاریخ مرحوم مبرور میرزا محمد هادی رحمه الله گوید

سپهر چرخ منه دل که او دم از کین زد
ز اشک بر رخ هر ماه عقد پروین زد

خراب کرد ز بیداد طاق کسری را
بخشت خسرو و آتش بقصر شیرین زد

مشو ز مرگ بغفلت که طایر افلاک
بخون خود پر ازین تیز چنگ شاهین زد

کسی که دوخت بخورشید چشم مهر او را
فلک ز خط شعاعی بدیده زوبین زد

نداد پرورش این زال رستمی کاخر
به پهلویش نه چو سهراب خنجر کین زد

نمود خوار عزیزان دهر را این گرگ
درید یوسف و تهمت بابن یامین زد

دریغ و درد که بنهفت رخ به پرده خاک
کسی که بر فلک عشق پرچم دین زد

شه طریقت و هادی راه گمشدگان
که پشت پا بدو کون از شکوه و تمکین زد

سرادق از بر این تیره خاکدان کنده
کنار جوی بهشت پر از ریاحین زد

شنید زمزمه ارجعی الی ربک
هوا گرفت و دو صد هو ز جان حق بین زد

دمی که از سر تن چرخ سوی بهشت
گذشت و پر بچبل و ز رضوان نسرین زد

نوشت خامه دهقان بنقش این تاریخ
قدم ببام فلک هادی المضلین زد

در تاریخ وفات سردار مفخم گوید

آنکه چشم مردمان روشن شدی از روی او
ساختی چشم جهان بینش تو تار ای روزگار

آفتابی را که بودی سایه اش بالای چرخ
شد فرو تا که به پشت کوهسار ای روزگار

مرغ جان سردار اسعد را سر طوبی پرید
لاله آتش آید هنوز از شاخسار ای روزگار

چرخ شطرنجی نمودش پایمال پیل مرگ
مات شد تا بید رخ آن شهسوار ای روزگار

داغ بنهادی ز مرگ او بجان کارزار خان
از تو بینیم لاله زاران داغدار ای روزگار

تا بهوا افکنده مرغان در چمن بر شاخ گل
از برایش ابر گرید زار زار ای روزگار

میکند تا چشم کار از گریه آب آید بموج
سیلها جاری شده از هر کنار ای روزگار

کوهساران بود در زیر خیمه و خرگاه او
شد کجا آن شوکت و آن اقتدار ای روزگار

هر بهار از گل برایش تحفه آوردی نسیم
عذر چون گوییم چو میآید بهار ای روزگار

شد کجا میر سپاه هفت لنگ و چهار لنگ
آنکه بود از جان غلام هشت و چار ای روزگار

دامن او شد رها ارباب قانون را ز چنگ
دوستان از رگستی بود دستار ای روزگار

گشته گندم نما و جو فروش ای آسمان
رو که تو هیچ نداری اعتبار ای روزگار

خواب خرگوش آری و روباه بازی الفلک
شرزه شیر از آهی بازی شکار ای روزگار

که کشتی رستم گهی اسفندیار و گاه سام
از ازل بوده تو را اینگونه کار ای روزگار

خیمه شب بازی از نیرنگ برپا کرده
آوری بازیچه ها هر دم هزار ای روزگار

سست بنیانی و بنیاد قومی بینیم در آب
از تو ویران گشته هر محکم حصار ای روزگار

ز دست اینکه بدامان صبر آویزم
ز پای اینکه زمیدان عشق بگریزم

بدان پری من دیوانه چون نظاره کنم
پری بدیده من جلوه کرده بگذارید
ستاره سوختگان حالت مرا دانند
در انتظار توکی صبر میتوانم کرد
چه طفل اشک ندانی تو در بر مردم
کشی مرا که نه زنده سوزی از هجران
نکوست روی تو دیدن بهم بگذار
روم بکعبه ندانم و یا بدیر مغان
کشیده عشق مرا دست و پای بند کمند

ز مردمان چو پری دیده کان کناره کنم
مرا که تا چه پری دیده جامه پاره کنم
گر از اشک دیده چه دامن پر از ستاره کنم
دل از آهن و پولاد و سنگ خاره کنم
ترا چه سود گر از دیده گاهواره کنم
چه حاصل است زغم یکه من دوباره
که بار سبحه زلف تو استخاره کنم
ز پیر میکده بیاید استشاره کنم
ندانم آه چه رنگ آورم چه چاره کنم

ز دست اینکه بدامان صبر آویزم
ز پای اینکه زمیدان عشق بگریزم

کمان ابروئیش از تیر ناز خسته مرا
سرم بسنگ بکوبد چه فندق از بادام
سیاه کرده زبرگشته مژه بختم را

خدنگ غمزه او تا بپر نشسته مرا
نمک بزخم بریزد ز شور پسته مرا
شکسته دل ز سر زلف بر شکسته مرا

بسر طره خوبان ستاده ام چکنم
بزیر سلسله گردن نهاده ام چکنم

چو شمع سوزم و سازم زهجر بگدازم
زند ز چهره بخار از چشم چه رنگ آرم
شقایق لاله رخان او فتاده ام در شهر
برای غصه مرا زاده مادر گیتی
بیاد سرو قدان جو بجو بگریم زار
تو شهسوار کنی رخ ز پیل یار نگین
غم است چیره و من خیره و سرا سیمه

بیکقدم شب هجران ستاده ام چکنم
دهد ز نرگس مخمور باده ام چکنم
خود اختیار خود از دست داده ام چکنم
من از برای همین کار زاده ام چکنم
ز چشم چشمه خون بر گشاده ام چکنم
ببازی اسب طرب من پیاده ام چکنم
ز دست رفته و از پا فتاده ام چکنم

ز دست اینکه بدامان صبر آویزم
ز پای اینکه زمیدان عشق بگریزم

در آمد از درم آنمه پیاله بگرفته
ز تاب می چه گل ارغوان عرق ریزان
شکوفه ریخته زیر دو دسته سنبل
نوشته بر ورق رخ ز خط رساله عشق
نموده عالم پیر از جمال خویش جوان

طرار یافته از زلف و هاله بگرفته
شکفته نسترن و لاله ژاله بگرفته
بنفشه بر زبر برگ لاله بگرفته
ز شیخ صومعه دین بی رساله بگرفته
غم از دل من هفتاد ساله بگرفته

نه دست اینکه بدامان صبر آویزم
نه پای اینکه ز میدان عشق بگریزم

نگار بر سر بار است ای برهمن و دل	ز غمزه شعبده بار است ای برهمن و دل
طبیب دست که زهست او از آن کافر	حریف عیر فواز است ای برهمن و دل
حکایت سر زلف نمیشود کوتاه	که راه عشق دراز است ای برهمن و دل
بجوش ز آتش آه است چشمه چشمم	جگر بسوزد که دراز است ای برهمن و دل
باوج عشق معلق زنم کبوتروار	رهم بچنگل باز است ای برهمن و دل
کلید گشته در دروازه محبت را	همیشه بسته نباز است ای برهمن و دل
بکوی عشق که جبرئیل نیافت ره	حسود در تنگ و تار است ای برهمن و دل
پری رخم که بپهلوی حور بنشستی	بدو بو محرم راز است ای برهمن و دل
نموده طره لیلی بدستی بر مجنون	ز زلف سلسله ساز است ای برهمن و دل

نه دست اینکه بدامان صبر آویزم
نه پای اینکه ز میدان عشق بگریزم

من از میان تو باریکتر ز مو شده ام	بفکر بسکه پی دیدنش فرو شده ام
کرشمه و مژه و چشم و غمزه یار و تیر	نشان تیر محبت ز چارسو شده ام
نشانده شاخ گلی در کنار جا دارد	بسان بلبل مستانه بهانه جو شده ام

و له فی الرباعیات

شاهان و امیران که بختم عدمند	آیند و بنوبت بنشینند بتخت

رباعی

ای شیر دلان کشته همه پا بستت	آهوست کباب از دو چشم مستت
هر تیر که میشود جدا از شستت	نالد چه فراق دیدگان از دستت

رباعی

که تا بختن تا ختن آرد بویت	کاهی بختا خطا بگیرد مویت
چینی که از او نافه خالص خیزد	چینی است ز حلقه خم گیسویت

رباعی

کاشی پسری با صفهان پای بهشت	کاشانه ما از صفا کرد بهشت
این کاشمری سرو که آورد ز کاش	اندر لب جوی دیده دهقان کشت

رباعی

کاشی پسری با صفهان آمد است	از ناوک غمزه راه بازار ببست
خوبان صفاهان همه رفتند ز دست	کاشی همه کاسهای چینی بشکست

رباعی

آن مغبچه بین که چهره اش گلنار است	رخ آتش زردشتی و مو زنار است
با کافر زلف او چه الفت داریم	ما را ز مسلمانی خود بیزار است

رباعی

دل گفت بود زلف بتان جای بمن — گفتم بتو چون رود دل بشر های بمن
شفت و بنالید و بزارید و بگفت — ایوای بمن وای بمن وای بمن

رباعی

ره بستن چشم تو بزلف پرچین — چون تاختن لشکر زنگست بچین
همچون سپه ختا خطت پیدا شد — بگرفت سپه را هم از آن و هم از این

رباعی

گل گرچه بود لایق دلسوختگان — محو است برویت چه نظر دوختگان
از هجر رخ تو لاله ها میسوزند — کن رحم بحال آن جگرسوختگان

رباعی

سامان که بود بزیر کوه شیراز — داده است بمرغ روح سعدی پرواز
آن مرغ شده بقالب دهقان باز — گوید غزل و همی برآرد آواز

رباعی

ترسا پسرا مدرسه شد دیر از تو — کس راه مسلمان نرود غیر از تو
در مدرسه ام عمر بباطل بگذشت — بخ بخ که شدیم عاقبت خیر از تو

رباعی

رباعی

ترسا پسری فرنگی پاریسی — از غمزه مرا برد بدین عیسی
صد سال بود که در کلیسا هستم — پیوسته کنم راهبی و قسیسی

رباعی

تا کی تو تکبر کنی و بیباکی — ضحاکی و کین گستری و سفاکی
امروز که خاک خلق پامال تو است — فردا است که زیر پای مردم خاکی

رباعی

برمی است مرا بصنم خرگاهی — از عیش و طرب نمیکنم کوتاهی
گیرم عرق از دست عراقی پسران — نازم بنظر شوکت توران شاهی

رباعی

دشمن که دو صد عیب بمن میگیرد — بر من هنر از بی هنری نپذیرد
دیروز گمان داشت که من میمیرم — امروز چو من نمردم او میمیرد

رباعی

اشک از مژه رفتنی است در دامن ها — این لاله شکفتنی است در گلشن ها
در مشرق و مغرب ار گریزیم بکوه — این سیل گرفتنی است پیرامن ها

رباعی

رباعی

آتش گل و لاله تا برافروخته اند — مرغان چمن سوختن آموخته اند
بلبل که بود مقرب بزم چمن — بیش از همه ان دلشده را سوخته اند

رباعی

چشم و مژه و ابروی تو آ خته اند — تیغ و بسوی جنگ سپه تاخته اند
خون ریخته اند از تمام عالم — از نیم خدنگ کارشان ساخته اند

رباعی

گویند بخاک اصفهان از بنیاد — در تربیت سرو نکوشید باد
بگذر تو در آن شهر و نگر خوبان — رسته است هزار سرو در بید اباد

رباعی

ای روی تو به از سمن و لاله و ورد — تا کی بزنم از غم عشقت دم سرد
تو با گل زرد من شدی چو گل سرخ — من بی گل سرخ تو شدم چو گل زرد

رباعی

گر شهد بریزد دهانم میگذرد — سوزی اگر از درد نهان میگذرد
خواهیم گذشتن ز جهان آخر کار — هر شیشه که گیریم جهان میگذرد

رباعی

رباعی

چون طوس سپهبد شوی از زرین کفش — صد خیمه بها مون بزنی سبز و بنفش
اخر ز جهان بگذری و بگذاری — بر دیگری انخیمه و این کوس و درفش

رباعی

این پرده نباشد که تو راهست بچنگ — تا شد دل صد پاره ام ایشاه خدنگ
از بسکه در او سوزن مژگان زده — خون جسته برون و سرخ گشته است برنگ

رباعی

پیش از تو بیاراسته گل نارنگ — کبکان دری نعره زده سنگ بسنگ
شاهانه بیا که چنگ می زن کانجام — از جم برسیده است با چنگ بچنگ

رباعی

چوپان بچه که ماه از او دارد رشک — از بهر پنیر او ببارید م اشک
بر جای پنیر داد کشکم که بمال — ایزا به تغار خویشتن یعنی کشک

رباعی

جلاد پسر که کافر است ضحاک — بر بست مرا چشم و نشاند بخاک
از کشته شدن هیچ مرا باکی نیست — رویش چه نمی بینم از آن دارم باک

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

آن باغ صفا که نامش ابرهیم است
یا کعبه رو که هست گلزار خلیل
خالش حجر الاسود هفت اقلیم است
از آتش نمرود مرا کی بیم است

رباعی

کر مالک تخت و افسر و کرباسی
چون در کدزی در خور نگین زرین
منصور رد و النقی ابو العباسی
هستی و سزاوار دو کرباسی

رباعی

سامان که بزیر کوه شیراز بود
از غم تهی است و پر ز گل در هر فصل
آن خاک باب کو ز ترشش ناز بود
گوئی در فردوس بر وی باز بود

رباعی

درد اکه بدل خال ماند و نه طرب
محبوس شدند در سیه چال کرب
شد روز سپید ما سیه تار ز شب
شیران عجم ز موشخواران عرب

رباعی

جام مرغ صراحی بکف ما دارد
از بهر می استاده بیک پا دهقان
گر خون کبوتر بخورم جا دارد
ترکش بخند که مرغ یک پا دارد

رباعی

وله فی الغزلیات

وله الطیف

عقیق و لعل خاتم نام حاتم
شترهانی کند آن بچه آهو
نشینه گر پدر بر کره اسب
پدر را و را نماید حمل هر سو
که دشتش عشوه بوس و کنار است
ز کیرم اشتر او را مهار است
و لکن این پسر اشتر سوار است
چه سازد این طریق حمه وار است

وله ایضا فی الغزل

آن شنیدم لوطئی رندی کهن
کودکی طناز و زلف انداز و شوخ
عشوه جوی دلبر کوی و ماه رو
چون درخت گل گرفتش در کنار
سنبلستان کرد روی خاک را
گرد دور از ماهتاب او قصب
خرمن گل یافت در زیر حریر
آتشش بسیار شیرین در نظر
دید بر چشم آهوی چین را اسیر
در تعجب ماند کاین کوه بلور
بر دار زه امردی سیمین ذقن
نازنین و دلنواز و غمزه زن
عنبرین مو نسترن رو گلبدن
بر زنخش زلف چو شاخ نسترن
از دو زلف پر ز چین پر شکن
شد سهیل مه درخشان از یمن
پرنیان بر دید از گل یاسمن
دست زد بر تیشه همچون کوهکن
ریخته گرد سمن مشک ختن
از چه سنبل زار گشته است و چمن

تمام شد دیوان غزلیات و قصاید و رباعیات و مقطعات افصح الفصحاء سیف الشعراء ابو الفتح خان سلطانی المتخلص به دهقان کرمانی ... نگارستان ... فی یوم پنجم شهر شعبان المعظم سنه هزار و سیصد و بیست ... بر دست اقل الکتاب ... چهار ... هجری ... علی الاصفهانی ابن مرحوم محمد اسمعیل طاب ثراه و شروع ... در ...

بسعی و اهتمام اقل الطلاب و السادات ... السعید ...

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خدای زمین و سپهر
خداوند کیوان و ناهید و مهر

خداوند ماه و خداوند تیر
خداوند دانا و پوزش پذیر

فروزنده چرخ نیلوفری
فروزنده زهره و مشتری

ز هفتم زمین تا بهفتم سپهر
همان تیر و بهرام و ناهید و مهر

ز خاشاک تا کوهسار بلند
ز پیل دمان تا بمور نژند

ز دریای پر موج تا شبنما
ز پای ملخ تا پی ضیغما

ز سیمرغ تا صعوهٔ بینوا
ز کرم نوان تا دمان اژدها

ز مسکین مگس تا بشرزه پلنگ
ز پژمان پشه تا بغران نهنگ

بیکتائی او گواهی دهند
چراغ نوا را روشنائی دهند

ز هر سو چمنهای نغز فسرده
ز هر سو درختان چه پیدا ورید

خدای تو و کردگار تو اوست
که رنج و اندوه یار تو اوست

الا ای جوان بدیر پیر
الا ای هنرمند دانش پذیر

کنون تا جوانی سخن سنج باش
پر از گوهر و لعل چون گنج باش

دو تا تا نگشته ترا سرو باغ
نیاریده تا برف بر پر زاغ

نگشته قدت تا ز پیری چو بید
نگشته ز پیریت تا مو سفید

سمن تا نرسته است از سنبلت
بخیری بدل تا نگشته گلت

بگردار بلبل سراینده باش
جهان آفرین را ستاینده باش

بگفتار دهقان کنون باز گرد
نگر تا چه گوید جهان دیده مرد

بدور شموعیل فرخنده گام
یکی پیر مردی به ایشا بنام

ز یعقوب پیغمبرش بد نژاد
چنین کرد پیر سخنگوی یاد

ز ده سه فرزند پور یل داشتی
که هر یک زمه نیزه بگذاشتی

یکی بود داود از آن مهوشان
مهی از همه که بنام و نشان

پدید از رخش شاهی و سروری
ازو جلوه گر نور پیغمبری

شبانی همی روز و شب پیشه داشت
چو شیران همی جای در بیشه داشت

شدی گه بدشت و گهی سوی کوه
پلنگان و شیران ازو در ستوه

بر اندام هر کس که او اوفتاد — وهم تخت جالوت را او باد

بردن شموعیل جوشن را نزد ایشا

شموعیل برداشت جوشن چو باد — بشد پیش ایشای فرخ نژاد
بدید از جوانان فرخنده رای — تنی چند استاده پیشش بپای
همه ماه رخسار و سیمین ذقن — بقد همچو سرو سهی در چمن
برخ همچو ماه و بقد همچو سرو — برخسار کبک و بپویه تذرو
همه سنبل از سر او ریخته — بنفشه بگرد سمن ریخته
یکی زان جوانان که او مه بدی — بروی چو مه از همه به بدی
دو چشم نرگسش پر زغنج و فریب — زرخ همچو برگ سمن سرخ سیب
میانی زموداشت باریکتر — دهانی بگردار تنگ شکر
بپوشید جوشن بر آن ماه رو — نیفتاد جوشن ببالای او
بهر یک که پوشید کوتاه بود — وپا از بلندیش بر پاد بود
بایشا چنین گفت آنپاکدین — بجز این چند فرخنده پور گزین

کنون در فلان دشت شد با گله — بصحرا چراند گله بی کله
شموعیل این نکته چو کرد گوش — بنالید بر شد زجانش خروش
از انجا باید بهامون گذشت — همی رفت چون باد در کوه و دشت
چنان تا بنزدیک کوهی رسید — چه کوهی که بودی سرش نا پدید
فتادیش سنگی اگر از فراز — پریدی اگر بر سرش شاهباز
فتادی بپایش این بیصد قران — رسیدی بسر بر سرش آن بصد سالیان
گرفته در او بشر چرخ آشیان — نرفته بر او کس بپای گمان
یکی رود دید از بر کوهسار — زده سرخ گل خیمه اش در کنار
مران رود خرم به پیرامنش — تو گفتی که اشکی است در دامنش
لبش لاله زار و برش گلستان — پر از لاله و سنبل و ارغوان
زبس لاله کار زمین رسته بود — تو گفتی زمین رخ بخون شسته بود
جوانی بدید اندران رودبار — ابا گوسفندان لب جویبار
نهادی گله بر سر دوش رود — یکایک سردی بر آنسوی رود
بنزدیک او رفت و بر دوش زر — ببر در گرفتش زمانی دراز
چو داود دید آنچنان مهر او — زخورشید تابنده بر چهر او
بگفتا نداری از اینکار عار — که گیری شبان زاده را در کنار

همو آشکارا بدو راز خویش | بگفت از سر انجام و آغاز خویش
شموعیل زد بوسه بر پای او | بپوشاند جوشن به بالای او
ز کوتاه بد بر تنش نی بلند | بد انسان که بایسته دل پسند
پیمبر چو بشناخت داود را | ستایش همی کرد معبود را
همی گفت کای داور دادگر | شناسم ز تو زور و فره و هنر
ز سیمرغ تا پشه ناتوان | ز تو یافته زور و روزی و جان
تو کردی فروزنده خورشید را | درخشان مه و تیر و ناهید را
تو هستی خداوند این هفت کاخ | تو آری همی میوه از شاخ
پدید از تو شیب و فراز جهان | خداوند کسی جز تو راز نهان
پس آنگه بداود کرد آفرین | بمالید بر خاک پایش جبین
ببوسید داود هم روی او | روان جان و دل کرد بر سوی او
بگفت ای جوانی که خواهی منم | گواهی دهد خود همین جوشنم
بگفتا چه بینی در این پهن دشت | بگو با من ای نو جهان سرگذشت
بگفت از فلان دشت تا کله دوش | همی میکند نشستم دلی پر خروش
یکی سنگ در راهم آواز داد | بر داشتن مر مرا ساز داد
بگفت از چه در چشم خوار آیمت | نگه دار روزی بکار آیمت

دو خسرو بهم بر فراز آمدند | دو لشکر چو دریا بهم بر زدند
رود گشت دریای خون بیدرنگ | دلیران غریوان بسان نهنگ
ز بس ریخته خون اندران کارزار | تو گفتی در و دشت شد لاله زار
ز تابیدن خنجر و تیر و تیغ | همی برق بارید از تیره میغ
چنان شد هوا گیر مرغ خدنگ | که شد بر عقاب فلک کار تنگ
ز نعل و ز تیغ اندران دشت کین | ز پولاد شد چرخ و آهن زمین
غریویدن باد پایان ز دشت | ز غریا و تندر همی درگذشت
ز فریاد شیپور و از بانگ کوس | سرافیل را چهره شد آبنوس
ز بانگ تبیره ز فریاد نای | تو گفتی در افتاد گردون ز پای
دهان اژدهاسان گشوده کمند | بر آورد شیر و پلنگان به بند
غریویدن کرنا در نبرد | تو گفتی دل کوه را پاره کرد
ز بس نیزه بر آسمان سوده سر | شده کرکس چرخ را زخم پر
ز اسب و ز مرد و ز شمشیر و خود | تو گفتی بدشت اندران جا نبود
ز بس کشته زان در آن دشت کین | زمین آسمان، آسمان شد زمین
ز بس گرد بر شد بچرخ کبود | دو مه ماه و خورشید پیدا نبود
ز پیکان و از تیر ر عقاب | شدی زهره سنگ در کوه آب

چو از بام برخاست بانگ خروس | جهان گشت روشن چو روی عروس

بمیدان آمدن جالوت نابکار

بمیدان هم‌آمید جالوت گرد | زنعل سمندش شدی سنگ خرد
بغرید مانند غرنده شیر | ستونی بکف همستونی بزیر
همی گفت مانند من کو کوی | چو من شیرگیر و چو من پهلوی
چه گیرم بکف آهنین گرز را | بهم بشکنم کوه البرز را
گهی تیر و گاهی کمند افکنم | کمند افکنان را به بند افکنم
اگر برکشم از میان تیغ را | بزیر آرم از آسمان میغ را
بکانم دل شیر را بردرد | سنانم ز چرخ نهم بگذرد
کجا اژدها چون کمند منست | کجا شیر زه چون سمند منست
زمانی بمیدان جهانید خنگ | نرفت از دلیران کسی سوی جنگ
نگه کرد طالوت در رزمگاه | کسی پیش ننهاد پا زان سپاه
بآواز گفتا دلیران من | پلنگان و ببران و شیران من
رهی هرکه در جنگ این نابکار | کند نام او را کم از روزگار
ببخشم بدو کشور خویش را | همان ماه رخ دختر خویش را

مرا از نبرد دلیران چه باک | ز دریا برانگیزم امروز خاک
پیاده ابا این فلاخن ببین | کنون تا چسازم در این دشت کین
از او سنگ اگر در هوا افکنم | پر کرکس چرخ را بشکنم
از او گر بفکنم گر سوی دشت سنگ | بکوبم سر شیر و مغز پلنگ
کنم تخت جالوت را سرنگون | ز خونش در و دشت لاله گون

رفتن داود بجنگ با فلاخن و کشتن جالوت را

بگفت این و آهنگ جالوت کرد | پیاده بشد تا بجای نبرد
بلشکر چنین گفت طالوت شاه | که بود اینکه در جنگ شد کینه خواه
پیاده سوی جنگ پوید همی | ندانم همیدون چگوید همی
یکی اسبش از پی فرستاد زود | چه اسبی که از پویه چون باد بود
به پستی بخورشید در چرخ راه | چه جستی زماهی شدی تا بماه
یکی پاش در قلب و دیگر بشرق | بغرّش چو رعد و بپرش چو برق
چراگاه آن باره تیز تک | نبودی بجز مرغزار فلک
نگه کرد داود سوی سمند | ندیدش بزین گرز و تیغ و کمند
جوانی عنانش گرفته بکف | غریوان و برلب برآورده کف

پیاده چرا کرده‌ای رزم یاد | اگر شاه طالوت اسبت نداد
دلیرا هژبرا سمندت کجاست | سلیح و کمان و کمندت کجاست
چرا با فلاخن بجنگ آمدی | همانا زجانت بتنگ آمدی
در افکن فلاخن ز چنگ ای جوان | بجنگ اندرا با کمند و کمان
فلاخن برای شبانان بود | نه اندر خور پهلوانان بود
کنی چند با این فلاخن تو گشت | اگر صعوه خواهی پراندن بدشت
بگردی که خنگش بود آسمان | چه خواهی تو کردن بدین ریسمان
بجنگی که زانجنگ ترسد پلنگ | گرفتی یکی ریسمانی بچنگ
کنی پیش شیران گذشتن همی | اگر دوک خواهی برشتن همی
بدو گفت داود کای نامدار | مرا از پیاده بدان نیست عار
ابر این فلاخن چو خندی همی | به نیروی خود دل چه بندی همی
چو نازی بدین تابداده کمند | چو بالی بدین بی‌مثالی سمند
همینم ببین کاندرین کارزار | چگونه برآرم زجانت دمار
بگویم ابا این فلاخن تورا | بجون ترکنم چنگ و ناخن تورا
کنون آنچه گفتی تو پاسخ شنو | شنو این شگفتی ز من نو بنو
نخست آنکه گفتی کمندت کجاست | که در رزم تو آن سمندت کجاست

شبان نیستی گر تو ای نامدار | چرا با فلاخن کنی کارزار
ندیدم کسی را فلاخن بچنگ | در آید غریوان بجنگ پلنگ
بدو گفت داود ای پهلوان | مرا اینچنین خوار مایه مدان
بسا کس که خوردش بدیده خوار | که از گرز او خورد شد کوهسار
بسا خاست از سوزن خورد کار | که بر نامد از نیزهٔ آبدار
بگفت این و غرید همچون پلنگ | به بند فلاخن در آورد چنگ
بدان کوه تن سنگباران نمود | فلاخن چو ابر بهاران نمود
بدو سنگ بارید همچون تگرگ | بدانسان که شد تیره رخسار مرگ
از آن سنگهای فلاخن بچنگ | پدید آسمان دگر شد ز سنگ
خروش فلاخن در آن پهن دشت | همی از سپهر برین برگذشت
چه جالوت دید اینچنین کارزار | بغرید مانند ابر بهار
بتازید در جنگ تازان سمند | بیکدست تیغ و بدستی کمند
بزد تیغ اندر سر آن دلیر | بدزدید داود سر همچو شیر
زجائی که بد دورتر شد چه گرد | چو او اندر آمد بدشت نبرد
بغرید مانند پیل مست | به بند فلاخن بر آورد دست
یکی سنگ اندر فلاخن نهاد | بگردش سرش چند ره تاب داد

الا ای سخن گوی شیرین زبان | الا ای هنرمند روشن روان
کنون باز رو بر سر داستان | بنظم آر از دفتر باستان
چو جالوت شد کشته در رزمگاه | جهان شد بکام دل کینه خواه

نشستن طالوت بر تخت و بیمهری با داود

سپاهش گرفتند راه گریز | چو دیدند آن حال و آن رستخیز
گرفتند راه بیابان به پیش | همه خسته و زار و بریان و ریش
جهان را بود رسم و آئین چنین | گهی شاد باید بدن گه غمین
ز دشمن چو روی زمین پاک شد | جگرشان ز تیغ و سنان چاک شد
جهان جوی طالوت شاهی گرفت | جهان را ز مه تا بماهی گرفت
چنین تا برآمد ز چرخ چندی سپهر | ز داود طالوت ببرید مهر
بدانسان که باید برادر نگاه | نکرد از جفا آن جفاجوی شاه
بشد پیش طالوت روزی جوان | بدو گفت کای خسرو خسروان
تو گفتی دهم دختر و کشورت | برارم بخورشید رخشان سرت
کجا آن همه عهد و پیمان تو | که زندان من گشت بستان تو
برآشفت طالوت از گفت او | بدو گفت کای دیو ناشسته رو

کسی را فرستاد شاه جهان | بیاورد داود را در زمان
بدو داد مر دختر خویش را | بپیغمبر خسته زد اختر خویش را
بدان ماه داود چون بنگرید | ز حسنش همی انگشت بر لب گزید
یکی دلبری دید مانند ماه | چو تابنده رویش دو زلف سیاه
لبش همچو لاله قدش سرو باغ | رخش همچو گل زلف چون پر زاغ
سهی سرو او نار آورده بار | ندیده کسی سرو را بار نار
دهانی چگویم که چون پسته داشت | بباید که این از سر بسته داشت
میانش ز اندیشه باریکتر | سر طره از شام تاریکتر
دو چشمش چو دو نرگس نیمخواب | کجا رسته شد نرگس از آفتاب
زنخ از لطافت به از سیب داشت | رسانیدن زلف آسیب داشت
بدان سیمتن را همه تن بلور | بر و سینه و دست و گردن بلور
پس آنگه ببر برکشیدش چو جان | بپیچید شمشاد با ارغوان
ابر سینه کبک بنشست باز | که این در کرشمه گهی او بناز
بشد ماهی سیمگون اندر آب | ازان چشمه نوشش شد کامیاب
بدینسان ابا فرهی روز و شب | همی درکشیدند جام طرب
چنین تا برآید برین چند سال | زمانه برآشوب از قیل و قال

ز کردار شوی تو هستم بدرد	شدستم شب و روز بیخواب و خورد
چو آن کبک وش این سخن زو شنید	دلش چون کبوتر بر او بر تپید
ببرد آنکه می داشت دلرا بجای	بدو گفت کای خسرو نیک رای
دل شیر نر پر ز کین تو باد	سمند فلک زیر زین تو باد
هر آنچم بگوئی بجا آورم	ز رای و ز فرمان تو نگذرم
ترا تیغ کین بر بباید فراخت	نهانی بباید یکی چاره ساخت
روم من به شو چه طاوس باغ	چو گردد شب تیره چون پر زاغ
یکی چاره سازم در آن شب ز ریو	بد انسان که آرم ز جانش غریو
بگفت این و چون ماه شد سوی کاخ	شده تنگ پیشش جهان فراخ
بداود گفت آنچه بشنفته بود	شب تیره چون زلفش آشفته بود
بدو گفت داود کای خوب چهر	چسازم ز کردار گردون سپهر
زمانه ابا من بکین اندر است	ندانم جها را چه اندر سر است
بدو گفت آن سرو سیمین عذار	دو روزی بکن خویشتن آشکار
که تا بهر تو چاره سازیم ما	سر ترا بگردون برافرازیم ما
چو شب گشت مانند پر زاغ	بزندان در افتاد طاوس باغ
همه ساز نیرنگ آماده کرد	پس آنگاه مشکی پر از باده کرد

چو بشنید این شاه از آن داستان	بغرید مانند شیر ژیان
بشد پیش با صد هزاران شتاب	بزد تیغ بر روی مشک شراب
ببرید از آن تیغ آن مشک را	از آن آب گشت آتش رشک را
شهنشاه مست می ناب بود	ندانست از او که در خواب بود
برون تاخت خندان ز کاخ مهی	بشادی و فیروزی و فرهی
بگفتا سپاس از خدای جهان	که داود نابود گشت و نهان
چنان تا بشد روزگاری بر این	بزد چرخ چندی سپهر برین
بشد شاه روزی بعزم شکار	بگردش سواران هزاران هزار
بکوه و بهامون همی تاختند	ز نخجیر صحرا بپرداختند
ز نیکو سگ و یوز و فولاد چنگ	با آهو و روباه ره بسته تنگ

رفتن طالوت بشکارگاه و دیدن داود را در صحرا

ز سوی دگر طغرل اندر شتاب	بگسترده پر بر رخ آفتاب
ز یک گوشه شاهین بتاراج بود	همه صید او کبک و دراج بود
ز یک گوشه بازان باوج اندرون	پران در هوا فوج فوج اندرون
سوی آسمان بود آهنگشان	ابا کرکس چرخ بد جنگشان

همی رفت داود از بیم جان　　چو تیر یکه گردد رها از کمان
پیاده گرو برده از صرصرا　　تو گفتی برآورده بال و پرا
از اینسوی داود و زانسوی شاه　　گرو برده در تک ز خورشید و ماه
عنان بسته شه گرد شبرنگ را　　زدی بر بهم سمش سنگ را
چگویم ازان اسب غرقا و دم　　که مه کردی از هیبتش راه گم
پریدی بکردار پران عقاب　　بدی آسمان گرد چون آفتاب
به پیش شهنشاه داود راد　　همی در نوشتی بیابان چو باد
چه برق جهنده همی شد دمان　　تو گفتی برون خواست شد از جهان
چها زانوشتی دلی پر ز جوش　　چو اندیشه مردم تیز هوش
گریزان چو نخجیر از پیش شاه　　همی جست جائی که جوید پناه
پدید آمد از دور کوهی بلند　　که بودی سپهر از سرش در گزند
نه نوچه و اسبی ز راو بیمود　　تو گفتی ازاو سبزه خواهد درود
سر او که بر آسمان سوده چهر　　شده آشیان عقاب سپهر
چو آتش بر اندیدان کوه زود　　ببالا همی رفت بر سان دود
زده از بسان برکرد امنا　　همی کوه را گشت پرامنا
شدی بر سر کوه از بیم شاه　　نگردون چه در نیمه شب تیر آه

ازان ماه جائی ندید او نشان　　تو گفتی نشیمش بر آسمان
در آن کاخ لختی پژوهش نمود　　همی خویشتن را نکوهش نمود
چه دانست کان شوخ کرده گریز　　سوی یار که شد دلی پر ستیز
در اندیشه افتاد روز و شبان　　شد آزرده آتش دل از کار جهان
دگرگونه شد آتش نامور　　بکرد و ندید خونخوار و بیدادگر
بخون ریختن بر بیازید دست　　بریدی سر مرد یزدان پرست
ز بیدادش ابا او جائی نماند　　بروی زمین پارسائی نماند
چنین تا برآمد برین سال چند　　جهان شد پر از رنج و درد و گزند
شد از کار خود شه پشیمان همی　　نشستی روز نیبود گریان همی
ورا یک هنرمند سرهنگ بود　　که از شیر غرنده اش ننگ بود
بدو گفت روزی کزین گیرودار　　ندانم چه بینم سرانجام کار
ز بیداد من رفت گیتی بباد　　چو من شاه خونریز هرگز مباد
همه کار من بود خون ریختن　　ابا نیک مردان درآویختن
ز کار بچه گردم بروز شمار　　چه عذر آورم پیش پروردگار
تو برگرد گیتی بشو ایدر دوان　　چه در آشکار و چه اندر نهان
بکن زود پیدا بهر جا که هست　　یکی مرد دانای یزدان پرست

چو فردوس شد بزم آماده کرد ‏ ‏ ‏ بزرین قدح لعل گون باده کرد
می لعل اندر بلورین ایاغ ‏ ‏ ‏ درخشان شب تیره همچون چراغ
زیکسو بتان همچو طاوس مست ‏ ‏ ‏ می‌ها همچو خون کبوتر بدست
زیکسو مغنی بچنگ و رباب ‏ ‏ ‏ همیکرد مرغ هوا را کباب
زیک گوشه بربط شده نغمه ساز ‏ ‏ ‏ گرفته ره اصفهان و حجاز
بکانچه حنان چرخ از نو بریخت ‏ ‏ ‏ که از تار او تار دلها گسیخت
چو پاسی گذشت از شب قیرگون ‏ ‏ ‏ ببستر شهنشاه خفت اندرون
چنان تا شب ماند بر جا سه پاس ‏ ‏ ‏ دل شاه بودی همی پر هراس
دو دیده زخواب گران باز کرد ‏ ‏ ‏ بگردان گردنکش آغاز کرد
ز مستی بغرید مانند کوس ‏ ‏ ‏ بگفتا بهنگام بانک خروس
نیامد به بیدار ره وهم زخواب ‏ ‏ ‏ نوازید طنبور و چنگ و رباب
که تا آخر این شب آبنوس ‏ ‏ ‏ زنم باده همچو چشم خروس
بگفتند فرمانبران ای شگفت ‏ ‏ ‏ چنین کار شاهان نشاید گرفت
زجورت خروسان ده گشته شد ‏ ‏ ‏ بخونشان پر و بال آغشته شد
خروسی نمانده در این بوم و بر ‏ ‏ ‏ که از دل خروشی کشد تا سحر
خروسان ده را کشتی با فسوس ‏ ‏ ‏ طمع داری آنگاه بانک خروس

بر بیشه درون شیر درگه پلنگ ‏ ‏ ‏ بدشت اژدها و بدریا نهنگ
همه پاسبان سرای تواند ‏ ‏ ‏ همه بنده خاکپای تواند
مجوز غم که غمم بشکرد جان برد ‏ ‏ ‏ مریز اشک گلگون برخسار زرد
کنون گاه آن شد که ایم بجفت ‏ ‏ ‏ نمایم بتو رازهای نهفت
کنم آشکارا همه راز خویش ‏ ‏ ‏ بگویم ز انجام و آغاز خویش
بدانگه که از روی کین بیدریغ ‏ ‏ ‏ همی سر بریدی ز مردم بتیغ
بدادی بدستم یکی نیک زن ‏ ‏ ‏ بگفتی مر این قحبه را سر بزن
من او را کشیدم بخاری برو ‏ ‏ ‏ که تا برم از تیغ تیزش گلو
جوان نیک زن سوی من بنگریست ‏ ‏ ‏ بگو دار شمشیر من خون گریست
بگفتا نترسی ز یزدان من ‏ ‏ ‏ نیندیشی از چشم گریان من
چرا کشت خواهی مرا بیگناه ‏ ‏ ‏ چو زلفم کنی روز بر من سیاه
ز گفتار او مر مرا دل بسوخت ‏ ‏ ‏ تنم ز آتش غم چو نی برفروخت
سر موئی آنکه نیازردمش ‏ ‏ ‏ سوی خانه خویشتن بردمش
نهان کردم او را بمشکوی خویش ‏ ‏ ‏ که تا باشم ایمن ز بدگوی خویش
کنون او بر خانه‌ام زنده است ‏ ‏ ‏ جهان آفرین استاینده است
ز نشر پهنک طالوت چون این شنفت ‏ ‏ ‏ رخش همچو برگ گل از هم شکفت

بدو گفت ایزد یزدان پرست / ازاین دیر دیریت گور خشت بست
بگفتا نشان ده که خاکش کجاست / که گر خاک او را ببینیم رواست
بباید شدن تا سوی خاک او / شدن راز گوید با دل پاک او
چو از وی شنید این سخن شهریار / برافروخت رویش چو خرم بهار
بگفتا در این بار که امشبا / نباید بباشیم خندان لبا
چو فردا شود رو براه آوریم / بیزدان گیتی پناه آوریم

رفتن شاه و سرهنگ و زن بسر گور شموعیل و سؤال انبیا

سحرگاه چون شاه سیارگان / برآمد پدید نظارگان
زخاور زمین مرغ زرین پرید / همه ارزن اختران ناپدید
شهنشاه و سرهنگ و آن پاک زن / بدانجا نهادند هر سه تن
چو نزدیک گورش فراز آمدند / بخاکش همه در نماز آمدند
زسر موی بگشادن آن پاک زن / فروریخت اشک چو گل بر سمن
سوی چرخ برداشت گریان دو دست / بگفت ای خداوند بالا و پست
خداوند ناهید و کیوان توئی / نگهدار گردون گردان توئی
زمین از تو و چرخ پیدا زتست / همان از ثری تا ثریا زتست

بخاک تو او شد مرا رهنمون / برآری فرو ریخت از دیده خون
دل و جان و موی آفریننده گرد / خدای جهان مر ترا زنده کرد
شموعیل گفت ای شه کامران / چه کردی پس از من بگو در جهان
بدو گفت شه با دو چشم پر آب / پس از تو نمودم جهان را خراب
ببستم بخون ریختن بر میان / نماندم کسی زنده اندر جهان
بهر جا که بد مرد یزدان شناس / زدم سرش از تن بهیچ پاس
یکی روز داود را بی دریغ / همی خواستم سر برم به تیغ
چه دیدم که خونش بخواهم ریخت / چو برق جهنده ز پیشم گریخت
کنون هم گریزان بگرد جهان / بگردد چه در آشکار و نهان
پس از این همه جور و خون ریختن / پس از این همه فتنه انگیختن
پشیمان بگشتم ز کردار خویش / بدیدم همه تیره بازار خویش
به پیش تو زان آمدستم کنون / به نیکی شوی تا مرا رهنمون
بخواهی گناه من از کردگار / کنی شادمانم در این روزگار
شموعیل گریان شد از گفتگو / روان گرد از دیده بر چهره جو
بدو گفت کای خسرو کامگار / نبخشد گناه ترا کردگار
که گشته گردی براه خدای / اباچند پور پسندیده رای

از انجا بشد با دلی پر ز ریش | بگفتا بما هر کیان خویش
یکایک همیگرد بدرود شان | بناله در اورد چون رود شان
سرود جوانان خویش خواند | دو صد رود دهر دم ز دیده چکاند
چو ان هر سه رود ش بشد در کنار | بنالید چون از بر رود تار
بگفتا ابا مژه پر ز خون | سوی جنگ خواهم شدن من کنون
بیایید اید ون بهمراه من | بگردون فرازید خرگاه من
پس انکه دل و جان بیزدان سپرد | سه پور جوانرا سوی جنگ برد
برید از دشمان سر بسی | نماند در زند و از ایشان کسی
سرانجام او با جوانان راد | براه خدا کشته گشتند شاد
بود رسم و آیین گیتی چنین | گهی آسمانت کند که زمین
اگر دولت جم بدست آوری | سرانجام بگذاری و بگذری
فزون عمرت ار از ستاره شود | زمین آخرت گاهواره شود
همچو شربت از دست ساقی دهر | که صد کاسه لبریز دارد ز زهر
بر مرد شیرینی سال صد | بیرزد بتلخی یکروز بد
سپهرا چرا داری اندر غمم | چو زلف نکویان کنی درهمم
همی تا کی ای چرخ بیدادگر | در این چاه گردی چه چرخم بسر

ز چشمم شدی تا نهان چون بهشت | فراقت تنم را بدوزخ بهشت
کجائی تو ای سرو بالای من | که شد دامن از اشک دریای من
شده تنگتر از دهانت دلم | تر و مانده از اشک پا در گلم
درهم همچو زلفت شده پیچ پیچ | به پیش تو ام چون میان تو هیچ
الا ایکه داری قدی همچو سرو | خوش شان چرا دیم چون تذرو
الا ال دوا بر دیت از رنج و درد | چه ماه نوم کرد با رنگ زرد
بهشتاد و هفت و هزار و دویست | چه گردید سالم دوا فزون بیست
بد و هفته کمتر و یا بیشتر | رساندم من این داستان بسر

آغاز داستان حضرت سلیمان ع

قمر چهره ای یار نا هید روی | ز دهقان کنون بشنو این گفتگوی
بفصل بهاران بشبی ماهتاب | بدم در میان گلستان بخواب
چو غنچه دهن بسته در صحن باغ | بکردار لاله دلی پر ز داغ
بنفشه صفت از نکاپوی خویش | نهاده سر غم بزانوی خویش
که ناگه بت گلستان زمین | درآمد ز در همچو سرو چمن
سیه طره اش همچو زاغ اب | عیان کرده از نیمه شب آفتاب

چه داود را داستان شد به بن	چه آر از سلیمان برانی سخن
بدو گفتم ای ماه سیمین تنا	چه رویت گلی هست در گلشنا
کنون من بفرمان تو ای قمر	برآید داستان بر ببندم کمر
بتو داستان از سلیمان کنم	دلت خرّم و شاد و خندان کنم

نشستن حضرت سلیمان ع بر تخت

زگیتی چو داود در بست رخت	سلیمان برآمد برافراز تخت
برآمد به نیک اختری نام او	جهان قاف تا قاف شد رام او
ورا پهلوی نام جمشید بود	نگینش بدستش چو خورشید بود
بفرمان او زاندرخشان نگین	بدی هر که بودی بروی زمین
کمربسته پیشش دو صد نره دیو	برآورده بر چرخ گردون غریو
نتابد براو تا ز چرخ آفتاب	ببر سایه اش کرده پرّان عقاب
ز مرغان که بر سرش گسترده پر	پدیدار شد آسمان دگر
ز دیوان که بر خدمتش تافتند	یکی فرش خرّم دراو بافتند
که بودی ز ابریشمش پود و تار	دراو کرده صد گونه نقش و نگار
درازی و پهناش بد هشت میل	دراو برنگاریده عنقا و پیل

ابر فرق شیران چو بن بیستون	بهر سو کشیده دو زرّین ستون
سلیمان چو رفتی بنزدیک تخت	دوان سوی آنجا ز زرّین درخت
دو چنگ یلی آندو شیر گزین	همی پهن کردند روی زمین
زمین گشتی از چنگشان چاک چاک	همی بر زدندی دم اندر مغاک
چنان بر زمین بر زدندی دما	که لرزان شدندی زمین و سما
بشاخ درخت آندو طاوس نر	زدندی ز شادی بهم بال و پر
چو رفتی نشستی بر افراز تخت	دو کرکس که بودی بشاخ درخت
ز شادی زدندی پر اندر سپهر	نهادندی اندر سرش تاج زر
گشودی یکی پای تخت اندرا	دو چشمش ز یاقوت و تن از زرا
سلیمان چو بر تخت کردی نشست	بداودی همیدون زبورش بدست
بفرمان او بود مرغ و پری	ستاده همه از در چاکری
دو پنجاه فرسنگ لشکر گهش	بدی و چنین بود رسم و رهش
ابا این بزرگی و شاهنشهی	ابا اینهمه اختر فرّهی
ز زنبیل بافی خورش یافتی	دمی سر ز یزدان نه بر تافتی
به بیچاره مردم نبودی درشت	بدیشان همیداد زر مشت مشت
نشستی چو بر تخت شاه جهان	ابا بخردان کهان و مهان

بدان اسپهبا شاه تا بنگرید — بجستند از چشم او ناپدید
شهنشه ازان کار شد در شگفت — از اندیشه انگشت بر لب گرفت
بدیوان بفرمود شاه سترگ — یکی کار پیش آمدم بس بزرگ
شمارا بباید بدان مرغزار — کنه‌شتن جز شان چو رعد بهار
سران اسپهبارا ببند آورید — سر انشان بخم کمند آورید
یکی دیو بد نامش اسطخر بود — دگر دیو سرهارا بد و فخر بود
بدو گفت کای شاه کیوان فرا — مهت بنده و آسمانت چاکرا
سران اسپهبار اگر بردی تو نام — بافسون نیابیند ما بدام
اگر ما همه چون که آهنسیم — و یا پی ستو نزار جا بر کنیم
سران بادپایان همچون پلنگ — نیایند چون بادها را بچنگ
بنیرنگ و افسون نگردند رام — کجا باد بتوان گرفتن بدام
بدریا نسبان نهنگ اندرند — بدندان نهنگان زهم بردرند
چو اسبان که گردند نور فند خاک — زسمشان شود گاو ماهی هلاک
برفتار هستند چون صرصرا — بغرندار دو چون هستندرا
بوند آسمان گرد همچون عقاب — خورند آب از چشمه آفتاب
جهانی بیکچشم زد طی کنند — ز بیشه درون شیر راپی کنند

بدین چاره اورا ببند آوریم — سر شرا بخم کمند آوریم
بیارمیش اندر بر شهریار — زهامون کشانش بخواری چو زار
سلیمان ز اسطخر چون این شنید — بپسندید و بروی ثنا گسترید
بفرمود تا زنده دیوان همه — در آیند بیرون بسان رمه
بهمراه اسطخر در دشت و کوه — بپویند بخچیر گروها گروه
پس انگاه اسطخر از پیش شاه — برون آمد اندر بر آمد براه
ابا خویشتن برد دیوی هزار — غریوان همه همچو ابر بهار
پراکنده گشتند گرد جهان — بجستند با ویله و با فغان
که هان مژدگانی سلیمان ببرد — برفت و جهان دیگر را سپرد
سمندون چو زاینگونه افغان شنید — بشد در دلش شادمانی پدید
غریوان ازان ژرف دریا برون — بر آمد بسان که بیستون
روان شد بسان ستونی بلند — زگردون فروهشته پشمین کمند
بدان گردن همچو زرین ستون — سرش بود همچون که بیستون
دو باغش که از موپر انبار بود — نمایان چه از کرسیه غار بود
چه آن نره دیوان بهامون بدید — یکی نعره از دل چه تندر کشید
بگفتا یکی افغان در این پهن دشت — شنیدم که از چرخ بر میگذشت

برآوارم از این فرو برز را / زجا برکنم کوه البرز را
اگر بر زمین پای کوبم ز کین / بنالد سپهر و بلرزد زمین
بگیرم همه پشت اژدها را بچنگ / بکوبم سرش را چو ماری بچنگ
زنم مشتی ار بر که آهنین / رود تا قیامت فرو بر زمین
بگفت این و بنمود آهنگ جنگ / عمودی ز آهن گرفته بچنگ
روان شد سوی نره دیوان سطبر / تو گوئی روان گشت یکدشت ببر
بغرید مانند غرنده میغ / بر آن دیو بگرفت راه گریغ
یکی گرز آنسان بزد بر سرش / که بر خاک پنهان بشد پیکرش
چو اسطخر آن دیو را کشته دید / تنش را بخون اندر آغشته دید
بغرید چون اژدهای سترگ / روان گشت مانند کوهی بزرگ
گرازید با گرز صد من بوزن / چو شیر بچه آید بسوی گوزن
بکتفش بزد کوفت گرز گران / که بر خاک شد پای او تا بران
سمندون نیاورد چین بر جبین / تو گفتی بد او پاره آهنین
باسطخر زد بانگ کای بد نژاد / خدایت همین زور و بازو بداد
بدین زور و بازو در آئی بجنگ / مگر آمدستی ز جانت بتنگ
کنون زور بازوی شیران ببین / که تا چون در آید دد اندشت کین

بکف چونکه بگرفتمی گرز کین / بهامم نشستی سپهر برین
بدی پشه پیشم که بیستون / کنون پیش این دیو هستم زبون
سمندون همیدون ابا خویشتن / همی گفت بس رزمگاها که من
بشیران و ببران در آویختم / ز چنگالشان خون فرو ریختم
بدریا نهنگان کشیدم بدم / بصحرا پلنگان دریدم ز هم
بسا گشت صحرا چو دریا ز من / بسا گشت دریا چو صحرا ز من
بسا کوهساران که در دشت کین / شد از گرد من پست همچون زمین
ندیدم چو اسطخر دیوی دژم / سر و گرگ شد اژدها را بدم
زشبگیر تا روی برتافت هور / همی این بدان آن بدین کرد زور
چو شب گشت مانند پر زاغ / ستاره درخشید همچون چراغ
ز کشتی بمودند هر دو گران / بهم در کشیدند گرز گران
چو شیران و ببران برآشوفتند / همی گرز بر یکدگر کوفتند
ز هنگام شب تا دم آفتاب / همی بود شان جنگ کین و شتاب
سمندون تنگ آمد از کارزار / بغرید مانند شیر شکار
بزد چنگ بر روی چو ببر دلیر / چو نخچیر آورد او را بزیر
همی خواست برد سرش را ز تن / بسازد ز خاک سیاهش کفن

به بستند او را بخم کمند | بپایش نهادند زنجیر و بند
ببردند او را چو پیل سترگ | به پیش سلیمان خدیو بزرگ
سلیمان بدان دیو چون بنگرید | یکی آهنین کوه بر جای دید
یکی نعره زد بدان نره دیو | بدو گفت کای مایهٔ رنگ و ریو
چرا سرکشی از من ای شوم تن | همانا نیندیشی از خشم من
بدژخیم فرمایمت تا ز تیغ | ببرد سرت را ز تن بیدریغ
سمندون بلرزید از بیم شاه | بسان که از باد لرزد گیاه
بیفتاد از بهر پوزش بخاک | همی گفت نالان و اندوهناک
که شاها گناه مرا در پذیر | بدین بنده کردم همین در نگیر
بدان دیو بیچاره فرمود شاه | چو خواهی ببخشم ترا من گناه
یکی ژرف دریاست زیدر نه دور | همی جای شادی و عیش و سرور
بدان ژرف دریا اندر بره | در آنجا یکی خوش جزیره است نو
جزیره سراسر بود پر ز اسب | گرازان و تازان چه آذرگشسب
چو اسبان که گر رو براه آورند | ز پی گردن شیر را بشکنند
بگردند چون باد گرد رهسپر | بصحرای محشر برآرند سر
بدشتند شیر و بدریا نهنگ | بکوهند ببر و بصحرا پلنگ

در آنیم اکه همه بی گزند | ببندیمشان یا بخم کمند
گشادشان از انجا بخواری خوار | بیاریمشان در بر شهریار
شنید این سخن چون سلیمان ز دیو | دلش گشت شادان از آن نیک دیو
نشستند باهم بشب راز گو | نمودند از هر دری گفتگو
چو بردند سر از کوه تابنده مهر | شب اهرمن خوی بنهفت چهر
سمندون ز پیش شه آمد برون | غریوان و دیوان بسان هیون
ابا خویشتن برد دیوی هزار | بدشت اندر آمد چو شیر شکار
بدریا درآمد از آن پهن دشت | چنان تا بسوی جزیره گذشت
یکی سبز و خرم جزیره بدید | پر از سبزه و سنبل و شنبلید
در آن چشمه ساران بفرخندگی | روان گشته چون چشمهٔ زندگی
بدیوان بفرمود تا با شتاب | بریزند در چشمه ساران شراب
برفتند دیوان فرخنده بخت | سر چشمه ساران ببستند سخت
بهر چشمه صد مشک می ریختند | با آب اندرونش بیامیختند
شد آن چشمه ساران ز رنگ شراب | درخشنده چون چشمهٔ آفتاب

شراب ریختن در چشمه و گرفتن اسبهارا

نمودند دیوان همانجا درنگ / بفرمان آن دیو شوریده رنگ
سمندون بسوی سمندان گذشت / سراسر بکوه و جزیره بگشت
چو دیدند اسپان مر او را ز دور / غریوی کشیدند از دل چو صور
نمودند با او همه کارزار / تو گفتی قیامت بشد آشکار
سمندون بسوی سمندان دلیر / درآمد بغرید چون نره شیر
یکی نعره برزد که گردون سپهر / بلرزید بر خود چو [illegible]
بینداخت بر سوی اسپی کمند / سر و یال او اندر آمد ببند
بغرید آن بادپای سطبر / بسان که در کوه غرد هژبر
بزد دست و بگسست خم کمند / سمندون هراسان بشد زان سمند
از و روی برکاست چون شیر نر / غریوان بشد سوی اسپ دگر
برون آمد اسپی از آن مرغزار / چو تندر که غرد بوقت بهار
چو اسپی که از هیبت او بجنگ / گریزان ز دریا بکشتی نهنگ
زدی بر هژبر ار یکی بانگ سخت / شدی چرم اندر تنش لخت لخت
بسوی سمندون درآمد چو گرد / بسان پلنگان یکی حمله کرد
چو شیری که چشم افتدش [illegible] / بزد دست و بدرید بر تنش چرم
سمندون چو بر شد سوی کارزار / برفتند دیوان سوی کارزار

بدینسان گرفتند اسپی هزار / ببردند تازان بر شهریار
بران بادپایان چو شه بنگرید / همه مهرشان را بدل برگزید
پرستش رها کرد و شد سوی آب / چنان چون مغ آید بآذرگشسب
دلش شد ز اسپان چو خرم بهار / بشد غافل از یاد پروردگار
همانگاه خورشید پنهان بگشت / ز گاه نماز و پرستش گذشت
رخ شه شد از خشم چون تیره میغ / بفرمود تا برکشیدند تیغ
بریدند پای سمندان چو نی / ز خون خاک گردید همرنگ می
فدا کردشان در ره کردگار / که با دشمن بد چنین شهریار
بجا ماند از آن بادپایان دویست / دگرشان بگردید نابود و نیست
کنون هر سمندی که بینی دلیر / درآید بدشت و بغرد چو شیر
بسوی چه برفت در تگ چو باد / از آن بادپایانش باشد نژاد
بشد داستان سمندان بسر / زدم بر سر داستان دگر

آغاز داستان بلقیس

ز بلقیس گویم ترا داستان / سخن رانم از دفتر باستان
از این داستان ای پری‌روی من / کنم تازه رویت چو گل در چمن

چنان بر سر شاه نیک اخترا … بگسترده مرغان پر اندر پرا
که از آفتاب اندر آن گلشنا … بنودی نشان چون سر سوزنا
ز شاهین و باز و عقاب و همای … شده خیمه بر سرش بر پای
چه خیمه بسان که بی‌ستون … ز چنگ و ز منقار بر روی ستون
بدند آن ستونها بپا در هوا … ستون بر زمین کی بماند بپا
شهنشه نشسته بتخت اندرا … بفرقش بگسترده مرغان پرا
بشد از هوا تا کهان روزنی … پدیدار همچون سر سوزنی
از آن رخنگاه سر اندر سحاب … بیفتاد بر تخت شه آفتاب
بروزن نگه کرد آن نیک رای … در انجا ز هدهد تهی دید جای
در آمد بهم شاه و پژمرده شد … بکردار هدهد دل آزرده شد
نگه کرد بر کرکس تیز پر … بدو گفت کای مرغ گردون سپر
از اید بر تیز از چپ و راست … برای و نگه کن که هدهد کجاست
گر او را بیابی بر اندی زار … بگیر و کشانش بنزد من آر
اگر باشدش حجتی روشنا … ابا رنج آرش بپیش منا
چو بشنید کرکس پریدن گرفت … دل آسمان زو طپیدن گرفت
در اندر خروشان باوج سپهر … همی کوفت منقار بر روی مهر

بدو گفت آن هدهد خوش نوا … تو بر گو که آئی کنون از کجا
پس آنگاه تا گویمت من جواب … سخنهای روشنتر از آفتاب
بدو گفت ای مرغ فرخنده نام … من آیم ز پیش سلیمان ز شام
سلیمان یکی شاه گردون وراست … ز گردون گذران سرش برتراست
بفرمان او باد و سیمرغ و دیو … ستاده همه همچو گردان نیو
سر و چرخ برسان دربان در … گذارد ز خورشید تاجش بسر
بسوزد ز خورشید تا پیکرش … بگسترده مرغان پر اندر سرش
بگردون برافرازدش تخت باد … ندارد زمانه چنین شاه یاد
چو هدهد از او این سخن گوش کرد … چنان شد که خود را فراموش کرد
چنین گفت با او که رای سترگ … نداند ورا جز خدیو بزرگ
ترا داستان اندر آمد بسر … ز بخت و ز تخت و ز چهر و بفر
کنون گوش کن داستان مرا … همه آشکار و نهان مرا
همین باغ فرخنده جای منست … همیشه پر از سنبل و سوسن است
نشان سپیه اندر این سبز باغ … درخشان شود لاله همچون چراغ
همه خاکش از نافه و عنبر است … پر از سنبل و سرو و سیسنبر است
چه طوطی گشوده است غنچه دهان … در او برگ چون پر طوطی دمان

وصف سرو شهر سبا

رخ زلف مشکین چو افشان کند   دل عالمی را پریشان کند
ز گیسوی آن گردن همچو عاج   ابر گردن مشک بنهاده تاج
بزلف اندرش رخ چو مه زیر میغ   سر مژه اش همچو برنده تیغ
بود در پیش از ماه تابان پری   شده زهره بر روی او مشتری
هر آنکو بمیش مه نباشد چنین   ندیده کسی ماه را در زمین
اگر آدمیش سرو دلخواه نیست   که مر سرو پوینده راه نیست
بماهش ستاره نماید بسی   اگر مشتری دو فزاید بسی
ز حسن و رخ اندر خشان قمر   اگر هر چه گویم بود بیشتر
کنون گر بخواهی بیا تا بهم   پریم اندران شهر همچون ارم
دمی اندر آنجا تماشا کنیم   پس آنگاه رو سوی صحرا کنیم
بدو گفت آن هدهد خوش نوا   همی ترسم از شاه فرمان روا
چو آگه شود از نهان گشتنم   کشد تیغ کین از پی کشتنم
ز دیر آمدن سازد اشکنجه ام   بخون ترکند ناخن و پنجه ام
بدو گفت آن هدهد تیز پر   یکی داستان گویمت دیگر
بشه چون رسانی تو اینخوش پیام   نرنجاندت خسرو نیکنام
خواند داستان زو شنیدن گرفت   بدان شهر خرم پریدن گرفت

دلش شد پر اندیشه از بیم شاه   ازان پیش باذن نداشت راه
بدشت اندر آمد از آنجا دمان   همی رفت زی پادشاه جهان
زمانی چو زان کرکس تیره بخت   نشان زو ندید اندر آشفت سخت
شد از کار کرکس دلش پر شتاب   نگه کرد بر شاه مرغان عقاب
بگفتا باوج اندرون خیز و پر   ببین تا چه شد کرکس تیز پر
چرا دیر کرد او بدینگونه بر   نجسته ز هدهد نشانی مگر
عقاب این چو بشنید برزد پرا   خروشان بر آمد باوج اندرا

رفتن عقاب بجستجوی هدهد

بسوی عقاب فلک شد دلیر   تو گفتی ورا خواهد افکند زیر
همه گرد عالم پریدن گرفت   بخورشید پر گستریدن گرفت
سوی مرغزار فلک رو نمود   تو گفتی حمل را بخواهد ربود
همی کرد بر گرد گیتی نگاه   که ناگاه هدهد عیان شد ز راه
عقاب از سپهر اندر آمد بزیر   بچنگ اندر آورد او را چو شیر
همی خواست کز وی برآرد دمار   از او خواست هدهد بجان زینهار
بمن گفت برگشتنم تیز چنگ   در اینکار باید زمانی درنگ

بجواهر جدا از تو چون مرا / بر این سان دسازد درون مرا
بر پیش تو ای شاه فرمان روا / پیامی گذارم ز شهر سبا
شنو از سبا داستانم تمام / پس آنگه بکش تیغ کین از نیام
ز گفتار او شه گرستن گرفت / ز دل بار صبرش گسستن گرفت
روان گرد ابراز شه همچو جو / بجنبید بر حال پژمان او
مر آن مرغ فرخ زبان برگشاد / چنین گفت کای شاه فرخ نژاد
بدانگه که گشتم از ایدر نهان / گذشتم سوی سبزباغی پران
یکی هدهدی برزدی فراغ / به ره بر رسیدم بدان سبزباغ
شدم پیش آن مرغ فرخ فراز / بپرسیدمش از نشیب و فراز
بدو گفتم ای کنون از کجا / بگفتا ایم اکنون ز شهر سبا
بگفتم مر آن شهر را شاه کیست / بدان آستان برین ماه کیست
بگفتا در آن شهر بانو فرا / بود شه یکی دخت مه پیکرا
بنام ست بلقیس آن شک شاه / ز زلفش شده روز مردم سیاه
بود ماه رخسار حور اسرشت / تو گوئی فرشته است اندر بهشت
دو زلفش بود حلقه زن چون دو مار / بر آورده از دل دو مارش دمار
زنخدان او چون چه بابل است / چو هاروت در وی هزاران دل است

وگر نه خبر اینت یابی گزند / بهی غم و رنج و اندوه و بند
بدو گفت هدهد زبان برگشاد / بدو گفت کای شاه فرخ نژاد
بداد از ماه و سپهر برین / بتخت و بتاج و کلاه و نگین
که من آنچه گفتم نباشد دروغ / تو بشناس خورشید را از فروغ
سخن خود ز دور آشنائی دهد / خرد را بدل بر گواهی دهد
چو بشنید از او این سخن شهریار / برافروخت رویش چو خرم بهار
بسرش از سر لطف دستی کشید / یکی تاج اندر سرش شد پدید
بدو گفت کاین خلعت خسروی / ترا زیبد ای پیک با معنوی
ز بلقیس چون این سخن گفته شد / دل شاه چون زلفش آشفته شد
بزد خیمه سلطان عشقش بدل / فرو ماند از گریه اش پا بگل
ندیده بشد عاشق روی او / دلش شد پریشان تر از موی او
همی گفت با خود دلی پر ز داغ / رسد دست من کی بدان سرو باغ
پریرو نی اندر دلم جا نمود / دلم را پریوار شیدا نمود
اگر بر پری هست حکمم روان / چرا آن پری گردد از من نهان
دلارام برد از دل آرام من / ز شیرین لبش تلخ شد کام من
مرا گریه اند از این سر گذشت / از این سر گذشت آنم از سر گذشت

نامه نوشتن حضرت سلیمان بسوی بلقیس

بلقیس با دارا و آیین / فروزنده تخت و تاج و نگین
شنیدم که اندر سبا / بجز تو کسی نیست فرمان روا
همانی برخسار خورشید را / ز فر تو رشک است جمشید را
اما با همه شوکت و جاه و آب / اما با همه روی چون آفتاب
پرستی تو ای ماه خورشید را / همان تیر و بهرام و ناهید را
چرا آنکه خورشید را آفرید / چرا آنکه رخشنده ستاره پدید
بدو نگروی از سرش هوش و رای / نبوئی بدان کاخ دلگشای
دگر آنکه ما را ز عشق تو دل / ندارد قرار ایمه دل گسل
مرا عشق تو زار دارد همی / گل عارضت خار دارد همی
از آن زلف چون رشته خم بخم / بکن دستگیری مرا ای صنم
بکن ای پریچهره پیمان یکی / وگرنه شوم سر بدیوان یکی
بیا ای پری در دلم خانه کن / دلم را پریوار دیوانه کن
پری را نهان گشتن از خو بود / نهان گشتن از من نه نیکو بود
پری گرچه بسیار دیوانه خوست / بوم شاد از آنکه دیوانه جوست
نمانده است خود یک پری در جهان / که در پیش تختم نبسته میان
بیا تا نثار رهت جان کنم / ترا ای پری شاه پریان کنم

یکی هدهد اندر بر اهش پدید / بدان مرغ فرخ فغان بر کشید
بدو گفت کاین افسر خسروی / که دادت الا پیک با معنوی
بگفتا که پیک سلیمان درم / نهاده است او بر سر این افسرم
بگفت این و سوی سبا بر پرید / چنان تا سحرگاهی آنجا رسید
سوی قصر بلقیس پرواز کرد / دل خویشتن را پر از راز کرد
درون شد بدان کاخ از روزنا / همی کاخ را گشت پیرامنا
هر آن روزنی بود کاندر صباح / چه از آشیان مرغ زرین جناح
پدیدی بدو تافتی آفتاب / پی سجده بلقیس جستی ز خواب
بدو سجده کردی و بگریستی / بدینسان همی روز و شب زیستی
بروزن نشست آن همایون فرا / پر او بر بگسترد بال و پرا
بکاخ اندرون دید ماهی بخواب / درخشیدی از تخت چون آفتاب
بهشتی رخ آن ماه حوراسرشت / فروبسته بر خلق در چون بهشت
سر مژه اش تیز چون دشنه بود / بخون دل عاشقان تشنه بود
ابی زنخدان یکی چاه داشت / بدو چشمه زندگی راه داشت
دو زلفش ز هر چین و از هر خمی / پریشان نمود دل عالمی
لب نازکش از نفس خسته بود / بر آن سرو را میوه از پسته بود

چو بلقیس از هدهد این را شنید | بجز هدیه دادن براو ره ندید
یکی هدیه اندر خور شاه ساخت | سزاوار پادشاهی بگردون فراخت
چهل کرد ز اسبان تازی هزار | چو طاوس یکسر برنگ و نگار
هزار دگر خشت از زر ناب | برآورد از گنج چون آفتاب
هزار دگر هم ز ترکان چین | همه دلفریب و همه نازنین
همه جعد موی و همه ماه روی | همه بذله گوی و همه فتنه جوی
چو این هدیه یکسر آماده کرد | دل از اندُه چرخ آزاده کرد
مر او را یکی پاک دستور بود | دهشن ز دیو ستم دور بود
بدی نام او منذر شیر دل | ورا پیش خواند آن دل از کسل
بدو گفت کاین هدیه‌ها را تمام | بگیر و به پیش سلیمان خرام
پیام مرا ده بدو سر بسر | از او هرچه بینی مرا ده خبر
ز نشه بسته آن هدیه را منذرا | برآورد و برد آنچش فرا
ز اندوه و بد بوش پرید | بدو بر بگفت آنچه دید و شنید
بُد از آن هدیه‌ها آگهی | هم از رسم و آئین شاهنشهی
بگفتا برفتم چو زین بارگاه | سوی قصر بلقیس رفتم بگاه
یکی ماه دیدم بکاخ اندرون | چگویم از آنکه چون بود و چون

همی بوی مشک آمد از یالشان | بُدی همچو مرغان پر و بالشان
برفتار بودند برسان باد | تو گویی هم از بادشان بد نژاد
یکی دیو افکند بروی کمند | سر بادپایی در آید ببند
یکی دیو دیگر به اسپی رسید | بصد حیله او را بدام آورید
برون آمد اسپی از آن مرغزار | چو تندر که غرد بوقت بهار
سوی دیوی آمد چو کوهی بلند | بجست و سرش را بدندان بکند
چو دیدند دیوان چنین بارگی | بدو رو نهادند یکبارگی
یکی دیو وی افکند بروی کمند | که تا آرد آن بارگی را ببند
بجست و کمند از کفش در گرفت | بماندند دیوان از او در شگفت
بصد درد و اندوه و رنج گزند | سرانجام کردند پایش ببند
بدانسان گرفتند اسپی هزار | ببردند تازان بر شهریار
چو خسرو بدانگونه اسپان بدید | جهان آفرین را ثنا گسترید
بگفتا مر این اسپها را تمام | بباید از زین و بر زین ستام
چو طاوسشان نقره و رخ کشید | همه زینشان زر و دیبا کشید
بدان عرصه اندر گذارید شان | کنار ره اندر بدارید شان
بدانسان که اندر سر خشت سُم | گذارند اسپان غژقا و دم

چه منذر همی اسپها را بدید   بدلش آمد ازان نهیبی پدید
بدیداو هزار اسب مشکین دما   همه هشته بر خشت زرین سما
بیامد از انجا دمان برگذشت   ازان خشتها دیده اش خیره گشت
پر از خشت زرین همه دشت دید   ز شرمندگی رنگش از رخ پرید
سراسر بدان خشتها زر ناب   فروزان چه در آسمان آفتاب
شد از هدیه خویشتن شرمسار   از انجا بشد تا بر شهریار
یکی خسروی دید گردون فرا   بفرقش بگسترده مرغان پرا
دد و دام و پیل و پری تابناک   چو سیمرغ و چه اژدها و نهنگ
همه خدمتش را کمر بسته اک   بمهرش دل اندر به پیوسته پاک
بشد دیده اش خیره زان دستگاه   بدیداو همه کار خود را تباه
بشه داد آن هدیه ها را تمام   بگفت انچه بلقیس دادش پیام
بپذرفت آن خسرو دادگر   همه هدیه ها را از او سر بسر
به بلقیس پس نامه بر نوشت   بخوبی بگردار خرم بهشت
بدادار از تخت آفرین   خدای سپهر و خدای زمین
خداوند نار و خداوند نور   خداوند مینو خداوند حور
از او آفرین باد بلقیس را   که خواند کنیزش فریخیس را

ستد نامه منذر ز شاه جهان   بسوی سبا شد چه برق جهان
به بلقیس برداد آن نامه را   بدو کرد جمع و همه هنگامه را
چو بلقیس آن نامه خواندن گرفت   سرشک از دو نرگس فشاندن گرفت
دلش گشت از عشق زیر و زبر   شد از سنبل زلفش آشفته تر
بلرزید کز باد همچون درخت   همی خواست از عشق بدرید رخت
بجستش ز دل ناگهان برق عشق   همی گشت سرتا بپا غرق عشق
ز اشک دو نرگس گلش شسته شد   ز آب سرشکش گل آرسته شد
چه کردید چون زلف خود بیقرار   دواند پیکی بر شهریار
که من از پی دید شاه جهان   بخواهم بدانسو کشیدن عنان
چو روز دگر خسرو نیم روز   رها کرد زلف شب از دست روز

آمدن بلقیس بخدمت حضرت سلیمان

سوی شاه بلقیس رفتن گرفت   زمین زیر اسپان نهفتن گرفت
همی رفت نزد شاه با صد شتاب   نشسته چه کبکی بپر عقاب
ببرید دشت و ببرید راه   دمان از پیش همچه کوهی سیاه
چه دیوان شنیدند این گفتگو   بسوی سلیمان نهادند رو

بگفتا که اینکار کار من است / که این صید فرخ شکار من است
من آرم بر تخت بلقیس را / گذارم زمین چرخ برجیس را
سلیمان بگفتا باهرمنا / چه وقت آوری تخت پیش منا
بگفتا از آن پیش کای پاک کیش / نشینی و برخیزی از جای خویش
شهنشه چو از اهرمن این شنید / سزاوار اینکار او را ندید
بخواند آصف برخیا را به پیش / بدو گفت شاه جهان از خویش
چنین گفت کای آصف برخیا / تو از اختر علم چون چرخیا
بلقیس بگشا دل راه را / بیاور برم تخت آنماه را
بگفت آصف [illegible] نیک کیش / چنان آرمت تخت بلقیس پیش
بگفتا بیک چشم زد تخت را / بیاور فروزان کن این بخت را
بگفتا بدینسان که گفتی کنم / برم هوشت از بس شگفتی کنم
بیارم بر تخت بلقیس را / دهم بر سیاوش فرنگیس را
بخواند اسم اعظم بیاورد تخت / بیکچشم زد زی شه نیکبخت
همه کرده ترک خرگاه دید / ز بلقیس بر آسمان ماه دید
شکن در شکن چین بچین سنبلش / درافتاده بر روی برگ گلش
ز سنبل ز بس دسته بر دسته بود / زنخدان ز آسیب او خسته بود

چه آید در هر زمان آشکار / خزان بنگرید و دی و نوبهار
چه بینید این نامه یادم کنید / به نیکی گرایید و شادم کنید
مرا چون نبوده است بر پیش دست / بدانسو نیازستی رخت بست
بدینسو فرستم چه یام از کتاب / ندانم شما را چه آید جواب
بهر حال سازید خوش حال من / نگویید حرفی بدنبال من
اگر نیک دارید همین بوده است / همه زایش طبعم این بوده است

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بید اقل الخلیقه بل لاشیٔ فی الحقیقه علی الاصفهانی فی بیست و چهارم شهر شعبان المعظم سنه هزار و سیصد و بیست چهار هجری مطابق یونت ئیل ١٣٢۴ م